

شاہکاری دیگر از نویسندہ ی پرفروش نیویورک تایمز

فقط
بہ یاد بیاور.

هرگز



هرگز

کالین ہوور
مہرزاد جعفری

هرگز، هرگز

نویسندگان: کالین هوور و تارین فیشر

ترجمه‌ی مهرزاد جعفری



سرشناسه	: کالین هوور، تارین فیشر Colleen Hoover, Tarry Fisher
عنوان و نام پدیدآور	: هرگز، هرگز / کالین هوور، تارین فیشر؛ مترجم مهرزاد جعفری
مشخصات نشر	: تهران: آذرباد؛ ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۳۷۰ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۳۷-۸۶-۱
یادداشت	: عنوان اصلی Never never 2015
موضوع	: داستان‌های آمریکایی. قرن ۲۱ م
موضوع	: American fiction -- 21st century
شناسه افزوده	: جعفری، مهرزاد. مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۸۱۳/۶
رده‌بندی دیویی	: PS ۳۶۲۵ / ۹ ۵ ۴ ۱۳۹۷
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۲۰۹۱۱۴

تقدیم به آنانی که هرگز فراموش نمی‌کنند

شهر کتاب (nbookcity.com)

[@LibraryPersianPdf]

پیشگفتار مترجم

تقدیر، سرنوشت، دست نامرئی دنیا، کائنات یا هر چیزی که اسمش را می‌گذارید...

از بدو تولد، انسان با تقدیری که برایش رقم خورده زندگی می‌کند، مسیری که از پیش برایش تعیین شده را پیش می‌رود، بی‌آنکه لحظه‌ای حتی به تقدیرش فکر کند! همه‌ی ما زمانی که در مخمصه‌ای گیر می‌افتیم، زمانه و تقدیر را نشانه می‌رویم. بیایید باهم صادق باشیم: تابه‌حال برای‌تان پیش‌آمده به این فکر کنید که تقدیر است که راه شما را نشانه می‌گیرد؟

عشق و تقدیر چیزی است که همیشه دست‌به‌دست یکدیگر حرکت می‌کنند، اگر کائنات نخواهد، شما با کسی که همین‌الان عاشقش هستید نخواهید ماند، مهم نیست چه کار کنید یا چقدر تلاش به خرج دهید. حتی برعکس، اگر کائنات و سرنوشت نخواهد از کنار عشق زندگی‌تان جم بخورید، مطمئن باشید این اتفاق خواهد افتاد.

کتابی که در دست شماست، در ستایش این امر نگاشته شده است. کالین هوور قطعاً یکی از بزرگ‌ترین و برجسته‌ترین نویسندگان آمریکایی محسوب می‌شود که خیلی از شما با قلم زیبا، تأثیرگذار و عاشقانه‌ی او آشنا هستید. او این کتاب را به کمک دوست خود، تارین فیشر نوشته است که هردو عشق و زیبایی را می‌ستایند. هرگز، هرگز کتابی است در باب فراموشی، در باب تلاش ما برای نگه‌داشتن عشقی زیبا و منطقی. عشقی که محیط یا آدم‌های اطراف‌مان نمی‌توانند ذره‌ای رویش تأثیر بگذارند.

چارلیز و سیلاس، دو آدمی هستند که ساعت یازده صبح، هم‌زمان باهم وسط دبیرستان بیدار می‌شوند و می‌بینند که هیچ‌کس و هیچ‌چیز، حتی خودشان را هم به یاد نمی‌آورند. این فراموشی چیزی است که خیلی از شما، ممکن است

آنرا به بدترین شکل تصور کنید و دعا کنید که هیچ وقت برای تان اتفاق نیفتد؛ اما این فقط نیمه‌ی خالی لیوان است! اگر قضیه را از زاویه‌ای دیگر نگاه کنید، خواهید دانست که فراموشی موهبت بزرگی است که ممکن است به هر آدمی داده شود؛ پیر، جوان، کودک و بزرگ و هرکس دیگری.

اگر شما هم یک روز از خواب بیدار شوید و ببینید هیچ چیز و هیچ کس را به یاد نمی‌آورید، چه می‌کنید؟ آیا می‌توانید بهترین فرصت و بهترین اتفاق را برای خودتان رقم بزنید؟ آیا این را فرصتی برای بهتر شدن می‌بینید؟ آیا انتخاب‌های تان را تغییر می‌دهید یا آنچه دارید را تقویت می‌کنید؟ پیش‌ازاین، از کالین هوور کتاب پرترفدار "ما تمامش می‌کنیم" در ایران منتشر شده است. هر دو نویسنده، با قلم شیوایی که دارند، شما را به تعمق و تفکر در مورد شرایط پیش روی چارلی و سیلاس وامی‌دارند. شخصیت‌هایی با شرایط به شدت واقعی که گاه با آن‌ها می‌خندید، گریه می‌کنید و گاه نگران‌شان می‌شوید. مقداری چاشنی رازآلود و معمایی هم به این‌ها اضافه کنید. این کتاب، در آمریکا، در سه جلد مجزا و به صورت کتاب‌های کوتاه چاپ شده است و به همت انتشارات آذرباد، هر سه جلد آن، در این کتاب قرار دارد. سخن کوتاه می‌کنم و ترجیح می‌دهم که خودتان با آنچه پیش روی شماست، روبه‌رو شوید. کاش همه‌ی ما یک روز بتوانیم از موهبت فراموش لذت ببریم!

مهرزاد جعفری

زمستان ۱۳۹۷

بخش اول

فصل اول؛ چارلی

یک برخورد. کتاب‌ها روی زمین کاشی‌کاری می‌ریزند. سُر می‌خورند، در هوا می‌چرخند و کنار یک جفت پا فرود می‌آیند. پای من. صندل‌های مشکی یا ناخن‌های لاک‌زده‌ی قرمز را به یاد نمی‌آورم؛ ولی وقتی به آن‌ها فرمان می‌دهم حرکت می‌کنند، پس بنابراین متعلق به من هستند. درسته؟
زنگی به صدا درمی‌آید.

جیغ می‌کشد.

از جایم می‌پریم، قلبم تند می‌زند. به چپ و راست نگاه می‌کنم و محیط اطرافم را می‌نگرم، سعی می‌کنم کنترلم را از دست ندهم.

این دیگه چجور زنگیه؟

من کجام؟

بچه‌ها با کوله‌پشتی به سرعت وارد کلاس می‌شوند، حرف می‌زنند و می‌خندند. زنگ مدرسه‌ست. پشت میزهایشان می‌نشینند، صداهایشان انگار در بلند بودن باهم رقابت می‌کند. حرکت‌هایی را جلوی پایم می‌بینم، شوکه می‌شوم و از جایم می‌پریم. شخصی خم می‌شود و کتاب‌های روی زمین را جمع می‌کند؛ دختری با چهره‌ای گل‌انداخته و عینکی. قبل از اینکه بایستد، مرا با حسی شبیه ترس نگاه می‌کند و سپس به سرعت دور می‌شود. بچه‌ها دارند می‌خندند. وقتی اطرافم را می‌نگرم، فکر می‌کنم به من می‌خندند؛ ولی دارند به آن دختر عینکی نگاه می‌کنند.

کسی فریاد می‌زند: «چارلی (۱). ندیدیش؟» و سپس فریادی دیگر: «چارلی... مشکلت چیه... سلام...؟»

قلبم دارد تند می‌زند، خیلی تند.

اینجا کجاست؟ چرا یادم نمی‌آد؟

بچه‌های زیادی هستند؛ با موهای بلوند، موهای ژولیده، موهای قهوه‌ای، عینکی، بی‌عینک و...

مردی با یک کیف دستی وارد می‌شود. آن‌را روی میز می‌گذارد.

با خود فکر می‌کنم، معلم. من توی یه کلاس و اون معلمه. دبیرستانه یا کالج؟ ناگهان از جایم بلند می‌شوم و می‌ایستم. من در جای اشتباهی هستم. همه نشسته‌اند؛ اما من ایستاده‌ام... شروع به راه رفتن می‌کنم.

«کجا داری می‌ری، خانم واین‌وود (۲)؟» معلم، از بالای قاب عینکش نگاهم می‌کند و کاغذهایی که دستش است را ورق می‌زند. آن‌ها را محکم روی میز می‌کوبد و یکه می‌خورم. من حتماً باید خانم واین‌وود باشم.

شخصی فریاد می‌زند: «وضعیتش قرمز!» بقیه پوزخند می‌زنند. سرمایی را احساس می‌کنم که از گردنم بالا می‌آید و روی بازوهایم می‌خزد. آن‌ها به من می‌خندند، فقط مسئله این است که نمی‌دانم آن‌ها چه کسانی هستند.

صدای دختری را می‌شنوم: «خفه شو، مایکل (۳).»

می‌گویم: «نمی‌دونم.» برای اولین بار صدای خود را می‌شنوم. خیلی بلند است. گلویم را صاف و دوباره امتحان می‌کنم: «نمی‌دونم. من نباید اینجا باشم.» خنده‌ها بیشتر می‌شود. به پوسترهایی نگاه می‌کنم که روی دیوارها نصب شده است، چهره‌ی رئیس‌جمهورها و زیرشان تاریخ نوشته شده. کلاس تاریخ؟ دبیرستانه.

آن مرد (معلم) سرش را به سمتی کج می‌کند که انگار احمقانه‌ترین حرف را زده‌ام. می‌گوید: «و روز امتحان باید کجا باشی؟»

- من... نمی‌دونم.

می‌گوید: «بشین.» نمی‌دانم اگر از کلاس خارج شوم، کجا باید بروم. برمی‌گردم. آن دختر عینکی، وقتی از جلوی عبور می‌کنم به من نگاه می‌کند. فوراً نگاهش را می‌دزد.

به محض اینکه می‌نشینم، معلم شروع به پخش کردن برگه‌ها می‌کند. بین میزها راه می‌رود، وقتی به ما می‌گوید که این امتحان چند درصد از امتحان پایان‌ترم را شامل می‌شود، صدایش بی‌احساس است. وقتی به میز من می‌رسد، مکث می‌کند، چروک عمیقی بین ابروهایش می‌اندازد. می‌گوید: «نمی‌دونم می‌خواهی چی کار کنی.» نوک انگشت چاقش را روی میزم فشار می‌دهد. می‌گوید: «هرچی که هست، دیگه خسته‌ام کردی. یه شیرین‌کاری دیگه بکنی، مستقیم می‌فرستمت دفتر مدیر.» برگه‌ی امتحان را جلویم روی میز می‌کوبد و مسیرش را ادامه می‌دهد.

سرم را برای تأیید تکان نمی‌دهم، هیچ کاری نمی‌کنم. دارم سعی می‌کنم بفهمم چه کاری انجام دهم. اینکه با صدای بلند برای همه اعلام کنم که نمی‌دانم چه کسی یا کجا هستم، یا آن مرد را به گوشه‌ای ببرم و آرام در گوشش بگویم. چشمانم روی برگه‌ی جلویم حرکت می‌کند. بقیه روی برگه‌هایشان خم شده‌اند، مدادهایشان چیزهایی می‌نویسد.

زنگ چهارم

تاریخ

آقای دولکات (۴).

جایی برای نوشتن اسم خالی است. من باید اسمم را بنویسم؛ اما نمی‌دانم اسمم چیست؟ او مرا خانم و این‌وود خطاب کرد.

چرا اسم خودم را نمی‌دانم؟

یا اینکه کجا هستم؟

یا اینکه چه هستم؟

سرهای همه غیر از من روی برگه‌هایشان خم شده؛ بنابراین، می‌نشینم و مستقیم به روبه‌رویم زُل می‌زنم. آقای دولکات از پشت میزش به من خیره می‌شود. هرچه بیشتر همین‌طور بنشینم، صورتش بیشتر سرخ می‌شود. زمان می‌گذرد و هنوز دنیایم از حرکت ایستاده است. بالاخره آقای دولکات بلند می‌شود، وقتی زنگ می‌خورد دهانش باز است تا چیزی به من بگوید: «دارین می‌رین بیرون برگه‌هاتون رو بذارید روی میزم.» چشمانش هنوز روی صورتم است. همه دارند از در بیرون می‌روند. بلند می‌شوم و دنبال‌شان می‌روم؛ چون نمی‌دانم باید چه کار کنم. نگاهم را بر زمین دوخته‌ام؛ اما خشمش را حس می‌کنم. نمی‌فهمم چرا این‌قدر از دست من عصبانی است. حالا در راهرو هستم، هر دو طرف اینجا کمدهای آبی‌رنگ ردیف شده است. کسی فریاد می‌زند: «چارلی! چارلی وایسا!» ثانیه‌ای بعد، دستی دور دستم حلقه می‌شود. انتظار دارم همان دختر عینکی باشد؛ دلیلش را نمی‌دانم. او نیست؛ اما حالا می‌دانم که من چارلی هستم. چارلی واین‌وود. می‌گوید: «کیفت رو یادت رفت.» کوله‌ی سفیدی را به سمتم می‌گیرد. آن‌را از او می‌گیرم، فکر می‌کنم که شاید داخل آن، کیف پول با یک گواهینامه‌ی رانندگی باشد. همان‌طور که راه می‌رویم، دستش دور دستم حلقه شده. قدش از من کوتاه‌تر است، چشمان قهوه‌ای‌اش برق می‌زند و موهای سیاه بلندی دارد که نیمی از صورتش را گرفته. او جذاب و زیباست. می‌پرسد: «چرا تو کلاس این‌قدر عجیب رفتار کردی. کتاب اونو انداختی زمین و بعد رفتی بیرون.»

بوی عطرش را حس می‌کنم؛ آشنا و خیلی شیرین است، انگار یک‌میلیون گل باهم رقابت می‌کنند تا توجه بقیه را جلب کنند. به دختر عینکی فکر می‌کنم، به آن نگاه که وقتی خم شد تا کتاب‌هایش را از روی زمین جمع کند. اگر من آن کار را کردم؛ چرا یادم نمی‌آید؟

- من...

می‌گوید: «الان وقت ناهاره؛ چرا داری اونوری می‌ری؟» مرا به راهروی دیگری می‌کشد و از جلوی دانش‌آموزان بیشتری رد می‌شویم. همه‌شان به من نگاه می‌کنند... نگاه‌های سریع و گذرا. با خود فکر می‌کنم که آن‌ها مرا می‌شناسند و چرا خودم، خودم را نمی‌شناسم. نمی‌دانم چرا به او نمی‌گویم، به آقای دولکات؛ چرا به‌طور اتفاقی شخصی را نمی‌گیرم و به او نمی‌گویم که نمی‌دانم چه کسی و کجا هستم؟ وقتی که دارم خیلی جدی به این مسئله فکر می‌کنم، از در دو لنگه‌ای کافه‌تريا عبور می‌کنیم. سروصدا و رنگ؛ بدن‌هایی که هرکدام بوهای خاص خود را دارند، نورهای فلورسنت خیلی روشن که قیافه‌ی همه را زشت می‌کند. وای، خدایا. به بلوزم چنگ می‌زنم.

دختری که دست مرا گرفته مدام وراجی می‌کند. اندرو (۵) این‌جوری، مارس (۶) اون‌جوری. از اندرو خوشش می‌آید و از مارس متنفر است. هیچ‌کدام‌شان را نمی‌شناسم. مرا به صف غذا می‌کشد. سالاد و کوکای رژیمی می‌گیریم. سپس سینی‌مان را روی یک میز می‌گذاریم. قبل از ما افراد دیگری دور آن میز نشسته‌اند: چهار پسر، دو دختر. متوجه می‌شویم که با تعداد زیادی از آن‌ها یک گروه را تشکیل داده‌ایم. همه‌ی دخترها با پسرها جفت هستند. همه با نگاه‌های منتظر مرا نگاه می‌کنند، انگار باید چیزی بگویم یا کاری بکنم. تنها جای خالی، کنار پسری با موهای تیره است. آرام می‌نشینم، دستانم را روی میز می‌گذارم. چشم‌هایش به‌سرعت روی من می‌چرخد و سپس سینی غذایش را کمی کج می‌کند. می‌توانم رگه‌های عرق را روی پیشانی‌اش، درست زیر خط رویش موهایش ببینم.

دختر جدیدی می‌گوید: «شما دوتا واقعاً بعضی اوقات عجیب می‌شین.» بلوند است، روبه‌روی من نشسته. نگاهش را از روی ماکارونی‌اش برمی‌دارد و می‌فهمم که فقط با غذاها داخل بشقابش بازی می‌کرده است. نگاهم می‌کند و من هم به پسر، سپس هردو به دختر موبلوند نگاه می‌کنیم.

دختر می پرسد: «اتفاقی افتاده که ما باید بدونیم؟»

هم زمان باهم می گوییم: «نه.»

او دوست پسر من است. این را از طرز رفتار آنها با ما می فهمم. ناگهان با آن دندان های سفید و بی نقصش لبخندی به من می زند و دستش را دور شانه ام حلقه می کند.

می گوید: «ما مشکلی نداریم.» و بازوی مرا فشار می دهد. به طور غیرارادی عضلاتم را سفت می کنم؛ ولی وقتی سه جفت چشمی که روی ما است را می بینم، به جلو خم می شوم و بازی را شروع می کنم. اینکه ندانی که هستی خیلی ترسناک است، حتی وقتی که بفهمی اشتباه داری برداشت می کنی، ترسناک تر هم می شود. حالا ترسیده ام، واقعاً ترسیده ام. این جریان زیاد ادامه دار شده است. اگر الان چیزی بگویم به نظر... دیوانه می رسم. مهربانی و ابراز علاقه اش به نظر همه را آرام کرده است. همه غیر از... خودش. آنها به حرف زدن ادامه می دهند؛ ولی تمام کلمات درهم محو می شوند: فوتبال، یک مهمانی و بازهم فوتبال. پسری که کنارم نشسته است می خندد و به گفت و گوی آنها ملحق می شود، دستش کنار شانه هایم حرکت می کند. او را سیلاس (V) و مرا چارلی صدا می زنند. دختری که موهای تیره و چشم های درشتی دارد، آنیکا (A) است. در آن سروصدا، اسم بقیه را فراموش می کنم.

ناهار بالاخره تمام می شود و همه بلند می شویم. من کنار سیلاس راه می روم؛ یا بهتر است بگویم سیلاس کنار من راه می رود. اصلاً نمی دانم کجا می روم. آنیکا به سمت دیگر می آید، دستش را دور بازویم حلقه می کند و دوباره ی تهرینات چیرلیدری حرف می زند. باعث می شود احساس خفقان به من دست بدهد. وقتی در راهرو به یک کلاس می رسیم، خم می شوم و طوری حرف می زنم که فقط او صدای مرا بشنود: «می تونی تا کلاس بعدی من باهام بیای؟» چهره اش جدی می شود. از من جدا می شود تا چیزی به دوست پسرش بگوید و دوباره بازوی مان درهم حلقه می شود.

رو به سیلاس می‌کنم: «آنیکا با من تا کلاس بعدی ام می‌آد.»
می‌گوید: «باشه.» انگار خیالش راحت شده است. «پس... بعداً می‌بینمت.» و
در مسیری مخالف ما حرکت می‌کند.

آنیکا به محض اینکه او از دید دور می‌شود، رو به من می‌کند. می‌پرسد: «کجا
داره می‌ره؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «سر کلاس.»

سرش را طوری تکان می‌دهد که انگار گیج شده است. می‌گوید: «من شماها
رو اصلاً نمی‌فهمم. یه روز عین عاشق و معشوق‌های افسانه‌ای باهم رفتار
می‌کنین، روز بعد انگار نمی‌تونین تحمل کنین توی یه اتاق باهم بمونین. واقعاً
باید در موردش یه تصمیم اساسی بگیری، چارلی.»
او بیرون یک چهارچوب می‌ایستد.

می‌گویم: «کلاس اینجاست...» برای اینکه ببینم مخالفت می‌کند یا نه. نمی‌کند.

می‌گوید: «بهم زنگ بزن. می‌خوام در مورد دیشب بدونم.»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. وقتی او در میان دریایی از چهره‌ها
ناپدید می‌شود، به داخل کلاس قدم می‌گذارم. نمی‌دانم کجا بنشینم؛ بنابراین
به ردیف آخر می‌روم و روی صندلی‌ای کنار پنجره می‌نشینم. زود رسیده‌ام؛
بنابراین کوله‌ام را باز می‌کنم. یک کیف پول بین دو دفترچه قرار دارد و در
کنارش هم کیف لوازم آرایش. آن را بیرون می‌آورم و باز می‌کنم، گواهی‌نامه‌ای را
می‌بینم که رویش عکسی از یک دختر مومشکی و خندان است. من.

چارلیز مارگارت واین‌وود

نیو اورلئان، لس‌آنجلس

پلاک ۲۴۱۷ خیابان هولکورت

من هفده سال دارم. تولدم بیست‌ویک مارس است. در لوئیزیانا زندگی

می‌کنم. عکسی که در بالای سمت چپ کارت قرار دارد را نگاه می‌کنم، این
چهره را نمی‌شناسم. چهره‌ی من است؛ اما هرگز آن را ندیده‌ام. من... زیبا هستم.
فقط بیست‌وهشت دلار پول دارم.

صندلی‌ها در حال پر شدن است. صندلی کنارم خالی می‌ماند، انگار همه
می‌ترسند روی آن بنشینند. در کلاس زبان اسپانیایی هستم. معلم زیبا، جوان
و نامش خانم کاردونا (۹) است. طوری مرا نگاه نمی‌کند که انگار ازم متنفر
است، نه مثل دیگر آدم‌هایی که نگاهم می‌کنند. با زمان افعال کلاس را شروع
می‌کنیم.

من گذشته‌ای ندارم.

من گذشته‌ای ندارم.

پنج دقیقه از کلاس می‌گذرد که در باز می‌شود. سیلاس وارد می‌شود، چشمانش
غمگین است. فکر می‌کنم اینجا آمده تا چیزی به من بگوید یا شاید هم چیزی
برایم آورده است. خود را آماده می‌کنم، آماده‌ی تظاهر کردن هستم؛ ولی خانم
کاردونا در مورد دیر کردنش متلک می‌اندازد. روی تنها صندلی خالی کلاس،
کنار من، می‌نشیند و مستقیم به روبه‌رو خیره می‌شود. به او زل می‌زنم. چشم
از او بر نمی‌دارم تا اینکه بالاخره، سرش را برمی‌گرداند تا مرا نگاه کند. عرق از
کنار صورتش جاری شده است.

چشمانش درشت شده‌اند.

درشت... درست عین چشم‌های من.

فصل دوم؛ سیلاس

سه ساعت.

تقریباً سه ساعت می‌گذرد و مغزم هنوز منگ است. نه، منگ نه. حتی مه غلیظ هم نیست. حسی شبیه اینکه انگار در اتاقی کاملاً تاریک راه می‌روم و به دنبال کلید چراغ می‌گردم. چارلی می‌پرسد: «تو حالت خوبه؟» چند ثانیه است که دارم به او نگاه می‌کنم، سعی می‌کنم نشانه‌هایی ظاهری از صورتی آشنا را در ذهنم پیدا کنم که ظاهراً باید برایم خیلی آشنا باشد.

هیچی.

نگاهش را پایین و روی میزش می‌اندازد و موهای پرپشت و مشکی‌اش، مثل پرده‌ای میان ما پایین می‌ریزد. نیاز دارم دقیق‌تر نگاهش کنم. نیاز دارم چیزی به ذهنم برسد، چیزی آشنا. می‌خواهم پیش از آنکه یک ماه‌گرفتگی یا یک خال یا کک‌ومکی روی صورتش ببینم، حدس بزنم؛ چون نیاز به چیزی قابل‌تشخیص دارم. نیاز به هر چیزی که متقاعد شوم مغزم در حال منهدم شدن نیست. بالاخره دستش را بالا می‌آورد و موهایش را پشت گوشش می‌گذارد. با چشم‌هایی درشت و کاملاً ناآشنا نگاهم می‌کند. چروک بین ابروهایش بیشتر می‌شود و شروع به گاز گرفتن انگشت شستش می‌کند. نگران من است. نگران ما، شاید.

ما.

می‌خواهم از او بپرسم آیا می‌داند چه اتفاقی برای من افتاده یا نه؛ اما نمی‌خواهم او را بترسانم. چطور برایش توضیح دهم که او را نمی‌شناسم؟ چطور این را برای هرکسی توضیح دهم؟ سه ساعت گذشته را تلاش می‌کردم طبیعی رفتار کنم. اولش، تقریباً متقاعد شده بودم که حتماً مواد مصرف کرده و این باعث بی‌هوشی‌ام شده بود؛ ولی این جریان با بی‌هوشی خیلی فرق داشت. این اتفاق با مستی یا نشئگی فرق داشت و هیچ ایده‌ای ندارم که بدانم حتی چیست. هیچ چیزی پیش از سه ساعت گذشته را به یاد نمی‌آورم.

«هی.» چارلی دستش را دراز می‌کند، انگار می‌خواهد به من دست بزند، سپس دستش را عقب می‌کشد. «تو حالت خوبه؟»

با آستین پیراهنم عرق روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. وقتی دوباره مرا نگاه می‌کند، نگرانی را در چشمانش می‌بینم. به لب‌هایم فشار می‌آورم که لبخند بزنم.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «خوبم. شب سختی داشتم.»

به مجرد اینکه این را می‌گویم، ماهیچه‌های بدنم به‌طور غیرارادی منقبض می‌شود. نمی‌دانم چه شبی را پشت سر گذاشته‌ام و اینکه آیا این دختری که بغل‌دستم نشسته واقعاً دوست‌دختر من است یا نه، سپس جمله‌ای می‌گوید که خیلی اطمینان‌بخش نیست.

وقتی سرش را به یک طرف کج می‌کند، چشمانش را سمت من می‌چرخاند. می‌گوید: «چجور شبی بود؟»

لعنتی.

«سیلاس.» صدا از جلوی کلاس می‌آید. سرم را بالا می‌آورم. معلم می‌گوید:

«حرف نزن.» و تدریس را ادامه می‌دهد، خیلی نگران واکنش غیرعادی من

نیست. دوباره به چارلی نگاه می‌کنم، نگاهی کوتاه و مختصر، سپس به سرعت

نگاهم را روی میزم می‌اندازم. با انگشتانم اسم‌هایی که روی چوب حک شده‌اند

را لمس می‌کنم. چارلی هنوز به من زل زده است؛ ولی نگاهش نمی‌کنم. دستم را

برمی‌گردانم و با دو انگشت دست دیگرم پینه‌های آن را لمس می‌کنم.
من کار می‌کنم؟ واسه پول درآوردن چمن‌های مردم رو کوتاه می‌کنم؟
شاید به خاطر فوتبال باشه. در هنگام صرف ناهار، از زمانم استفاده کردم
تا تمام آدم‌های دوروبرم را خوب ورنده‌ای کنم و فهمیدم که امروز بعدازظهر
تمرین فوتبال دارم. نمی‌دانم چه ساعتی و کجا؛ ولی این چند ساعت گذشته را
بدون اینکه بدانم چه زمانی و کجا می‌روم را خوب گذارندم. شاید الان نتوانم
هیچ چیزی را به یاد بیاورم؛ ولی فهمیده‌ام که در تظاهر کردن مهارت دارم.
شاید خیلی ماهر هستم.

دست دیگرم را هم می‌چرخانم و کف این دستم هم اثراتی از پینه می‌بینم.

شاید توی یه مزرعه زندگی می‌کنم.

نه. این‌طور نیست.

نمی‌دانم از کجا این را می‌دانم؛ ولی حتی بدون اینکه بتوانم چیزی را به یاد
بیاورم، به نظر می‌رسد می‌توانم سریعاً حس کنم که کدام فرضیه‌ها در مورد
من درست است و کدام نادرست. بیشتر می‌تواند شبیه پروسه‌ی نابودی و محو
شدن باشد، به جای درک، شهود و بازیابی خاطرات. برای مثال، احساس نمی‌کنم
کسی که در مزرعه کار می‌کند لباس‌هایی شبیه لباس‌های من بپوشد. لباس‌های
خوب و زیبا. مد روز؟ به کفش‌هایم نگاه می‌کنم، اگر کسی از من بپرسد پدر و
مادر پولداری دارم یا نه، به آن‌ها می‌گویم: «بله، دارم.» و نمی‌دانم چطور و از
کجا؛ چون اصلاً والدینم را به یاد نمی‌آورم.

نمی‌دانم کجا و با چه کسی زندگی می‌کنم و اینکه بیشتر شبیه پدرم هستم یا
مادرم.

حتی نمی‌دانم چه شکلی هستم.

سریعاً از جایم بلند می‌شوم، میز را کمی با صدای بلند به جلو هل می‌دهم.

همه‌ی بچه‌های کلاس به سمتم برمی‌گردند، غیر از چارلی؛ چون از وقتی که نشستم، فقط به من زل زده است. چشم‌هایش مهربان یا کنجکاو نیست. اتهام‌برانگیز است.

معلم با عصبانیت نگاهم می‌کند؛ اما اصلاً به نظر نمی‌رسد که به خاطر توجه بچه‌های کلاس به من غافل‌گیر شده باشد. فقط همان‌جا بی‌حرکت ایستاده و منتظر من است که دلیل ناگهان بلند شدنم را بگویم.

آب دهانم را قورت می‌دهم. می‌گویم: «دستشویی.» لب‌هایم به هم چسبیده، دهانم خشک‌شده و ذهنم مشوش است. قبل از اینکه در مسیر به سمت بیرون کلاس حرکت کنم، منتظر اجازه‌ی معلم نمی‌شوم. وقتی در کلاس را هل می‌دهم و باز می‌کنم، متوجه نگاه همه‌ی بچه‌های کلاس می‌شوم.

به سمت راست و انتهای راهرو می‌روم؛ اما دستشویی را پیدا نمی‌کنم. راه را برمی‌گردم و از جلوی در کلاس عبور می‌کنم، آن‌قدر مسیر را ادامه می‌دهم که انتهای راهرو می‌پیچم و بالاخره دستشویی را پیدا می‌کنم. در را هل می‌دهم و باز می‌کنم، امیدوارم تنها باشم؛ ولی کسی در محل ادرار کردن ایستاده و پشتش به من است. به سمت روشویی برمی‌گردم؛ ولی به آینه نگاه نمی‌کنم. به روشویی خیره می‌شوم و محکم لبه‌ی آن را می‌گیرم. نفس می‌کشم.

اگر چهره‌ی خودم را می‌دیدم، شاید انعکاس تصویرم می‌توانست خاطره‌ای را به یادم بیاورد یا شاید هم اندکی می‌توانستم بفهمم. چیزی. هر چیزی.

پسری که ایستاده و پشتش به من بود، حالا کنارم ایستاده است، دست‌به‌سینه به یکی از روشویی تکیه داده است. وقتی نگاهش می‌کنم، می‌بینم به من زل زده است. موهایش بلوند است، آن‌قدر بلوند که به سفیدی می‌زند. رنگ پوستش سفید است، آن‌قدر سفید که مرا یاد ستاره‌ی دریایی می‌اندازد. تقریباً شفاف است.

می‌تونم به یاد بیارم که ستاره‌ی دریایی چه شکلیه؛ ولی نمی‌دونم وقتی خودم رو توی آینه ببینم، چی از خودم می‌فهمم؟

با پوزخندی می‌گوید: «قیافه‌ات خیلی داغونه، نش (۱۰).»

نش؟

بقیه مرا سیلاس صدا می‌زنند. نش حتماً فامیلی من است. می‌توانم به کیف پولم نگاهی بیندازم؛ ولی در جیبم نیست. فقط چند اسکناس است. کیف پول اولین چیزی بود که دنبالش گشتم... خُب، بعد از اینکه این اتفاق افتاد. غرولند کنان می‌گویم: «خیلی حامل خوش نیست.»

برای چند ثانیه، پسر جواب نمی‌دهد. فقط به زُل زدنش ادامه می‌دهد، همان‌طور که چارلی در کلاس به من زُل زده بود؛ اما این نگاه کمتر نگران‌کننده و بیشتر رضایتمندانه بود. آن پسر پوزخند می‌زند و از روشویی فاصله می‌گیرد. صاف می‌ایستد؛ باین‌وجود هم چند سانتی‌متر از من کوتاه‌تر است. یک‌قدم به جلو برمی‌دارد و از نگاهی که در چشمانش است می‌فهمم که نزدیک شدنش، به خاطر این نیست که نگرانم است.

آن پسر به من می‌گوید: «هنوز جمعه‌شب رو باهم تسویه حساب نکردیم. واسه همین الان اومدی اینجا؟» وقتی حرف می‌زند پره‌های بینی‌اش باز و بسته و دستانش را کنارش پایین می‌اندازد، مُشت‌هایش دو بار باز و بسته می‌شود. به اندازه‌ی دو ثانیه شرایط را ارزیابی می‌کنم، می‌دانم اگر از او فاصله بگیرم، بیشتر یک ترسو جلوه می‌دهم. اگرچه، این را هم می‌دانم که اگر جلو بروم، با او وارد چالشی می‌شوم که اصلاً دلم نمی‌خواهد در حال حاضر با آن روبه‌رو شوم. کاملاً مشخص است که با من - به خاطر هر کاری که جمعه‌شب کرده بودم - مشکل دارد و همین عصبانیتش کرده بود.

این لحظه‌ی استرس‌آور را با بی‌توجهی کردن به او به خطر می‌اندازم. سعی کن بی‌توجه به نظر برسی.

بدون کوچک‌ترین اهمیتی رویم را به سمت روشویی برمی‌گردانم و یکی از

شیرها را باز می‌کنم تا زمانی که آب با صدای جیغ کوتاهی از شیر بیرون می‌آید. می‌گویم: «واسه زمین فوتبال نگاهش دار.» به سرعت می‌خواهم حرفم را پس بگیرم. به این فکر نکرده بودم که حتی او شاید فوتبال بازی نکند. با توجه به جثه‌اش احساس می‌کردم شاید فوتبال بازی کند؛ ولی این طور نیست، حرفی که زدم حتی یک ذره هم با عقل جور در نمی‌آمد. نفسم را حبس می‌کنم و منتظر می‌شوم تا حرفم را اصلاح کند یا اسمم را صدا بزند.

هیچ کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتد.

چند ثانیه بیشتر به من زل می‌زند و سپس عبور می‌کند، هنگام خروج از قصد به من تنه می‌زند. دستانم را زیر آب می‌گیرم و جرعه‌ای می‌نوشم. با پشت دست دهانم را پاک و بالا را نگاه می‌کنم. به خودم. به سیلاس نش.

این دیگر چطور اسمی است؟

به یک جفت چشم سیاه ناآشنا و بی‌روح نگاه می‌کنم. انگار به یک جفت چشمی نگاه می‌کنم که قبلاً آن‌ها را ندیده‌ام، علیرغم این واقعیت که هرروز - از وقتی که قدم به اندازه‌ی نگاه کردن در آینه رسیده بود - به این چشم‌ها نگاه می‌کردم.

فقط به اندازه‌ای انعکاس تصویر برایم آشناست که آن دختر، دختری که (بر اساس چیزی که پسری به اسم اندرو می‌گوید) دو سال است که با او دوست هستم.

به همان اندازه‌ای که از تک‌تک زوایای زندگی‌ام در حال حاضر چیزی می‌دانم، این انعکاس برایم آشناست. و اصلاً آشنا نیست.

با زمزمه به او می‌گویم: «تو کی هستی؟»

در دستشویی آرام باز می‌شود و چشم‌هایم از روی انعکاس تصویر خودم، روی انعکاس در حرکت می‌کند. دستی ظاهر می‌شود که در را گرفته است. آن

دست ظریف با لاک‌های قرمز نوک انگشتان را می‌شناسم. همون دختری که الان دو ساله باهاشم.

- سیلاس؟

وقتی حرف می‌زند، صاف می‌ایستم و کامل به سمت در برمی‌گردم. فقط دو ثانیه با من چشم‌درچشم می‌شود. نگاهش را می‌دزد و اطراف دستشویی را نگاه می‌کند.

می‌گویم: «فقط منم.» سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و وارد می‌شود، اگرچه به شدت مردد است. کاش می‌دانستم چطور باید به او اطمینان بدهم که همه چیز مرتب است تا مشکوک نشود. همین‌طور آرزو می‌کنم کاش او یا هر چیزی که به رابطه‌مان مربوط می‌شد را به یاد می‌آوردم؛ چون واقعاً دلم می‌خواهد به او بگویم. باید به او بگویم. به شخص دیگری نیاز دارم که بداند چه اتفاقی دارد می‌افتد تا بتوانم سؤال‌هایم را بپرسم.

ولی چطور یک پسر می‌تواند به دوست‌دخترش بگوید که اصلاً نمی‌داند او کیست؟ اینکه خودش کیست؟

بهش نمی‌گه. تظاهر می‌کنه، درست همون‌طوری که با بقیه تظاهر می‌کنه.

ناگهان، صداها سؤال ناگفته در سکوت، چشمانش را پر می‌کند و من به سرعت از تمام آن‌ها می‌گریزم: «من خوبم، چارلی.» به او لبخند می‌زنم؛ چون به نظر می‌رسد این تنها کاری است که باید انجام دهم. «فقط حامل یه ذره بده. برگرد سر کلاس.»

تکان نمی‌خورد.

لبخند نمی‌زند.

همان‌جایی که هست می‌ایستد، حرف‌هایم هیچ تأثیری روی او نداشته‌اند. مرا یاد یکی از آن حیوانات چوبی می‌اندازد که در زمین‌بازی روی‌شان می‌نشینیم.

همان‌هایی که فقط هُل‌شان می‌دهیم؛ اما کاری غیر از عقب و جلو رفتن نمی‌کنند. احساس می‌کنم اگر کسی او را از شانهاش هُل بدهد، عقب می‌رود و دوباره صاف می‌ایستد، سر جایش قرار می‌گیرد و دوباره به عقب حرکت می‌کند.

نمی‌دانم اسم آنها چیست؛ ولی با توجه به یادداشت‌های ذهنی‌ام به‌نوعی احساس می‌کنم همه‌ی آنها را به یاد می‌آورم. در این سه ساعت گذشته، یادداشت‌های ذهنی زیادی در مغزم نوشته بودم.

من سال سومی هستم.

اسمم سیلاسه.

نش احتمالاً فامیلی منه.

اسم دوست‌دخترم چارلیه.

فوتبال بازی می‌کنم.

می‌دونم ستاره‌ی دریایی چه شکلیه.

چارلی سرش را به یک سمت کج می‌کند و گوشه‌ی دهانش اندکی بالا می‌رود. لب‌هایش از هم باز می‌شود و برای لحظه‌ای، فقط صدای نفس‌های مضطربانه‌ام را می‌شنوم. وقتی بالاخره کلماتش را می‌گوید، می‌خواهم نفس‌هایم را از او پنهان کنم. می‌خواهم به او بگویم چشم‌هایش را ببندد و تا بیست بشمارد تا وقتی که آن‌قدر دور شده باشم که نتوانم سؤالش را بشنوم.

- فامیلی من چیه، سیلاس؟

صدایش مثل دود است. نرم و آرام و سپس محو می‌شود.

نمی‌توانم تشخیص دهم که آیا او واقعاً زیادی زیرک و باهوش است، یا اینکه من در پنهان کردن این واقعیت که هیچ‌چیزی نمی‌دانم، به‌شدت افتضاح هستم. یک لحظه، با خودم فکر می‌کنم که باید به او بگویم یا نه. اگر به او

بگویم و او حرفم را باور کند، آنوقت شاید بتواند تعداد زیادی از سؤال‌های مرا جواب دهد؛ اما اگر به او بگویم و باور نکند...

با خنده‌ای که می‌خواهم سؤالش را زیرزیرکی رد کنم، می‌گویم: «عشقم...» من اونو عشقم صدا می‌زنم؟ «...این دیگه چجور سؤالیه؟»

یکی از پاهایش که کاملاً مطمئن بودم به زمین چسبیده است را بلند می‌کند و یک‌قدم به جلو برمی‌دارد. قدم دیگری برمی‌دارد. به سمت می‌آید تا زمانی که فقط یک‌قدم با من فاصله دارد؛ آنقدر نزدیک است که می‌توانم بویش را احساس کنم. سوسن.

بوی گل سوسن می‌دهد و نمی‌دانم چطور می‌توانم به یاد بیاورم که سوسن چه بویی دارد؛ اما به‌نوعی، این آدمی که واقعاً جلویم ایستاده و بوی آن‌ها را هم می‌دهد را نمی‌توانم به خاطر بیاورم.

چشم‌هایش حتی یک‌بار هم از روی چشم‌هایم کنار نرفت. می‌گوید: «سیلاس. فامیلی من چیه؟»

فکم را به جلو و عقب حرکت می‌دهم و برمی‌گردم تا سمت روشویی باشم. خم می‌شوم و آن‌را محکم با هردو دستم می‌گیرم. چشم‌هایم را آرام بالا می‌آورم تا جایی که با انعکاس چشم‌های او در آینه تلاقی می‌کند.

می‌گویم: «فامیلی تو؟» دهانم دوباره خشک‌شده و انگار کلماتم هنگام خروج گلویم را می‌خراشند. منتظر می‌ماند.

نگاهم را از او می‌دزدم و دوباره به چشم‌های ناآشنای پسر داخل آینه می‌دوزم. می‌گویم: «من... یادم نمی‌آد.»

انعکاس تصویرش ناپدید می‌شود و به دنبالش صدای بلند تالابی را می‌شنوم. این صدا مرا به یاد صدای ماهی‌ها در بازار ماهی‌فروشان پایگز می‌اندازد، وقتی که آن‌ها بالا و پایین می‌پرند و ماهی‌فروشان آن‌ها را می‌گیرند و در

کاغذهای مومی می‌پیچند.

تالاپ!

رویم را برمی‌گردانم و او روی کاشی‌های زمین، با چشم‌هایی بسته و دستانی باز افتاده است. سریعاً زانو می‌زنم و سرش را بلند می‌کنم؛ ولی به محض اینکه سرش را چند سانتی‌متر از زمین بالاتر می‌آورم، پلک‌هایش باز می‌شود.

- چارلی؟

با صدای بلندی هوا را داخل می‌دهد و سپس می‌نشیند. خودش را از بین دست‌هایم بیرون می‌کشد و مرا عقب می‌زند، انگار از من ترسیده است. دستانم را کنارش نگه می‌دارم، فقط محض احتیاط اینکه شاید بخواهد بلند شود؛ اما این کار را نمی‌کند. همان‌جا روی زمین نشسته و کف دستانش روی کاشی‌های زمین دستشویی قرار دارند.

به او می‌گویم: «تو بی‌هوش شدی.»

به من اخم می‌کند و می‌گوید: «خودم می‌دونم.»

دوباره حرفی نمی‌زنم. احتمالاً باید بدانم تمام آن حالت‌های صورتش چه معنایی دارند؛ ولی نمی‌دانم. نمی‌دانم ترسیده یا عصبانی است یا... سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من گیج شدم. من... می‌شه...» مکث و سپس تلاش می‌کند که از جایش بلند شود. من هم با او بلند می‌شوم؛ اما می‌دانم که از این خوشش نمی‌آید؛ چون به‌طور عجیبی به دست‌هایم نگاه می‌کند که آرام آن‌ها را بالا آورده‌ام و منتظرم اگر دوباره خواست بیفتد او را بگیرم.

دو قدم از من دورتر می‌شود و دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد.

دست دیگرش را بالا می‌آورد و دوباره شروع به جویدن انگشت شستش

می‌کند. لحظه‌ای مرا در سکوت ورنانداز می‌کند و سپس انگشت شستش را از

دهانش بیرون می‌آورد و دستش را مشت می‌کند. می‌گوید: «تو بعد از ناهار

نمی‌دونستی ما باهم کلاس داریم.» در کلماتش رگه‌هایی از اتهام زدن را احساس

می‌کنم. «فامیلی منو نمی‌دونی.»

سرم را تکان می‌دهم، به دو چیزی که نمی‌توانم انکارشان کنم اقرار می‌کنم. او ترسیده و مضطرب و مشکوک است. احساسات مان، واکنش‌های مان به یکدیگر است؛ و همین هنگام است که چیزی آشکار می‌شود.

شاید او هم احساس آشنا بودن نمی‌کند. شاید با من احساس آشنا بودن نمی‌کند؛ اما کارهای مان (رفتارهای مان) دقیقاً مثل یکدیگر است.

«من چی رو یادم می‌آد؟» سؤال او را تکرار می‌کنم، تلاش می‌کنم تا برای خودم چند ثانیه بیشتر وقت بخرم تا اجازه دهم این تردیدم به نتیجه‌ای برسد. منتظر جواب من می‌ماند.

می‌گویم: «تاریخ.» تلاش می‌کنم تا چیزهایی که می‌دانستم را بگویم. «دختری رو دیدم که کتاب‌هاش از دستش افتاد.» گردنم را دوباره می‌گیرم و فشار می‌دهم.

می‌گوید: «وای، خدایا.» سریع قدمی به سمت من برمی‌دارد. «این... این اولین چیزیه که من یادم می‌آد.»
قلبم دارد در گلویم می‌تپد.

سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «اصلاً از این خوشم نمی‌آد. اصلاً با عقل جور در نمی‌آد.» به نظر می‌رسد خونسرد است، خونسردتر از آن چیزی که من حس می‌کنم. صدایش یکنواخت است. تنها ترسی که در او می‌بینم، در سفیدی چشمانش است. بدون هیچ فکری او را به سمت خود می‌کشم؛ ولی فکر می‌کنم بیشتر برای آرام کردن خودم است. خودش را عقب نمی‌کشد و برای یک ثانیه، با خود فکر می‌کنم که شاید برای هردوی ما این عادی باشد. فکر می‌کنم شاید عاشق هم هستیم.

او را محکم‌تر می‌گیرم تا جایی که احساس می‌کنم به من چسبیده است. خودش را از من جدا می‌کند و می‌گوید: «ما باید بفهمیم جریان چیه.»

اولین غریزه‌ام می‌گوید که به او بگویم همه‌چیز درست خواهد شد؛ و من

همه چیز را خواهم فهمید. حسی بیش از اندازه برای محافظت از او وجودم را می‌گیرد؛ فقط نمی‌دانم وقتی هردوی مان یک واقعیت را تجربه می‌کنیم، چطور باید این کار را انجام دهم.

زنگ به صدا درمی‌آید و یعنی کلاس اسپانیایی تمام شده است. احتمالاً تا چند ثانیه‌ی دیگر در دستشویی باز خواهد شد. درهای کمد‌ها با سروصدا باز و بسته می‌شود. باید بفهمیم کلاس بعدی مان چیست. دستش را گرفته و دنبال خود می‌کشم، در دستشویی را هل می‌دهم و باز می‌کنم.

می‌پرسد: «کجا داریم می‌ریم؟»

رویم را به سمتش برمی‌گردانم و نگاهش می‌کنم، شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «اصلاً نمی‌دونم. فقط می‌دونم که می‌خوام از اینجا برم.»

فصل سوم؛ چارلی

این شخص (این پسر، سیلاس) دستم را می‌گیرد، انگار مرا می‌شناسد و مثل یک بچه‌ی کوچک مرا پشت سرش می‌کشد و این دقیقاً همان حسی است که دارم؛ یک بچه‌ی کوچک در دنیایی خیلی خیلی بزرگ. هیچ چیز را نمی‌توانم بفهمم و قطعاً هیچ چیزی را به یاد نمی‌آورم. وقتی مرا در راهروهای طولانی یک دبیرستان ناشناس دنبال خودش می‌کشد، فقط می‌توانم به این فکر کنم که از هوش رفتم؛ مثل دوشیزه‌ای پر از استرس پخش زمین شدم و آن‌هم کف دستشویی پسرها. کثیف بود. وقتی که نور خورشید را می‌بینیم، اولویت‌هایم را می‌سنجم، با خود فکر می‌کنم چطور مغز من می‌تواند اجرام را در معادله‌ای کنار هم قرار دهد، درحالی‌که واضح است مشکلی بزرگ‌تر پیش رو دارم. با دست دیگرم که آزاد است روی چشمانم را می‌پوشانم، درحالی‌که سیلاس کلیدهایی را از کوله‌اش بیرون می‌آورد. آن‌را بالای سرش می‌گیرد و دایره‌وار می‌چرخاند و روی دسته‌کلید، دکمه‌ی دزدگیر ماشین را می‌زند. از انتهای محوطه‌ی پارکینگ صدای جیغ دزدگیر شنیده می‌شود.

وقتی به سمت آن می‌دویم، صدای پای‌مان را بر سطح سیمانی می‌شنوم، انگار کسی دنبال‌مان کرده است و شاید هم همین‌طور باشد. مشخص می‌شود که آن ماشین یک ماشین شاسی‌بلند است. می‌دانم که ماشین فوق‌العاده‌ای است؛ چون بزرگ‌تر از بقیه است و باعث می‌شود آن‌ها کوچک و کم‌اهمیت به نظر برسند. لندرور است. یا ماشین پدر سیلاس است، یا او پول پدرش را بالا کشیده. شاید اصلاً پدر نداشته باشد. درهرصورت نمی‌تواند به من چیزی در موردش بگوید و علاوه بر آن، از کجا می‌دانم ماشینی مثل این چقدر قیمت دارد؟ برخی چیزها را به یاد می‌آورم: ماشین، قوانین راهنمایی و رانندگی، رئیس‌جمهورها؛ اما از اینکه خودم چه کسی هستم هیچ چیزی نمی‌دانم.

وقتی برمی‌گردد و به مدرسه نگاهی می‌کند، در ماشین را برایم باز نگه می‌دارد و احساس می‌کنم کسانی دارند سربه‌سرم می‌گذارند. شاید او مسئول این اتفاق است. شاید او چیزی به خوردم داده که باعث شده حافظه‌ام را به‌کل از دست بدهم و حالا هم فقط دارد تظاهر می‌کند.

می‌پرسم: «این جریان واقعیه؟» روی صندلی جلو بین زمین و هوا هستم. «تو نمی‌دونی کجا هستی؟»

می‌گوید: «نه. نمی‌دونم.»

یک جورهایی حرفش را باور می‌کنم. روی صندلی‌ام می‌نشینم. قبل از آنکه در را ببندد و به سرعت سمت راننده برود، چند لحظه‌ای بیشتر به چشمانم نگاه می‌کند. احساس سنگینی می‌کنم. مثل حسی که بعد از یک شب مشروب خوردن به آدم دست می‌دهد. من مشروب می‌خورم؟ طبق گواهینامه‌ام من فقط هفده سال دارم. وقتی سوار ماشین می‌شود و دکمه‌ای را فشار می‌دهد تا ماشین روشن شود، دوباره انگشت شستم را می‌جوم.

می‌پرسم: «از کجا می‌دونی باید اون کارو بکنی؟»

- کدوم کار؟

- اینکه ماشین رو بدون سوئیچ روشن کنی.

- من... نمی‌دونم.

وقتی از جای پارک بیرون می‌آییم، صورتش را تماشا می‌کنم. زیاد پلک می‌زند، بیشتر به من نگاه می‌کند، مدام زبانش را روی لب پایینی‌اش می‌کشد. وقتی به چراغ قرمز می‌رسیم، گزینه‌ی خانه را روی مسیریاب ماشین پیدا و آن را لمس می‌کند. از اینکه به فکرش رسیده این کار را بکند، تعجب می‌کنم.

صدای یک زن می‌گوید: «در حال مسیریابی.» دلم می‌خواهد اینجا نباشم، می‌خواهم از ماشین در حال حرکت بیرون بپریم و مانند یک گوزن وحشت‌زده، فقط بدوم. من خیلی ترسیده‌ام.

خانه‌اش بزرگ است. وقتی کنار جدول می‌ایستیم، داخل پارکینگ جلویی خانه هیچ ماشینی پارک نشده است، موتور ماشین خرخر صدا می‌دهد. می‌پرسم: «مطمئنی اینجا خونه‌ی توئه؟»
شانه بالا می‌اندازد.

می‌گوید: «به نظر نمی‌آد کسی خونه باشه. بریم تو؟»
با سرم تأیید می‌کنم. نباید گرسنه باشم؛ اما هستم. می‌خواهم داخل بروم و چیزی بخورم، شاید هم نشانه‌های این وضعیت‌مان را جست‌وجو کنم، شاید یک باکتری مغزخوار به جان مغزمان افتاده که خاطرات‌مان را دزدیده است. خانه‌ای مثل این حتماً باید چندین لپ‌تاپ داشته باشد. سیلاس وارد پارکینگ جلویی می‌شود و پارک می‌کند. آرام از ماشین پیاده می‌شویم، به اطراف، درختان و بوته‌ها نگاه می‌کنیم، انگار ممکن است هر لحظه زنده شوند. او یک کلید را داخل دسته‌کلیدش پیدا می‌کند که به در ورودی می‌خورد. همان‌طور که پشت سرش ایستاده و منتظرم، خوب و راندازش می‌کنم. با آن لباس‌ها و مدل مویی که دارد، شبیه آدم‌هایی است که انگار چیزی برای‌شان مهم نیست؛ اما اندام و شانه‌هایش و طرز حرکت کردنش خلاف این را نشان می‌دهد. همچنین بوی بیرون می‌دهد: بوی علف و کاج و همین‌طور گل و کثافت. می‌خواهد دستگیره‌ی در را بچرخاند.

- وایسا!

برخلاف اضطرابی که در صدایم است، آرام رویش را برمی‌گرداند.

- اگه یکی اون تو باشه چی؟

لبخند می‌زند، شاید هم فقط صورتش را درهم‌کشیده. می‌گوید: «شاید اونا بهمون بگن چه کوفتی داره برامون اتفاق می‌افته...»

و بعد داخل خانه هستیم. حدود یک دقیقه بی‌حرکت می‌ایستیم و اطراف را

نگاه می‌کنیم. مثل یک آدم ترسو، پشت سر سیلاس پنهان شده‌ام. هوا سرد نیست؛ اما من دارم می‌لرزم. همه چیز سنگین و فوق‌العاده به نظر می‌رسد؛ وسایل خانه، هوا، کوله‌ام که مثل یک کیسه‌ی سنگین روی دوشم آویزان است. سیلاس به جلو حرکت می‌کند. پشت پیراهن او را می‌گیرم و باهم از راهروی ورودی عبور می‌کنیم و وارد اتاق نشیمن اصلی می‌شویم. از این اتاق به اتاق دیگر حرکت می‌کنیم، در میان راه می‌ایستیم تا عکس‌های روی دیوار را بررسی کنیم. یک پدر و مادر با پوست‌های برنزه که لبخند می‌زنند و دست‌هایشان را دور دو پسر بچه‌ی خندان و مومشکی حلقه کرده‌اند و پشت آن‌ها اقیانوس دیده می‌شود.

می‌گوییم: «تو یه برادر کوچیک داری. می‌دونی یه برادر کوچیک داری؟» سرش را تکان می‌دهد، نه. لبخند داخل عکس‌ها کمتر می‌شود و سیلاس و برادرش که عین یک سیب از وسط به دونیم شده در عکس‌ها بزرگ‌تر می‌شوند. در عکس‌ها پر از جوش و آکنه و دندان‌های سیم‌کشی شده هستند، عکس‌هایی از پدر و مادرشان که به سختی تلاش می‌کردند تا خوشحال به نظر بیایند و شانه‌های بچه‌ها را محکم به خودشان چسبانده‌اند. به سمت اتاق‌ها حرکت می‌کنیم... به سمت دستشویی‌ها. چند کتاب را برمی‌داریم، دستورات پزشکی روی بطری شربت‌های داخل کابینت داروها را می‌خوانیم. مادرش در تمام خانه گل‌های خشک‌شده را نگه می‌دارد؛ روی جلد کتاب‌هایی که روی میز کنار تخت‌شان است، روی میز آرایشش و روی قفسه‌ای در اتاق خواب‌شان به ردیف چیده شده‌اند. تک‌تک‌شان را لمس می‌کنم، اسم‌هایشان را زیر لب با خود تکرار می‌کنم. اسم تمامی گل‌ها را به خاطر می‌آورم. دلیلش را نمی‌دانم؛ ولی زیر لب می‌خندم. وقتی سیلاس به سمت دستشویی پدر و مادرش می‌رود، ناگهان می‌ایستد و مرا می‌بیند که خم شده‌ام و می‌خندم.

می‌گوییم: «ببخشید. یه لحظه یه چیزی شد.»

- چی شد؟

- اینکه فهمیدم تمام چیزهایی که در مورد خودم وجود داره رو فراموش کردم؛ ولی می‌دونم سنبل چیه!

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. می‌گوید: «آره.» به دست‌هایش نگاه می‌کند، روی پیشانی‌اش چروک می‌افتد.

- فکر می‌کنی باید اینو به کسی بگیم؟ مثلاً شاید بریم بیمارستان؟

می‌پرسم: «فکر می‌کنی حرف‌مون رو باور می‌کنن؟» پس‌ازآن به‌هم زل می‌زنیم و خود را کنترل می‌کنم که یک‌بار دیگر نپرسم آیا دارند سربه‌سرم می‌گذارند یا نه. این شوخی نیست. همه‌اش واقعی است.

پس‌ازآن به اتاق مطالعه‌ی پدرش می‌رویم، برگه‌ها را بررسی می‌کنیم و داخل کشوها را می‌گردیم. هیچ‌چیزی نیست که بتواند به ما بگوید چرا این‌طوری هستیم، هیچ‌چیز غیرعادی‌ای نیست. از گوشه‌ی چشمم حواسم به او هست. اگر این یک شوخی باشد، او بازیگر خیلی خوبی است. با خود فکر می‌کنم، شاید این یه آزمایش باشه. من بخشی از یک آزمایش روانی دولتی هستم و قرار است در یک آزمایشگاه به هوش بیایم. سیلاس هم مرا نگاه می‌کند. می‌بینم که چشمانش سریع روی من می‌چرخد، متعجب است... سعی می‌کند این اتفاق را با خودش مرور کند. خیلی حرف نمی‌زنیم. فقط در حد، اینو ببین یا، فکر می‌کنی این چیز مهمی باشه؟

ما غریبه هستیم و کلمات زیادی بین‌مان ردوبدل نمی‌شود.

اتاق سیلاس، آخرین اتاق است. وقتی وارد آنجا می‌شویم دستم را می‌گیرد و من اجازه می‌دهم این‌کار را بکند؛ چون دوباره احساس سرگیجه دارم. اولین چیزی که نگاهم به آن می‌افتد، عکسی از ماست که روی میزش قرار دارد. یک‌دست لباس غیرعادی تنم است؛ یک لباس خیلی کوتاه باله با طرح پلنگی و بال‌های سیاه فرشته‌ای که به طرز باشکوهی پشتم باز شده‌اند. دور چشم‌هایم، خط‌های مشکی ضخیمی کشیده‌ام. او هم به نظر خوش‌تیپ می‌آید. با خود فکر می‌کنم، خیر در برابر شر. آیا این یکی از بازی‌های زندگی است؟ او به من

نگاه می‌کند و یکی از ابروهایش را بالا می‌برد.

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «انتخاب خیلی بدی برای لباسه.»

لبخندی می‌زند و به سمت دیگر اتاق می‌رویم.

روی دیوارها را نگاه می‌کنم که قاب عکس‌هایی از آدم‌هاست: یک مرد

بی‌خانمان کنار دیواری چمباتمه زده و پتویی دور خود پیچیده است؛ زنی روی

یک نیمکت نشسته و سرش را در دست‌هایش گرفته و گریه می‌کند. یک کولی،

دست‌هایش را دور گلوی پیچیده و با چشم‌هایی بی‌روح به لنز دوربین خیره

شده است. عکس‌ها وحشت‌آور هستند. باعث می‌شوند که بخواهم رویم را

برگردانم و احساس شرمندگی کنم. درک نمی‌کنم که چرا یک نفر باید دلش

بخواهد از این چیزهای ناراحت‌کننده‌ی وحشتناک عکس بگیرد و برایش مهم

نباشد که آن‌ها را قاب کرده روی دیوار آویزان کند تا هرکسی که به اینجا

می‌آید نگاه‌شان کند.

سپس رویم را برمی‌گردانم و دوربین گران‌قیمتی را می‌بینم که روی میز است.

در جای شکوهمندی قرار دارد، روی چندین کتاب عکس زیبا و خوش‌نما.

به جایی می‌روم که سیلاس ایستاده و عکس‌ها را تماشا می‌کند. او یک هنرمند

است. این‌ها کار اوست؟ سعی می‌کند آن‌ها را به یاد بیاورد؟ پرسیدن این‌ها

فایده‌ای ندارد. حرکت می‌کنم، به لباس‌هایش نگاهی می‌اندازم، داخل کت‌های

میزش را که از چوب بسیار مرغوب ماهونی است نگاه می‌کنم.

خیلی خسته‌ام. می‌خواهم روی صندلی پشت میز بنشینم؛ اما ناگهان حرکت

می‌کند و باعجله به سمتم می‌آید.

می‌گوید: «اینو ببین.»

آرام از جایم بلند می‌شوم و کنارش می‌ایستم. به تختش که به هم ریخته است

نگاه می‌کند. چشمانش برق می‌زند و باید بگویم... شوکه شده؟ خط نگاهش را

دنبال می‌کنم و سپس تمام بدنم یخ می‌کند.

- وای خدا.

فصل چهارم؛ سیلاس

لحاف را کنار می‌زنم تا بهتر بتوانم به هم‌ریختگی و کثیفی پایین تخت را ببینم. لکه‌هایی از گل روی ملحفه دیده می‌شود. خشک شده است. تکه‌هایی از آن ترک خورده و وقتی که ملحفه را می‌کشم، غلت می‌خورند و می‌ریزند.

«اون...» چارلی حرف نمی‌زند و گوشه‌ی ملحفه را از دست من می‌کشد و آن را سریع کنار می‌زند تا بتواند چیزی که زیرش است را بهتر ببیند. «اون خونه؟» مسیر نگاهش را تا بالای ملحفه دنبال می‌کنم تا بالای تخت. کنار بالشت، جای لکه‌ی دستی است که خشک شده. سریعاً به دست‌های خود نگاه می‌کنم. هیچ چیزی نیست. هیچ ردی از خون یا گل روی‌شان نیست.

کنار تخت زانو می‌زنم و دست راستم را روی جای دستی می‌گذارم که روی تشک قرار دارد. کاملاً مطابقت دارد. یا شاید هم کاملاً نه، بستگی دارد چطور به آن نگاه کنیم. به چارلی نگاه می‌کنم و او چشم‌هایش را سریعاً می‌دزد، انگار دوست ندارد که بداند آن جای دست متعلق به من است یا نه. اینکه جای دست من است، فقط سؤالات بیشتری را به مغزم اضافه می‌کند. تا اینجا، سؤالات زیادی روی هم تلنبار شده‌اند، حس می‌کنم انگار این انبوه سؤال‌ها قرار است ما را زیر بار همه‌چیز غیر از جواب‌های درست‌شان مدفون کنند.

به او می‌گویم: «احتمالاً خون منه.» یا شاید هم به خودم می‌گویم. سعی می‌کنم هر فکری که در سر دارم را از مغزم دور کنم. می‌گویم: «حتماً دیشب خوردم زمین.»

احساس می‌کنم برای کسی به‌غیراز خودم، مثلاً برای یکی از دوستانم توضیح می‌دهم. برای این یارو سیلاس. کسی که قطعاً من نیستم.

- دیشب کجا بودی؟

این یک سؤال نیست، فقط چیزی است که هر دو به آن فکر می‌کنیم. ملحفه و

لحاف را دوباره روی تخت می‌کشم تا این گندکاری را پنهان کنم. مدرک. سرنخ. هرچه که هست، فقط می‌خواهم رویش را بپوشانم.

او می‌پرسد: «این یعنی چی؟» برمی‌گردد تا رو به من باشد. برگه‌ای کاغذ را دستش گرفته است. به سمت او می‌روم و آنرا از دستش می‌گیرم. به نظر می‌رسد بارها و بارها مچاله و دوباره باز شده است، در مرکز کاغذ، جای سوراخ‌های کوچکی دیده می‌شود. جمله‌ای روی برگه نوشته شده؛ هرگز دست برندار. هرگز فراموش نکن.

برگه را روی میز می‌اندازم، دلم نمی‌خواهد در دستم باشد. این کاغذ هم شبیه مدرک به نظر می‌رسد. دلم نمی‌خواهد به آن دست بزنم. می‌گویم: «نمی‌دونم یعنی چی.»

آب لازم دارم. این تنها چیزی است که طعم آنرا به یاد می‌آورم. شاید به این دلیل که آب هیچ طعمی ندارد.

او می‌پرسد: «تو اونو نوشتی؟»

«من از کجا باید بدونم؟» لحنم را اصلاً دوست ندارم. خشمگینانه است. دوست ندارم فکر کند که از او عصبانی هستم.

برمی‌گردد و سریعاً سراغ کوله‌اش می‌رود. داخل کوله‌اش را می‌گردد و خودکاری بیرون می‌آورد، سپس دوباره به سمت من برمی‌گردد و آنرا در دستم می‌گذارد. «همین جمله رو بنویس.»

دستوری حرف می‌زند. به خودکار نگاه می‌کنم، بین انگشتانم حرکتش می‌دهم. انگشتم را روی حروفی که در کناره‌ی خودکار حک شده‌اند می‌کشم.

مؤسسه‌ی مالی نش-واین‌وود

می‌گوید: «ببین دستخطت با این یکیه یا نه.» برگه را پشت‌ورو می‌کند و آنرا سمت من هل می‌دهد. به چشمانش نگاه می‌کنم، کمی در آن‌ها غرق می‌شوم؛

ولی بعد عصبانی هستم.

از اینکه پیش از هر چیز به این فکر کرده بدم می‌آید. خودکار را در دست راستم نگه می‌دارم. به نظر خیلی راحت نمی‌آید. خودکار را به دست چپم می‌دهم و به نظر بهتر می‌شود. من چپ‌دستم. کلمات را از حفظ می‌نویسم و بعد از آنکه خط مرا خوب بررسی می‌کند، برگه را برمی‌گردانم.

دستخط فرق می‌کند. حروف من تیز و لبه‌دار هستند. آن خط، لبه‌هایی گرد دارد و انگار بی‌دقت نوشته شده‌اند. او خودکار را می‌گیرد و آن کلمات را دوباره می‌نویسد.

کاملاً مطابقت دارد. هردو در سکوت به آن برگه زل می‌زنیم و مطمئن نیستیم که اصلاً معنایی داشته باشد. هم می‌تواند کاملاً بی‌معنی و هم معنی و جواب همه چیز باشد. کثیفی روی ملحفه‌ی تخت من می‌تواند هر معنایی داشته باشد. لباس‌هایی که تن من است، رنگ لاک ناخن‌های او، دوربین من روی میز، عکس‌های روی دیوار، ساعت بالای در ورودی، لیوان نیمه‌پر آب که روی میزم قرار دارد. برمی‌گردم و همه را یک‌بار دیگر به دقت نگاه می‌کنم. همه‌ی این‌ها می‌تواند کلی معنا داشته باشد.

یا می‌تواند کاملاً هم بی‌معنی باشد.

نمی‌دانم چه چیزی را باید به ذهن بسپارم و چه چیزی را نادیده بگیرم. شاید اگر بخوابم و فردا صبح بیدار شوم، همه چیز دوباره عادی باشد. او می‌گوید: «من گرسنمه.»

مرا نگاه می‌کند؛ طره‌ای از موهایش بین مسیر نگاه من و چهره او قرار دارد. او به طرز شرم‌آوری زیباست. مطمئن نیستم که باید از این زیبایی او خوشحال باشم یا نه. همه چیز در مورد او فریبنده است، درست مثل چیزی که بعد از طوفان باقی می‌ماند. آدم‌ها نمی‌توانند بعد از یک نابودی که فقط الهه‌ی مادر توانایی انجامش را دارد خوشحال باشند؛ ولی ما در هر صورت می‌خواهیم به هم

زُل بزَنیم. چارلی، خسارت بزرگی است که بعد از طوفان به جای مانده است.
از کجا این را می‌دانم؟

در حال حاضر که این‌گونه به من زل زده است، به نظر می‌رسد دارد با خودش محاسبه می‌کند. دلم می‌خواهد دوربینم را بردارم و از او عکس بگیرم. چیزی در معده‌ام می‌پیچید، مثل چندین روبان درهم تنیده شده و نمی‌دانم به خاطر اعصاب است یا به خاطر گرسنگی یا واکنش من نسبت به دختری که کنارم ایستاده.

به او می‌گویم: «بیا بریم طبقه‌ی پایین.» دستم را به سمت کوله‌اش دراز می‌کنم، آن‌را برمی‌دارم و به او می‌دهم. دوربین را از روی میز برمی‌دارم. می‌گویم: «وقتی به گشتن ادامه می‌دیم، یه چیزی هم می‌خوریم.» او جلوی من راه می‌رود، جلوی هر عکسی که بین اتاق من تا پایین پله‌هاست، مکث می‌کند. از کنار هر عکسی که رد می‌شویم، انگشتانش را فقط و فقط روی صورت من در عکس‌ها می‌کشد. وقتی تلاش می‌کند تا مرا از بین مجموعه‌ای از عکس‌ها کشف کند، در سکوت تماشایش می‌کنم. می‌خواهم به او بگویم که دارد وقتش را تلف می‌کند. هرکسی که در آن تصاویر است، من نیستم.

به محض اینکه به پایین پله‌ها می‌رسیم، گوش‌مان از صدای جیغی کر می‌شود. چارلی ناگهان سر جایش می‌خکوب می‌شود و من از پشت به او می‌خورم. صدای جیغ، متعلق به زنی است که در چهارچوب در آشپزخانه ایستاده است. چشمانش گشاد شده و بین من و چارلی در رفت‌وآمد است.

به قفسه‌ی سینه‌اش چنگ زده و نفسی از روی آسودگی خیال می‌کشد. او در هیچ‌یک از عکس‌ها نیست. فربه و پیرتر است، احتمالاً حدود شصت سالش باشد. یک پیشبند بسته که روی آن نوشته: «من پیش‌غذا رو سرو می‌کنم.»

موهایش را پشت سرش بسته، وقتی نفسی از روی راحتی می‌کشد چند طره

موی خاکستری که یک طرف صورتش افتاده را با دست پشت گوشش می‌زند. می‌گوید: «یا مسیح، سیلاس! از ترس زهره‌ترک شدم!» برمی‌گردد و داخل آشپزخانه می‌رود. می‌گوید: «شما دوتا بهتره قبل از اینکه پدرت بفهمه برگردین مدرسه. قرار نیست این دفعه به خاطرتون دروغ بگم.»

چارلی هنوز جلوی من سر جایش می‌خکوب شده؛ بنابراین، دستم را روی کمرش می‌گذارم و به جلو هدایتش می‌کنم. صورتش را به سمت من برمی‌گرداند و می‌گوید: «تو اونو...»

سرم را تکان می‌دهم و سؤالش را قطع می‌کنم. می‌خواهد از من بپرسد که آیا زن داخل آشپزخانه را می‌شناسم یا نه. جوابش منفی است. من او را نمی‌شناسم، چارلی را نمی‌شناسم، خانواده‌ای که در عکس‌ها می‌بینم را هم نمی‌شناسم.

چیزی که می‌شناسم، دوربینی است که در دست‌هایم قرار دارد. به آن نگاه می‌کنم، با خود فکر می‌کنم چطور تمام چیزهایی که مربوط به کار کردن با این دوربین است را می‌دانم؛ اما نمی‌توانم به یاد بیاورم که چگونه هرکدام از آن‌ها را یاد گرفته‌ام. می‌دانم چطور ایزوی دوربین را تنظیم کنم. می‌دانم چطور سرعت شاتر را تنظیم کنم که یک آبشار شبیه رودی آرام به نظر برسد یا از تک‌تک قطرات آب عکس بگیرم. این دوربین قابلیت این را دارد که روی کوچک‌ترین جزییات فوکوس کند، مثل خمیدگی دست چارلی یا خط دور چشم‌هایش، درحالی‌که تمام چیزهای دیگر مربوط به او برایم تیره و مبهم هستند. می‌دانم که به‌نوعی زیر و روی این دوربین را می‌شناسم، حتی بهتر از آنکه بدانم صدای برادر کوچکم چطور می‌تواند باشد.

بندش را دور گردنم می‌اندازم و دوربین را جلوی قفسه‌ی سینه‌ام آویزان می‌کنم و به دنبال چارلی به سمت آشپزخانه می‌روم. او با هدف راه می‌رود. تا الان به این نتیجه رسیده‌ام که هر کاری او انجام می‌دهد هدف‌دار است. هیچ چیزی را هدر نمی‌دهد. به نظر می‌رسد پیش از آنکه قدمی بردارد آن را

برنامه‌ریزی کرده. هر کلمه‌ای که می‌گوید لازم است. هر وقت چشمش به چیزی می‌افتد، با تمام حسش روی آن تمرکز می‌کند، انگار فقط با چشم‌هایش می‌توانند تشخیص دهد که یک چیز چه طعم، بو و ماهیتی دارد و فقط هم به چیزهایی نگاه می‌کند که برای‌شان دلیلی وجود داشته باشد. توجه‌ای به سقف، پرده، عکس‌های داخل راهرو و چیزهایی که چهره‌ی من در آن‌ها نباشد نمی‌کند. وقتش را روی چیزهایی هدر نمی‌دهد که فایده‌ای برایش ندارند. به همین دلیل است که وقتی داخل آشپزخانه می‌شود دنبالش می‌روم. نمی‌دانم در حال حاضر هدفش چیست. یا می‌خواهد از کسی که پیشخدمت است اطلاعاتی به دست بیاورد یا دنبال غذا برای خوردن می‌گردد.

چارلی روی یکی از صندلی‌های پشت پیشخوان بزرگ می‌نشیند، صندلی دیگری را می‌کشد و بدون اینکه به من نگاهی کند، با دستش روی آن ضربه می‌زند. می‌نشینم و دوربینم را روبه‌رویم می‌گذارم. کوله‌اش را روی پیشخوان می‌گذارد و زیپ آن را باز می‌کند. می‌گوید: «عزرا(۱۱)، من دارم از گرسنگی می‌میرم. چیزی برای خوردن هست؟»

تمام بدنم به سمت چهارپایه‌ای که چارلی روی آن نشسته می‌چرخد؛ اما انگار قلبم کف زمین افتاده است. از کجا اسمش رو می‌دونه؟

چارلی به من نگاهی می‌اندازد و سرش را سریعاً تکان می‌دهد. زمزمه‌کنان می‌گوید: «آروم باش، اسمش رو اینجا نوشته.» و به برگه یادداشتی (لیست خرید) که جلوی‌مان قرار دارد اشاره می‌کند. از آن برگه‌های چسبی صورتی‌رنگ است که پایین صفحه‌اش با بچه‌گربه‌های کوچک تزیین شده. در بالای برگه نوشته شده: «کارهایی که عزرا باید در اولین میو انجام دهد.»

زن در کابینتی را می‌بندد و رو به چارلی می‌کند. می‌گوید: «اون بالا کاری کردین اشتهاتون باز شده؟ محض اینکه شاید ندونین می‌گم، توی مدرسه‌ای که شما الان باید توش باشین، در حال حاضر دارن ناهار سرو می‌کنن.»

بلافاصله می‌گویم: «منظورت در حال میوئه.» چارلی می‌زند زیر خنده و سپس من هم می‌خندم و به نظر می‌رسد انگار یک نفر اجازه داده هوای تازه به داخل بیاید. عزرا که گویا خیلی خوشحال نیست، چشم‌غره می‌رود. همین باعث می‌شود که فکر کنم من قبلاً آدم شوخی بوده‌ام و لبخند هم می‌زنم؛ چون وقتی چارلی او را عزرا صدا زد و او گیج و مبهوت نشد؛ یعنی چارلی درست گفته است.

دستم را دراز می‌کنم و پشت گردن چارلی می‌کشم. وقتی به او دست می‌زنم، یکه می‌خورد؛ ولی به محض اینکه می‌فهمد این کار بخشی از بازی‌مان است، آرام می‌شود. ما عاشق همدیگه‌ایم، چارلی. یادته؟

«چارلی حالش خوب نبود. آوردمش اینجا که بتونه یه چرتی بزنه؛ ولی کل روز رو هیچی نخورده.» توجه‌ام را روی عزرا معطوف می‌کنم و لبخند می‌زنم.

«چیزی داری که این دختر من حالش بهتر بشه؟ یه سوپی، شاید یه وافل مثلاً؟» وقتی عزرا علاقه‌ای که به چارلی نشان می‌دهم را می‌بیند، اندکی نرم‌تر

می‌شود. یک حوله‌ی دستی برمی‌دارد و آن را روی شانه‌اش می‌اندازد. می‌گوید: «بذار یه چیزی بهت بگم، چار. نظرت چیه یه پنیر گریل‌شده‌ی مخصوص برات درست کنم؟ وقتی می‌اومدی اینجا خیلی دوشش داشتی.»

دستم روی گردن چارلی سفت‌تر می‌شود. وقتی می‌اومدی اینجا؟ هردو به هم نگاه می‌کنیم، سؤالات بیشتری در مغزمان سایه می‌اندازد. چارلی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. می‌گوید: «ممنون، عزرا.»

عزرا در یخچال را با باسنش می‌بندد و مواد موردنیازش را روی پیشخوان وسط آشپزخانه پهن می‌کند. کره. مایونز. نان. پنیر. پنیر بیشتر. پنیر پارمزان. ماهیتابه‌ای روی گاز می‌گذارد و اجاق را روشن می‌کند. عزرا می‌گوید: «واسه تو

هم یکی درست می‌کنم، سیلاس. احتمالاً یکی از همون انگل‌های چارلی رو گرفتی؛ چون از وقتی که به بلوغ رسیدی، این قدر با من حرف نزده بودی.» به این شوخی خودش ریزریز می‌خندد.

- چرا باهات حرف نمی‌زنم؟

چارلی ضربه‌ای به پایم می‌زند و چشم‌هایش را باریک می‌کند. نباید این را می‌پرسیدم.

عزرا چاقو را داخل کره فرومی‌کند و مقداری از آن را می‌برد. آن را روی نان می‌مالد. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «اوه، می‌دونی... پسرهای کوچیک بزرگ می‌شن. واسه خودشون مرد می‌شن. خدمتکارها هم دیگه خاله عزرا نیستن و تبدیل می‌شن به همون شغل شریف خدمتکار.» لحنش حالا غمگین شده است.

چهره‌ام را درهم می‌کشم؛ چون اصلاً علاقه‌ای ندارم در مورد این روی خودم چیزی بفهمم. نمی‌خواهم چارلی در مورد این روی من چیزی بفهمد. چشم‌هایم به دوربینی می‌افتد که جلویم قرار دارد. روشنش می‌کنم. چارلی هم دارد داخل کیفش را می‌گردد، چیزهایی که داخلش هست را یکی پس از دیگری واریسی می‌کند. می‌گوید: «اوه اوه.»

موبایلی در دستش است. روی شانه‌اش خم می‌شوم و وقتی آن را از حالت سکوت درمی‌آورد، صفحه‌ی موبایلش را با او نگاه می‌کنم. هفت تماس از دست‌رفته و تعداد بیشتری پیغام است، همه‌شان از طرف مامان هستند. آخرین پیغام که سه دقیقه‌ی پیش فرستاده‌شده بود را باز می‌کند.

سه دقیقه وقت داری بهم زنگ بزنی.

تازه می‌فهمم که به عواقب بعد از پیچاندن مدرسه فکر نکرده بودم. عواقب

خانواده‌هایی که حتی آن‌ها را یادمان نمی‌آید. به او می‌گوییم: «باید بریم.»
هر دو هم‌زمان می‌ایستیم. کوله‌اش را روی دوشش می‌اندازد و من دوربینم را
برمی‌دارم.

عزرا می‌گوید: «وایسید، اولین ساندویچ تقریباً تمومه.» به سمت یخچال می‌رود
و دو قوطی نوشابه‌ی اسپریت بیرون می‌آورد. می‌گوید: «این به معده‌اش
کمک می‌کنه.» هر دو نوشابه را به دستم می‌دهد و پنیر گریل‌شده را داخل
دستمال‌کاغذی می‌پیچد. چارلی جلوی در ورودی منتظر است. وقتی می‌خواهم
بروم، عزرا مُچم را می‌گیرد. دوباره به سمتش برمی‌گردم و چشم‌هایش از چارلی
روی من حرکت می‌کند. عزرا آرام می‌گوید: «خوشحالم می‌بینم برگشته. همه‌اش
نگران بودم که اوضاع پدرا تون شاید روی رابطه‌ی شما دوتا تأثیر بذاره. تو از
قبل از اینکه بتونی راه بری، عاشق اون دختر بودی.»

به او زُل می‌زنم، نمی‌دانم چطور باید این‌همه اطلاعاتی که همین‌الان به دست
آوردم را تجزیه و تحلیل کنم. می‌گوییم: «قبل از اینکه بتونم راه برم، هان؟»
می‌خندد، انگار یکی از رازهای مرا می‌داند. می‌خواهم رازم را پس بگیرم.
چارلی می‌گوید: «سیلاس.»

لبخند سریعی به عزرا می‌زنم و سمت چارلی می‌روم. به محض اینکه به در
ورودی می‌رسم، صدای جیغ زنگ موبایلش او را شوکه می‌کند و از دستش
روی زمین می‌افتد. زانو می‌زند تا آن‌را بردارد. وقتی بلند می‌شود، می‌گوید:
«خودشه. چی کار باید بکنم؟»

در را باز و او را با آرنجم به بیرون هدایت می‌کنم. وقتی در بسته می‌شود،
دوباره رو به او می‌کنم. موبایل برای بار سوم زنگ می‌خورد. می‌گوییم: «باید
جواب بدی.»

به موبایل خیره شده است، انگشتانش محکم دور آن‌را گرفته‌اند. او جواب
نمی‌دهد؛ بنابراین، دستم را دراز می‌کنم و انگشتم را روی صفحه به سمت
راست می‌کشم تا تماس وصل شود. وقتی گوشی را روی گوشش بالا می‌آورد،

بینی‌اش را چین می‌اندازد و مرا باخشم نگاه می‌کند. «الو؟»
به سمت ماشین حرکت می‌کنیم؛ ولی در سکوت به جملات نصفه‌نیمه‌ای که
از پشت تلفن می‌آید گوش می‌کنم: «تو خودت بهتر می‌دونی.» و «مدرسه
نرفتی...» و «چطور تونستی؟» تا وقتی داخل ماشین می‌نشینیم و درها را
می‌بندیم، کلمات هنوز از آن طرف تلفن شنیده می‌شود. ماشین را روشن
می‌کنم و برای چند ثانیه صدای آن زن خفه می‌شود. ناگهان، صدای او از
بلندگوهای ماشین با صدای بلند پخش می‌شود. بلوتوث. یادم می‌آد که بلوتوث
چیّه.

نوشابه‌ها و ساندویچ را روی کنسول وسط می‌گذارم و دنده عقب از پارکینگ
بیرون می‌آیم. چارلی هنوز فرصت نکرده که به مادرش یک جواب هم بدهد؛
اما وقتی به او نگاه می‌کنم، چشم‌غره می‌رود.
«مامان...» چارلی با صدایی آرام و یکنواخت سعی می‌کند حرفش را قطع کند.
«مامان، من دارم می‌آم خونه. سیلاس داره منو می‌بره پیش ماشینم.»
بعد از کلمات چارلی، سکوتی حکم‌فرما می‌شود و مادرش وقتی کلمات را از
پشت تلفن فریاد نمی‌زند، ترسناک‌تر به نظر می‌رسد. وقتی دوباره شروع به
حرف زدن می‌کند، کلماتش آرام و بیش‌ازاندازه دقیق بیان می‌شود: «خواهش
می‌کنم بهم بگو که تو اجازه ندادی اون خونواده برات یه ماشین بخرن.»
به هم نگاه می‌کنیم و چارلی بی‌صدا کلمه‌ی لعنتی را می‌گوید: «من... نه. نه،
منظورم اینه که سیلاس داره منو می‌رسونه خونه. تا چند دقیقه‌ی دیگه اونجام.»
چارلی با موبایلی که در دستش است کلنجا می‌رود، سعی می‌کند تماس را قطع
کند. من دکمه‌ی قطع تماس را از روی فرمان فشار می‌دهم.

آرام هوا را داخل ریه‌هایش فرومی‌برد و به سمت شیشه‌ی طرف خودش
برمی‌گردد. وقتی هوا را بیرون می‌دهد، دایره‌ای کوچک از مه روی شیشه‌ی
نزدیک دهانش تشکیل می‌شود. «سیلاس؟» رو به من می‌کند و ابروهایش را
درهم می‌کشد. می‌گوید: «فکر می‌کنم مامانم احتمالاً از اون پاچه‌پاره‌هاست.»

می‌خندم؛ ولی هیچ حرفی نمی‌زنم. با او موافقم.

تا چندین کیلومتر هردو ساکت هستیم. من گفت‌وگوی کوتاهی که با عزرا داشتم را بارها و بارها در مغزم مرور می‌کنم. نمی‌توانم آن صحنه را از ذهنم بیرون کنم و او حتی یکی از والدین من هم نیست. نمی‌توانم تصور کنم که چارلی در حال حاضر، بعد از صحبت کردن با مادر واقعی‌اش چه حسی دارد. فکر می‌کنم هردوی ما در پس ذهن‌مان این اطمینان را داشتیم که به محض ارتباط برقرار کردن با کسی که به عنوان والدین‌مان به ما نزدیک است، به سرعت جرقه‌ای در حافظه‌مان خواهد خورد. با توجه به واکنش چارلی می‌توانم بفهمم او حتی یک چیز کوچک هم در مورد زنی که تلفنی با او حرف زد به یاد نمی‌آورد.

آرام می‌گوید: «من ماشین ندارم.» به او نگاه می‌کنم و می‌بینم که روی شیشه‌ی بخار گرفته با نوک انگشتش یک صلیب می‌کشد. می‌گوید: «من هفده سالمه. برام تعجبه چرا ماشین ندارم.»

به محض اینکه به ماشین اشاره می‌کند، یادم می‌آید به جای اینکه او را به خانه‌اش ببرم، دارم در مسیر مدرسه حرکت می‌کنم. می‌گویم: «احیاناً می‌دونی کجا زندگی می‌کنی، چارلی؟»

چشم‌هایش روی من می‌چرخد و در کسری از ثانیه، بهت در چهره‌اش، تبدیل به وضوح و شفافیت می‌شود. خیلی جذاب است که حالا در مقایسه با امروز صبح، می‌توانم حالت‌های چهره‌اش را تشخیص دهم. چشم‌هایش مانند دو کتاب باز هستند و ناگهان دلم می‌خواهد هر صفحه‌ی آن‌ها را بلعم. کیف پولش را از داخل کوله‌اش بیرون می‌آورد و آدرس را از روی گواهینامه می‌خواند. می‌گوید: «اگه یه گوشه نگه‌داری، می‌تونیم توی مسیر یاب پیدااش کنیم.»

دکمه‌ی مسیریابی را می‌زند. می‌گویم: «این ماشین‌ها توی لندن ساخته می‌شن. لازم نیست بایستی تا یه آدرس رو به مسیریاب بدی.» شروع به

وارد کردن شماره‌ی خیابان او می‌کنم و این احساس را دارم که مرا تماشا می‌کند. حتی لازم نیست به چشم‌هایش نگاه کنم تا بفهمم شک و تردید در آن‌ها موج می‌زند.

حتی قبل از اینکه این سؤال را بپرسد، سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «نه، نمی‌دونم اینو از کجا می‌دونستم.»

به محض اینکه آدرس وارد می‌شود، دور می‌زنم و در مسیر خانه‌ی او حرکت می‌کنم. یازده کیلومتر تا آنجا فاصله داریم. هردوی نوشابه‌ها را باز و ساندویچ را نصف می‌کند و یک‌تکه از آن را به من می‌دهد. نه‌ونیم کیلومتر را بدون حرف زدن طی می‌کنیم. می‌خواهم دستم را دراز و دستش را بگیرم تا او را آرام کنم. می‌خواهم چیزی بگویم تا به او اطمینان بدهم. اگر الان دیروز بود، مطمئنم که این کار را بدون معطلی انجام می‌دادم؛ ولی امروز، دیروز نیست. امروز است و من و چارلی، کاملاً غریبه هستیم.

در یازدهمین و آخرین کیلومتر، حرف می‌زند؛ اما فقط می‌گوید: «واقعاً پنیر گریل‌شده‌ی فوق‌العاده‌ای بود. حتماً یادت باشه به عزرا بگی اینو گفتم.» سرعت را کم می‌کنم. خیلی کمتر از سرعت مجاز رانندگی می‌کنم تا به خیابان خانه‌ی او می‌رسیم و به محض اینکه داخل خیابان می‌پیچم، می‌ایستم. از پنجره‌اش، به بیرون و تک‌تک خانه‌ها نگاه می‌کند. کوچک هستند. خانه‌های یک طبقه و هرکدام فقط گاراژی به‌اندازه‌ی یک ماشین دارند. هرکدام از این خانه‌ها به راحتی می‌توانند در آشپزخانه‌ی خانه‌مان جا شوند و بازهم جا برای پخت‌وپز داریم.

- می‌خوای باهات پیام تو؟

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. می‌گوید: «احتمالاً نباید بیای. به نظر نمی‌آد که مادرم خیلی ازت خوشش بیاد.»

درست می‌گوید. کاش می‌دانستم وقتی مادرش گفت اون خانواده، دقیقاً به چه چیزی اشاره می‌کرد. کاش می‌دانستم وقتی عزرا به پدرهای مان اشاره کرد،

منظورش چه بود.

می‌گوید: «فکر می‌کنم اونه.» و به یکی از خانه‌های پایین‌تر اشاره می‌کند.

پدال گاز را فشار می‌دهم و به سمت آن حرکت می‌کنم. بهترین خانه‌ی آن خیابان است؛ ولی فقط به این خاطر که چمن‌های آن به‌تازگی کوتاه شده و رنگ روی قاب پنجره‌ها هم تکه‌تکه نریخته است.

سرعت ماشین را کم می‌کنم و بالاخره جلوی آن خانه می‌ایستم. هردو به آن خیره می‌شویم، در سکوت به جدایی میان زندگی‌های مان فکر می‌کنیم. اگرچه که اصلاً شبیه جدایی باقی امروز نیست. او واسطه‌ی خوبی بین خودم و واقعیت بوده است.

وقتی ماشین را پارک می‌کنم، می‌گویم: «یه لطفی بکن. توی تماس‌های موبایلت دنبال اسم من بگرد. می‌خوام ببینم توی ماشین موبایل دارم یا نه.» با سر تأیید می‌کند و در بین مخاطبین تلفن شروع به گشتن می‌کند. انگشتش را روی صفحه حرکت می‌دهد و موبایل را روی گوشش می‌آورد، لب پایینی‌اش را با دندان‌اش می‌گزد تا چیزی که شبیه لبخند به نظر می‌رسد را پنهان کند. درست همان زمانی که دهانم را باز می‌کنم تا بپرسم چه چیز باعث شده لبخند بزند، صدای زنگ خفه‌ای از داخل کنسول ماشین شنیده می‌شود. در آن‌را باز می‌کنم و دستم را داخل می‌برم و می‌گردم تا موبایل را پیدا می‌کنم. وقتی به صفحه نگاه می‌کنم، نام مخاطب در حال تماس را می‌خوانم.

عشقم چارلی

فکر کنم این جواب سؤال باشد. او هم حتماً اسم مستعاری برای من گذاشته است. صفحه را روی پاسخ می‌کشم و موبایل را روی گوشم می‌گذارم: «سلام عشقم چارلی.»

می‌خندد و دو بار صدای خنده‌اش به گوشم می‌رسد. یک‌بار از پشت تلفن و

بار دوم از صندلی کنارم.

می‌گوید: «می‌ترسم که زوج حال به هم‌زنی بوده باشیم، سیلاس عشقم.»
«به نظر همین‌طوره.» انگشت شستم را روی فرمان ماشین حرکت می‌دهم و
منتظر می‌شوم تا دوباره حرف بزند. حرف نمی‌زند. هنوز به آن خانه‌ی ناآشنا
خیره شده است.

- به محض اینکه تونستی باهم تماس بگیر، خُب؟

- باشه.

- شاید بتونی یه دفترچه هم درست کنی. دنبال هر چیزی بگرد که شاید بتونه
کمک‌مون کنه.

دوباره می‌گوید: «باشه.»

هر دو هنوز موبایل‌های مان را روی گوش نگه داشته‌ایم. نمی‌دانم معطل کردنش
برای پیاده شدن به خاطر ترس از چیزی است که داخل خانه انتظارش را
می‌کشد یا دور شدن از تنها آدمی که وضعیت او را درک می‌کند.
می‌پرسم: «فکر می‌کنی به کسی بگی؟»

موبایل را از روی گوشش پایین می‌آورد و دکمه‌ی قرمز قطع تماس را می‌زند.
می‌گوید: «نمی‌خوام کسی فکر کنه دارم دیوونه می‌شم.»

می‌گویم: «نه، اگه این اتفاق برای هر دمنون داره می‌افته دیوونه نیستی.»
لب‌هایش تبدیل به یک خط صاف می‌شود. با سرش خیلی آرام تأیید می‌کند،
انگار سرش شیشه‌ای و ممکن است بشکند. می‌گوید: «دقیقاً. اگه تنهایی با این
روبه‌رو می‌شدم، خیلی راحت بود که بگم دارم دیوونه می‌شم؛ ولی تنها نیستم.
هر دمنون داریم اینو تجربه می‌کنیم، این یعنی یه چیز کاملاً متفاوت و همین
منو می‌ترسونه، سیلاس.»

در را باز می‌کند و بیرون می‌رود. وقتی در را پشت سرش می‌بندد، شیشه را
پایین می‌دهم. جلوی شیشه دست به سینه می‌ایستد، سعی می‌کند به زور لب‌خند
بزند و با سرش به خانه‌ای که پشتش قرار دارد اشاره می‌کند و می‌گوید: «فکر

می‌کنم گفتن اینکه ما خدمتکار نداریم تا واسم پنیر گریل شده درست کنه،
ایرادی نداره.»

من هم در جوابش به زور لبخند می‌زنم و می‌گویم: «شماره‌ام رو داری. فقط
اگه نیاز داشتی پیام نجات بدم، بهم زنگ بزن.»

لبخند زورکی‌اش، تبدیل به اخم می‌شود. می‌گوید: «مثل یه دوشیزه‌ی تو
دام افتاده.» چشم‌غره می‌رود. دستش را از شیشه داخل می‌آورد و کوله‌اش
را برمی‌دارد. می‌گوید: «واسم آرزوی موفقیت کن، عشقم سیلاس.» کلمه‌ی
عاشقانه‌ای که می‌گوید پر از تمسخر است و من یک جورهایی از آن بدم می‌آید.

فصل پنجم، چارلی

«مامان؟» صدایم آرام و شبیه جیغ است. گلویم را صاف می‌کنم و دوباره صدا می‌زنم: «مامان؟»

او از گوشه‌ای تلوتلوخوران می‌پیچد، به سمتم می‌آید و سریعاً به ماشینی فکر می‌کنم که ترمز بریده است. دو قدم عقب می‌روم تا زمانی که پشتم به در ورودی می‌چسبد.

باخشم می‌گویم: «با اون پسره چی کار می‌کردی؟»

می‌توانم بوی تعفن الکل را در نفسش احساس کنم.

می‌گویم: «من... اون از مدرسه منو آورد خونه.» چینی به بینی‌ام می‌اندازم و با دهان نفس می‌کشم. او کاملاً نزدیک من ایستاده است. دستم را پشتم، به سمت دستگیره‌ی در می‌برم که اگر نیاز شد باز کنم و سریع بیرون بدم. امیدوار بودم وقتی او را دیدم، چیزی احساس کنم. او مرا در رحم‌اش پرورش داده و هفده سال گذشته برایم تولد می‌گرفته است. تقریباً انتظار موجی گرم یا خاطره‌ای یا هر چیز آشنایی را داشتم. رویم را از غریبه‌ای که روبه‌رویم است برمی‌گردانم.

- تو مدرسه نرفتی. با اون پسره بودی! می‌خوای توضیح بدی؟

انگار کسی روی او استفراغ کرده است، بوی گندی می‌دهد. می‌گویم: «من... حام خوب نبود. ازش خواستم منو برسونه خونه.» یک قدم عقب‌تر می‌روم.

«چرا وسط روز الکل می‌خوری؟»

چشمانش گشاد می‌شود و لحظه‌ای فکر می‌کنم واقعاً احتمالش هست که مرا بزند. در کمتر از یک لحظه تلوتلو می‌خورد و عقب می‌رود، روی دیوار سُر می‌خورد و روی زمین می‌نشیند. اشک در چشمانش حلقه می‌زند و من باید نگاهم را از او بردارم.

خیلی خُب، انتظار این را نداشتم.

با داد و فریاد می‌توانم کنار بیایم؛ اما گریه کردن مرا مضطرب می‌کند. مخصوصاً وقتی که او کاملاً یک غریبه است و من نمی‌دانم باید چه بگویم. همان‌طور که صورتش را در دستانش گرفته و هق‌هق می‌کند، آرام از کنارش عبور می‌کنم. نمی‌دانم این کار برایش عادی است یا نه. مکث می‌کنم، به سمت راست می‌روم، جایی که راهروی ورودی تمام و اتاق نشیمن شروع می‌شود. در نهایت، او را با اشک‌هایش تنها می‌گذارم و تصمیم می‌گیرم اتاق خوابم را پیدا کنم. کمکی از من بر نمی‌آید. من حتی او را نمی‌شناسم.

می‌خواهم تا زمانی که چیزی بفهمم، پنهان شوم. مثلاً اینکه بفهمم من چه خری هستم. خانه کوچک‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. بعد از جایی که مادرم نشسته و گریه می‌کند، یک آشپزخانه و اتاق نشیمنی کوچک است. شلوغ و ساکت تا خرخره پر از اسباب‌اثاثیه‌ای است که انگار متعلق به آنجا نیست. وسایل گران‌قیمتی که در خانه‌ای ارزان‌قیمت قرار دارد. سه در وجود دارد. در اول باز است. داخلش را سرک می‌کشم و یک روتختی شطرنجی را می‌بینم. اتاق خواب پدر و مادرم است؟ از روی ملحفه می‌فهمم که مال من نیست. من گل‌ها را دوست دارم. در دوم را باز می‌کنم: دستشویی است. سومین اتاق، در سمت چپ راهرو قرار دارد. واردش می‌شوم. دو تخت دارد. غرولند می‌کنم. من برادر یا خواهر دارم.

در را پشت سرم قفل می‌کنم و با چشمانم به سرعت اتاق دونفره را از نظر می‌گذرانم. من یک خواهر دارم. با توجه به وسایلیش، او چند سالی از من کوچک‌تر است. با اکراه به پوستر گروه‌های موسیقی‌ای نگاه می‌کنم که دیوار قسمت خودش را پر کرده‌اند. قسمت من ساده‌تر است: یک تخت دونفره با لحاف بنفش تیره و یک قاب عکس سیاه‌وسفید که بالای تختم به دیوار آویزان است. سریعاً می‌فهمم عکسی است که سیلاس گرفته است. یک دروازه‌ی شکسته که روی لولاهایش آویزان است؛ پیچک‌ها دور میله‌های آهن زنگ‌زده

پیچیده شده‌اند؛ به تیرگی و غم‌باری عکس‌های اتاق خودش نیست، شاید این برای من مناسب‌تر است. روی میز کنار تختم یک دسته کتاب هست. دستم را دراز می‌کنم تا اسم یکی از آن‌ها را بخوانم که موبایلم می‌لرزد.

سیلاس: حالت خوبه؟

من: فکر می‌کنم مامان من یه الکلیه و یه خواهر دارم.

چند ثانیه بعد جوابش می‌آید.

سیلاس: نمی‌دونم چی بگم. این خیلی عجیب و غریبه.

می‌خندم و موبایل را زمین می‌گذارم. اطراف را بیشتر می‌گردم تا ببینم چیز مشکوکی پیدا می‌کنم یا نه. کشوهای من تمیز هستند. شاید وسواس دارم. جوراب‌ها و لباس‌های زیرم را به هم می‌ریزم تا ببینم از شلوغی و به هم ریختگی عصبانی می‌شوم یا نه.

در کشوهایم هیچ چیزی نیست، داخل کمد کنار تختم هم همین‌طور. یک جعبه‌ی کدکس پیدا می‌کنم که زیر تختم پنهان شده است. دنبال دفترچه‌ای می‌گردم، یادداشت‌هایی که دوستانم نوشته باشند؛ هیچ چیزی نیست. من یک انسان به درد نخور و خسته‌کننده هستم، البته اگر به خاطر عکس بالای تختم نباشد. عکسی که سیلاس آن را به من داده، نه عکسی که خودم گرفته باشم. مادرم در آشپزخانه است. می‌شنوم که فین‌فین می‌کند و در حال درست کردن چیزی برای خوردن است. با خود فکر می‌کنم، اون مسته. شاید باید از او سؤالاتی بپرسم و او هم بعداً به یاد نمی‌آورد که آن‌ها را از او پرسیده‌ام. می‌گویم: «هی، اممم... مامان.» می‌روم تا کنارش بایستم. از درست کردن توستش دست می‌کشد تا مرا با چشم‌هایی اشک‌آلود نگاه کند.

- خُب، من دیشب خیلی عجیب بودم؟

تکرار می‌کند: «دیشب؟»

می‌گوییم: «آره. می‌دونی... وقتی که اومدم خونه رو می‌گم.»

چاقو را بر نان می‌مالد تا کره روی کل آن پخش شود.

بی‌حال می‌گوید: «کروکشیف بودی. بهت گفتم بری دوش بگیری.»

به گل و کثافتی که روی تخت سیلاس بود فکر می‌کنم. این یعنی ما احتمالاً دیشب باهم بودیم.

«کی اومدم خونه؟» به دروغ می‌گوییم: «گوشی‌ام خاموش شده بود.»

چشم‌هایش را باریک می‌کند و می‌گوید: «حدودای ساعت ده بود.»

- چیز... غیرعادی‌ای نگفتم؟

رویش را برمی‌گرداند و به سمت ظرف‌شویی می‌رود. آنجا نان تستش را گاز می‌زند و به آبکش داخل ظرف‌شویی خیره می‌شود.

- مامان! به من گوش کن. ازت می‌خوام بهم جواب بدی.

چرا این به نظرم آشنا می‌آید؟ من التماس می‌کنم و او بی‌توجهی.

خیلی خلاصه می‌گوید: «نه.» سپس فکری به ذهنم می‌رسد: لباس‌هایی که

دیشب تنم بود. بیرون آشپزخانه، یک کمد کوچک است که در آن ماشین

لباس‌شویی و خشک‌کن گذاشته شده. در ماشین لباس‌شویی را باز می‌کنم و تلی

از لباس‌های خیس را می‌بینم که کف آن قرار دارد. آن‌ها را بیرون می‌آورم.

قطعاً سبزه‌ها من هستند. حتماً دیشب آن‌ها را داخل لباس‌شویی انداخته‌ام، شاید

سعی می‌کردم تمام مدارک و شواهد را از بین ببرم. مدرک چی؟ جیب‌های

شلوار جینم را با انگشتانم باز می‌کنم و دستم را داخل‌شان می‌برم. کپه‌ای کاغذ

مچاله‌شده و خیس داخلش است. شلوار را می‌اندازم و تکه کاغذ مچاله‌شده را

به اتاقم می‌برم. اگر سعی کنم بازش کنم، ممکن است پاره شود. به این نتیجه

می‌رسم که آن را روی لبه‌ی پنجره بگذرام و منتظر شوم تا خشک شود.

به سیلاس پیغام می‌دهم.

من: کجایی؟

چند دقیقه صبر می‌کنم و وقتی جواب نمی‌دهد، دوباره پیغام می‌فرستم.

من: سیلاس!

با خود فکر می‌کنم شاید همیشه این کار را انجام می‌دهم؛ این قدر پيله می‌کنم تا جوابم را بدهد.

پنج پیغام دیگر می‌فرستم و سپس موبایلم را آن طرف اتاق پرت می‌کنم، سپس صورتم را داخل بالشت چارلی و این‌وود فرومی‌برم تا گریه کنم. احتمالاً چارلی و این‌وود هیچ وقت گریه نمی‌کند. بر اساس ظاهر اتاقش، هیچ شخصیت خاصی ندارد. مادرش الکلی است و خواهرش هم به موسیقی‌های مزخرف گوش می‌دهد و از کجا باید بدانم که پوست‌های نصب‌شده‌ی بالای تخت خواهرم؛ یعنی عاشق آهنگ‌های بیس‌دار یا شلوغ است؛ ولی یادم نمی‌آید که اسم خواهرم روی‌شان نوشته باشد؟ به قسمت کوچکِ اتاق که برای اوست می‌روم و وسایلش را می‌گردم.

می‌گویم: «دینگ، دینگ، دینگ!» و یک دفترچه‌ی خال‌خالی را از زیر بالشتش بیرون می‌کشم.

آن را روی تختش می‌گذارم و باز می‌کنم.

از دارایی‌های جانت آلیس و این‌وود (۱۲).

نخوانید!

این اخطار را نادیده می‌گیرم و اولین صفحه‌اش را باز می‌کنم، عنوان:

چارلی مزخرفه.

خواهرم بدترین آدم روی کره‌ی زمینه. امیدوارم بمیره.

دفترچه را می‌بندم و دوباره زیر بالشتش می‌گذارم.
- عالیہ!

خانواده‌ام از من متنفر هستند. وقتی خانواده‌ات از تو متنفر هستند، چطور آدمی هستی؟ موبایلم که آن طرف اتاق است، به من خبر می‌دهد که پیغام دارم. از جایم می‌پریم، فکر می‌کنم سیلاس است، ناگهان احساس آسودگی می‌کنم. دوتا پیغام هست. یکی از طرف ایمی (۱۳).

کجایی؟!

و دیگری از طرف پتری به اسم برایان (۱۴).

هی، امروز دم برات تنگ شد. بهش گفتم؟

به چه کسی؟ و چه چیزی را باید به او می‌گفتم؟
بدون اینکه جواب هیچ‌کدام از آن‌ها را بدهم، موبایلم را کنار می‌گذارم.
تصمیم می‌گیرم که دفترچه را یک‌بار دیگر نگاهی بیندازم. دفترچه‌ی جانت را ورق می‌زنم تا به آخرین صفحه برسم که مربوط به دیشب می‌شد.

عنوان: احتمالاً نیاز به ارتودنسی دارم؛ ولی پول نداریم. چارلی ارتودنسی کرد.

زبانم را روی دندان‌هایم می‌کشم. بله، بسیار صاف و یکدست هستند.

دندون‌های اون صاف و یکدست و عالی هستن و من تا همیشه دندون‌های

کج و کوله‌ای دارم. مامان گفت سعی می‌کنه پول جور کنه؛ ولی از وقتی که اون اتفاق برای شرکت بابا افتاد، ما حتی پول واسه چیزای معمولی هم نداریم. بدم می‌آد ناهار بسته‌بندی شده ببرم مدرسه. احساس می‌کنم بچه‌ی مهدکودکی‌ام!

پاراگرافی که او آخرین عادت ماهانه‌ی دوستش، پیتون (۱۵) را با جزییات نوشته رد می‌کنم. چرت و پرت‌هایی در مورد همین موضوع نوشته است.

من باید برم. چارلی همین الان اومد خونه و داره گریه می‌کنه. خیلی پیش نمی‌آد که گریه کنه. امیدوارم سیلاس باهاش به هم زده باشه... این طوری واسش خیلی بهتره.

پس یعنی وقتی دیشب به خانه آمدم گریه می‌کردم؟ به سمت لبه‌ی پنجره می‌روم، جایی که کاغذ مچاله شده تقریباً خشک شده است. با دقت آنرا باز می‌کنم و روی میز خواهرم می‌گذارم، میزی که به نظر می‌رسد شریکی از آن استفاده می‌کنیم. مقداری از جوهر روی آن رفته است؛ ولی به نظر شبیه رسید می‌آید. به سیلاس پیغام می‌دهم.

من: سیلاس، می‌خوام منو به جاییبری.

دوباره منتظر می‌شوم، از اینکه دیر جواب می‌دهد کلافه می‌شوم. فکر می‌کنم، من اصلاً صبر ندارم.

من: یه پسری هست به اسم برایان که بهم پیغام می‌ده. اون واقعاً داره باهام تیک می‌زنه. اگه تو سرت شلوغه می‌تونم به اون بگم منو برسونه...

یک ثانیه بعد برای موبایلم پیغام می‌آید.

سیلاس: لعنتی نه. عنتر!

لبخند می‌زنم.

از آنجایی که مادرم بی‌هوش و بی‌گوش روی مبل افتاده، جیم شدن از خانه کار خیلی مشکلی نیست. یک لحظه نگاهش می‌کنم، صورتش که خواب است را ورنه از می‌کنم، نهایت تلاشم را می‌کنم که او را به یاد بیاورم. شبیه چارلی است، فقط بزرگ‌تر از او. قبل از آنکه بیرون بروم و منتظر سیلاس بمانم، رویش یک پتو می‌اندازم و دو قوطی سودا از داخل یخچال خالی برمی‌دارم. آرام می‌گویم: «می‌بینمت، مامان.»

فصل ششم: سیلاس

نمی‌توانم تشخیص دهم حالا که دارم پیشش برمی‌گردم احساس محافظت از او را دارم یا احساس مالکیت. در هر صورت، از اینکه از کس دیگری کمک بخواهد اصلاً خوشم نمی‌آید. برایم جای سؤال است که این پسر، برایان، کیست و چرا فکر می‌کند وقتی من و چارلی باهم هستیم، فرستادن پیغام و تیک زدن با او ایرادی ندارد.

وقتی موبایلم دوباره زنگ می‌خورد، در دستم است. روی صفحه هیچ شماره‌ای نیفتاده. فقط کلمه‌ی داداش نوشته‌شده. انگشتم را روی صفحه می‌کشم و جواب می‌دهم.

- الو؟

- کدوم گوری هستی؟

صدای او خیلی شبیه صدای خودم است. به چپ و راست نگاه می‌کنم؛ ولی هیچ‌چیزی در مورد تقاطعی که از آن عبور می‌کنم برایم آشنا نیست. می‌گویم: «توی ماشینم.»

غرولندی می‌کند و می‌گوید: «زر زن. همه‌اش تمرین رو داری می‌پیچونی، نیمکت‌نشین می‌شیا.»

سیلاس دیروز احتمالاً از این خیلی عصبانی می‌شد. سیلاس امروز خیلی هم خوشحال می‌شود. «امروز چند شنبه‌ست؟»

- چهارشنبه. روز قبل از فردا، روز بعد از دیروز، بیا دنبالم، تمرین تموم شد. چرا او خودش ماشین ندارد؟ من حتی این بچه را نمی‌شناسم و به نظر می‌آید بچه‌ی تخسی باشد. او قطعاً برادرم است.

به او می‌گویم: «اول باید برم دنبال چارلی.»

مکثی می‌کند. سپس می‌گوید: «خونه‌شون؟»

- آره.

مکثی دیگر. «می‌خواهی خودتو به کشتن بدی؟»
واقعاً از این بدم می‌آید که به نظر می‌رسد همه چیزهایی را می‌دانند که من
نمی‌دانم. چرا نباید اجازه داشته باشم به خانه‌ی چارلی بروم؟
می‌گوید: «هرچی، فقط زود بیا.» و سپس قطع می‌کند.

وقتی می‌پیچم، او در خیابان ایستاده و به خانه خیره شده است. دو قوطی
نوشابه در دستش است. در هر دستش یکی. آن‌ها را مثل سلاح نگه‌داشته، انگار
می‌خواهد آن‌ها را به سمت خانه‌ای که جلوییش است پرت کند، انگار امیدوار
است واقعاً نارنجک باشند. سرعت ماشین را کم می‌کنم و در چند متری او
می‌ایستم.

لباس‌هایی که قبلاً پوشیده بود، تنش نیست. یک دامن بلند مشکی پوشیده که
پاهایش را می‌پوشاند. یک شال سیاه هم دور گردنش بسته و روی شانه‌هایش
افتاده. بلوزش قهوه‌ای روشن و آستین‌بلند است؛ اما به نظر می‌رسد هنوز
سردش باشد. بادی می‌وزد و دامن و شالش حرکت می‌کند؛ ولی او ثابت
ایستاده است. حتی پلک هم نمی‌زند. در افکارش غرق شده.
من هم در او غرق شدم.

وقتی ماشین را پارک می‌کنم، سرش را برمی‌گرداند، نگاهم می‌کند و فوراً
نگاهش را بر زمین می‌دوزد. به طرف در سمت کمک‌راننده می‌آید و سوار
می‌شود. به نظر می‌رسد سکوتش ملتمسانه سکوت مرا می‌طلبد؛ بنابراین،
وقتی به سمت مدرسه می‌رویم، هیچ حرفی نمی‌زنم. بعد از چند کیلومتر،
روی صندلی راحت‌تر می‌نشیند و یکی از پاهای چکمه‌پوشش را روی داشبورد
می‌گذارد. می‌گوید: «کجا داریم می‌ریم؟»

- برادرم زنگ زد. خواست برم دنبالش.

با سر تأیید می‌کند.

می‌گویم: «ظاهراً به خاطر اینکه امروز تمرین فوتبال نرفتم، توی دردمس افتادم.» مطمئنم از بی‌میلی‌ای که در لحنم است، می‌فهمد خیلی نگران نرفتن به تمرین فوتبال نیستم. فوتبال واقعاً در حال حاضر در فهرست اولویت‌های من نیست؛ بنابراین، نیمکت‌نشین شدن احتمالاً بهترین تصمیم برای همه است. می‌گوید: «تو فوتبال بازی می‌کنی.» واقعیتی را می‌گوید. «من هیچ کاری نمی‌کنم. من آدم کسل‌کننده‌ای هستم، سیلاس. اتاقم کسل‌کننده‌ست. دفترچه خاطرات ندارم. از هیچی کلکسیون جمع نمی‌کنم. فقط یه عکس از یه دروازه توی اتاقمه و حتی خودم اون عکس رو نگرفتم. تو گرفتی. تموم چیزهای شخصی‌ای که توی اتاقم دارم، چیزاییه که تو بهم دادی.»

- از کجا می‌دونی اون عکس رو من دادم؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و لبه‌ی دامنش را روی زانوهایش می‌کشد. می‌گوید: «تو سبک خاصی داری. انگار یه اثر انگشت داری. حدس زدم مال تو باشه؛ چون فقط تو از چیزایی عکس می‌گیری که مردم می‌ترسن توی زندگی عادی بهشون نگاه کنن.»

به نظرم از عکس‌های من خوشش نمی‌آد.

همان‌طور که به روبه‌رویم خیره شدم، می‌پرسم: «خُب... این یارو برایان کیه؟» موبایلش را برمی‌دارد و پیغام‌هایش را باز می‌کند. سعی می‌کنم به آن‌ها نگاه کنم، فاصله‌ام زیاد است و نمی‌توانم درست بخوانم؛ اما در هر صورت تلاشم را می‌کنم. متوجه می‌شوم که موبایلش را کمی به راست چرخانده و از دید من دور نگه داشته است. می‌گوید: «نمی‌دونم. سعی کردم پیغام‌های قبلی رو بخونم ببینم چیزی ازشون می‌فهمم یا نه؛ ولی پیغام‌هامون گیج‌کننده‌ست. نمی‌تونم

بفهمم با تو بودم یا با اون.»

دهانم دوباره خشک شده است. یکی از نوشابه‌هایی که آورده را برمی‌دارم و باز می‌کنم. جرعه‌ای طولانی می‌نوشم و آنرا داخل جا لیوانی ماشین می‌گذارم. می‌گویم: «شاید با هر جفت‌مون بودی.» لحنم طعنه‌آمیز شده است. سعی می‌کنم ملایم‌ترش کنم: «پیغام‌های امروزش چی بودن؟»

موبایلش را قفل می‌کند و برعکس روی پایش می‌گذارد، تقریباً از نگاه کردن به آن‌ها شرمنده است. جوابم را نمی‌دهد. می‌توانم احساس کنم گردنم قرمز شده و گرمای حسادت را حس می‌کنم که مثل ویروس درونم جریان پیدا می‌کند. از این حس خوشم نمی‌آید.

به او می‌گویم: «جواب پیغامش رو بده. بهش بگو نمی‌خوای دیگه بهت پیغام بده و می‌خوای اوضاعت رو با من درست کنی.»

چشم‌هایش را سمتم می‌چرخاند و می‌گوید: «ما وضعیت خودمون رو نمی‌دونیم. اگه از تو خوشم نمی‌اومده چی؟ اگه هر جفت‌مون آماده‌ی این بودیم که قطع رابطه کنیم چی؟»

دوباره به خیابان نگاه می‌کنم و دندان‌هایم را به هم فشار می‌دهم. می‌گویم: «فکر کردم اگه فقط با همدیگه باشیم، شاید بتونیم بفهمیم چه اتفاقی افتاده. تو حتی نمی‌دونی این یارو برایان کی هست.»
سریعاً جواب می‌دهد: «تو رو هم نمی‌شناسم.»

وارد پارکینگ مدرسه می‌شوم. او به‌دقت مرا نگاه می‌کند، منتظر جواب من است. احساس می‌کنم طعمه هستم.

ماشین را پارک و خاموش می‌کنم. با دست راستم فرمان و با دست چپ، فکم را می‌گیرم. هردو را فشار می‌دهم. می‌گویم: «چطوری باید این کارو بکنیم؟»
می‌گوید: «می‌شه یه ذره دقیق‌تر توضیح بدی؟»

سرم را خیلی آرام و نامحسوس تکان می‌دهم. نمی‌دانم حتی به من نگاه می‌کند و متوجه شده است یا نه. می‌گویم: «نمی‌تونم دقیق‌تر توضیح بدم؛ چون

منظورم همه چیزه. خودمون، خونواده‌هامون، زندگی‌مون. چطوری باید اینا رو بفهمیم، چارلی؟ و چطوری باید بدون اینکه بفهمیم چه چیزایی ما رو عصبانی می‌کنه، این کارو انجام بدیم؟»

قبل از اینکه جواب بدهد، شخصی از ورودی مدرسه بیرون می‌آید و به سمت ما حرکت می‌کند. شبیه من است؛ ولی کوچک‌تر. شاید سال دومی باشد. هنوز اندازه‌ی من درشت‌هیکل نشده؛ اما با توجه به ظاهرش، احتمالاً از من هم درشت‌تر خواهد شد.

چارلی می‌گوید: «باید خیلی باحال باشه.» و برادر کوچکم را نگاه می‌کند که به ماشین نزدیک می‌شود. به سمت صندلی‌های عقب می‌رود و در را باز می‌کند. یک کوله، یک جفت کفش، یک ساک ورزشی و درنهایت خودش را داخل ماشین پرت می‌کند. در بسته می‌شود.

موبایلش را بیرون می‌آورد و پیغام‌هایش را بالا و پایین می‌کند. به‌سختی نفس می‌کشد. موهایش خیس عرق و به پیشانی‌اش چسبیده است. موهای ما هم همین‌طور است. وقتی مرا نگاه می‌کند، می‌بینم که چشم‌های‌مان شبیه هم است.

می‌پرسد: «مشکلی داری؟»

جوابش را نمی‌دهم. روی صندلی‌ام می‌چرخم و به چارلی نگاهی می‌اندازم. پوزخندی روی لبش است و به کسی پیغام می‌دهد. نزدیک است موبایلش را بگیرم و ببینم آیا به برایان پیغام می‌دهد یا نه؛ ولی به‌محض اینکه دکمه‌ی ارسال را می‌زند، موبایلم می‌لرزد.

چارلی: تو اصلاً اسم برادر کوچیکه‌ی خودت رو می‌دونی؟

من قطعاً هیچ نظری ندارم که اسم برادر کوچکم چیست.

می‌گویم: «گندت بززن.»

می‌خندد؛ ولی خنده‌اش به خاطر چیزی که در پارکینگ می‌بیند قطع می‌شود. نگاهش را دنبال می‌کنم و به یک پسر می‌رسم. به سمت ماشین می‌آید و به چارلی خیره شده است.

او را می‌شناسم. همان پسری است که امروز صبح داخل دستشویی او را دیدم. همان پسری که سعی کرد تحریکم کند.

می‌گویم: «بذار حدس بززنم. برایان.»

مستقیم به طرف در کمک‌راننده می‌آید و آن‌را باز می‌کند. عقب می‌رود و با انگشتش به چارلی اشاره می‌کند. کاملاً مرا نادیده می‌گیرد؛ اما اگر فکر می‌کند می‌تواند چارلی را این‌طور صدا بزند، باید مرا خیلی خوب بشناسد.

می‌گوید: «باید باهم حرف بزنی.» کلماتش بریده‌بریده هستند.

چارلی دستش را روی در می‌گذارد تا آن‌را ببندد. می‌گوید: «ببخشید. داشتیم می‌رفتیم. فردا باهات حرف می‌زنم.»

ناباوری در چهره‌اش پدیدار می‌شود؛ ولی اندکی خشم هم هست. به محض اینکه می‌بینم بازوی چارلی را گرفته و او را به سمت خودش می‌کشد، از ماشین پیاده می‌شوم و از جلوی ماشین دور می‌زنم. آن‌قدر سریع حرکت می‌کنم که روی سنگریزه‌های پارکینگ سکندری می‌خورم و مجبور می‌شوم کاپوت ماشین را بگیرم که نیفتم. نامحسوس. به سرعت سمت در کمک‌راننده می‌روم، آماده‌ام که گلوی آن حرامزاده را بگیرم؛ اما او خم شده و غرولند می‌کند. با دستانش چشم‌هایش را گرفته. بلند می‌شود و با آن چشمش که سالم است، باخشم چارلی را نگاه می‌کند.

چارلی با عصبانیت می‌گوید: «بهت گفتم به من دست نزن.» چارلی کنار در ایستاده و دستش هنوز مشت است.

با پوزخندی می‌گوید: «همی‌خوای بهت دست بززنم؟ اولین باره اینو می‌گی.» درست هنگامی که می‌خواهم به سمتش حمله کنم، چارلی دستش را به

قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌دهد. نگاهی هشدارگونه به من می‌کند و آرام سرش را تکان می‌دهد. نفس عمیقی می‌کشم تا آرام شوم و عقب می‌روم.

چارلی تمرکزش را دوباره روی بریان می‌برد. می‌گوید: «اون مال دیروز بوده، بریان. امروز یه روز کاملاً جدید و من با سیلاس می‌رم، فهمیدی؟» برمی‌گردد و روی صندلی کمک‌راننده می‌نشیند. قبل از اینکه به سمت راننده حرکت کنم، منتظر می‌شوم تا در را ببندد و قفل کند.

بریان پشت سرم فریاد می‌زند: «اون داره بهت خیانت می‌کنه.»

سر جایم می‌ایستم.

آرام برمی‌گردم و رو به او می‌کنم. حالا صاف ایستاده و با توجه به حالت ایستادنش، انتظار دارد با او دست‌به‌یقه شوم. وقتی که این کار را نمی‌کنم، به تحریک کردنم ادامه می‌دهد.

اضافه می‌کند: «با من. بیشتر از یه بار. الان نزدیک دو ماهه.»

به او خیره می‌شوم، سعی می‌کنم از بیرون خونسرد باشم؛ ولی از درون دستانم دور گلویش است و دارم آن‌قدر فشار می‌دهم تا آخرین قطره‌ی اکسیژن از ریه‌هایش بیرون بیاید.

به چارلی نگاهی می‌اندازم. با چشم‌هایش دارد التماس می‌کند که کار
احمقانه‌ای نکنم. رو به او می‌کنم و لبخند می‌زنم. می‌گویم: «باریکلا برایان.
الان مدال می‌خواهی؟»

کاش می‌توانستم قیافه‌اش را در شیشه‌ای نگه‌داری کنم و هر وقت که خواستم
از ته دل بخندم، درِ شیشه را باز کنم.

وقتی دوباره سوار ماشین می‌شوم، خیلی نمایشی‌تر از آنچه باید از پارکینگ
خارج می‌شوم. وقتی وارد خیابان می‌شویم و به سمت خانه‌ی من می‌رویم،
بالاخره احساس می‌کنم که باید چارلی را نگاه کنم. او هم مستقیم به من خیره
شده است. چند ثانیه در چشم‌های هم نگاه می‌کنیم و واکنش‌های یکدیگر
را می‌سنجیم. درست قبل از اینکه نگاهم را دوباره روی خیابان متمرکز کنم،
لبخندش را می‌بینم.

هردوی ما شروع به خندیدن می‌کنیم. روی صندلی‌اش راحت‌تر می‌نشیند
و می‌گوید: «باورم نمی‌شه داشتم با اون به تو خیانت می‌کردم. تو حتماً کاری
کردی که خیلی از دستت عصبانی شدم.»

به او لبخند می‌زنم و می‌گویم: «هیچ چیزی غیر از قتل باعث نمی‌شه که
بخوای با اون مرتیکه بهم خیانت کنی.»

از صندلی عقب صدای صاف کردن گلویی را می‌شنوم و فوراً در آینه‌ی وسط
نگاه می‌کنم. کلاً برادرم را فراموش کرده بودم. به جلو خم می‌شود تا بین
صندلی‌های جلو و وسط قرار بگیرد. به چارلی و سپس به من نگاه می‌کند.
می‌گوید: «بذارین ببینم درست فهمیدم یا نه. شما دوتا الان دارین به این
می‌خندین؟»

چارلی چپ‌چپ مرا نگاه می‌کند. هردو خنده‌مان را قطع می‌کنیم و چارلی
گلوش را صاف می‌کند. می‌پرسد: «ما الان چند وقته باهمیم، سیلاس؟»
وانمود می‌کنم که دارم با انگشت‌هایم می‌شمارم که برادرم وسط حرف‌مان
می‌پرد و می‌گوید: «چهار سال. خدایا، شماها چه تون شده؟»

چارلی به جلو خم می‌شود و نگاهش را روی چشم‌هایم قفل می‌کند. دقیقاً می‌دانم به چه چیزی فکر می‌کند.

زیر لب می‌گویم: «چهار سال؟»

چارلی می‌گوید: «وای. خیلی زیاده.»

برادرم سرش را تکان می‌دهد و روی صندلی‌اش عقب می‌رود. می‌گوید: «شما دوتا حتی بدتر از یکی از اپیزودهای جری اسپرینگر (۱۶) هستین.»

جری اسپرینگر مجری یه برنامه‌ی تاک‌شوئه. اینو از کجا می‌دونم؟ با خودم فکر می‌کنم که چارلی هم اینو یادش می‌آد یا نه؟

از او می‌پرسم: «جری اسپرینگر رو یادت می‌آد؟»

لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و فکر می‌کند. با سرش تأیید و به سمت پنجره‌ی سمت کمک‌راننده برمی‌گردد.

هیچ‌کدام از این‌ها با عقل جور در نمی‌آید. چطور می‌توانیم چهره‌های سلبریتی را به یاد بیاوریم؟ آدم‌هایی که هیچ‌وقت آن‌ها را ندیده‌ایم؟ از کجا می‌دانم که کانی وست (۱۷) با یکی از کارداشین (۱۸)‌ها ازدواج کرده؟ از کجا می‌دانم رابین ویلیامز (۱۹) مُرده است؟

می‌توانم تمام کسانی که آن‌ها را از نزدیک ندیده‌ام، به یاد بیاورم؛ اما دختری که چهار سال با او بوده‌ام را یادم نمی‌آید؟ حس معذب بودن و ناراحتی درونم را پر می‌کند، در رگ‌هایم جاری می‌شود و در نهایت به قلبم می‌رسد. چند کیلومتر بعدی را در سکوت رانندگی می‌کنم و برای خود نام آدم‌هایی که به یاد می‌آورم را مرور می‌کنم. رئیس‌جمهورها. بازیگرها. سیاستمدارها. موسیقی‌دان‌ها. ستاره‌های برنامه‌های زنده.

ولی بدبختی، اسم برادر کوچکم را یادم نمی‌آید که الان دارد از صندلی عقب پیاده می‌شود. او را هنگام رفتن به داخل خانه نگاه می‌کنم. بعد از بسته شدن

دَر بازهم مدتی به نگاه کردنش ادامه می‌دهم. درست مثل چارلی که به خانه‌اش خیره شده بود من هم به خانه‌ام زل می‌زنم.

چارلی می‌پرسد: «حالت خوبه؟»

انگار صدای او مکنده است، مرا از درون مغزم که همه‌چیز در آن به سرعت می‌چرخد بیرون می‌کشد و به لحظه‌ی حال برمی‌گرداند. لحظه‌ای که در آن چارلی و برایان و حرف‌هایی که برایان زد را تصور می‌کنم، چیزهایی که در مقابل‌شان وانمود می‌کردم رویم تأثیری ندارد. «اون داره بهت خیانت می‌کنه.» چشم‌هایم را می‌بندم و سرم را روی پشتی صندلی می‌گذارم. می‌گویم: «فکر می‌کنی این اتفاق واسه چی افتاده؟»

- واقعاً باید یاد بگیری که دقیق‌تر توضیح بدی، سیلاس.

پاسخ می‌دهم: «باشه.» سرم را جلو می‌آورم و مستقیم نگاهش می‌کنم. «برایان. فکر می‌کنی چرا با اون بودی؟»

آهی می‌کشد و می‌گوید: «نمی‌تونی به خاطر این ازم عصبانی باشی.» سرم را به یک سمت کج و با ناباوری نگاهش می‌کنم. می‌گویم: «ما چهار سال باهم بودیم، چارلی. نمی‌تونی به خاطر اینکه یه ذره ناراحتم، سرزنشم کنی.» سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اونا چهار سال باهم بودن. چارلی و سیلاس. نه ما دوتا؛ به علاوه، کی می‌گه تو یه فرشته بودی؟ تو خودت پیغام‌هات رو دیدی؟»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم و می‌گویم: «الان می‌ترسم بهشون نگاه کنم و این کارو نکن.»

- چی کار نکنم؟

- ما رو سوم شخص فرض نکن. تو، چارلی‌ای و منم سیلاس. چه خوش‌مون بیاد چه نیاد.

به محض اینکه از ورودی خانه دنده عقب بیرون می‌آیم، موبایل چارلی زنگ می‌خورد.

درست قبل از اینکه جواب بدهد، می‌گوید: «خواهرمه.» چند ثانیه در سکوت فقط گوش می‌دهد و در تمام مدت چشمش روی من است. می‌گوید: «وقتی رسیدم خونه مست بود. چند دقیقه دیگه می‌آم.» تماس را قطع می‌کند و می‌گوید: «برگرد مدرسه. مادر الکلی‌ام قرار بود بعد از تمرین شنای اون، بره دنبالش. گویا الان قراره بریم دنبال یکی دیگه از اقوام.»

می‌خندم و می‌گویم: «احساس می‌کنم توی زندگی قبلی‌ام شوfer بودم.» حالت صورت چارلی جدی‌تر می‌شود. می‌گوید: «اگه تو ما رو به زندگی قبلی ارجاع ندی، منم دیگه ما رو سوم شخص فرض نمی‌کنم. ما که نمردیم، سیلاس. فقط هیچی یادمون نمی‌آد.»

حرفش را تصحیح می‌کنم: «یه چیزایی یادمون می‌آد.» در مسیر مدرسه حرکت می‌کنم. حداقل خوبی‌اش این است که بااین‌همه جلو و عقب شدن‌های زمانی راهم را گم نمی‌کنم.

می‌گوید: «یه خانواده‌ای توی تگزاس بودن. اونا یه طوطی داشتن؛ ولی گم شد. چهار سال بعد اون طوطی یهو پیداش شد... اسپانیایی حرف می‌زد.» می‌خندد و ادامه می‌دهد: «چرا یه همچین داستان مسخره‌ای رو یادم می‌آد؛ ولی یادم نمی‌آد دوازده ساعت پیش چی کار کردم؟»

جوابش را نمی‌دهم؛ چون برخلاف تمام سؤال‌هایی که در مغزم است، انگار سؤالش به جای اینکه جواب چیزی را روشن کند، می‌خواهد به نتیجه‌ای دیگر برسد.

وقتی که دوباره جلوی مدرسه پارک می‌کنم، شمایی کاملاً عین چارلی را می‌بینم که کنار ورودی مدرسه دست‌به‌سینه ایستاده. روی صندلی‌های عقب و دقیقاً همان جایی می‌نشیند که برادرم نشسته بود.

چارلی از او می‌پرسد: «امروز چطور بود؟»

خواهرش می‌گوید: «خفه شو.»

- فکر کنم بد بوده؟

او دوباره می‌گوید: «خفه شو.»

چارلی با چشم‌هایی خیره مرا نگاه می‌کند؛ ولی لبخند شرورانه‌ای بر صورتش نقش بسته است.

- خیلی منتظر موندی؟

خواهرش دوباره می‌گوید: «خفه شو.»

می‌فهمم که چارلی دارد او را تحریک می‌کند. وقتی به این کار ادامه می‌دهد، لبخند می‌زنم.

- امروز وقتی رسیدم خونه مامان خیلی داغون بود.

خواهرش می‌گوید: «خبر جدید چی داری؟»

حداقل این بار نگفت خفه شو.

چارلی چند سؤال دیگر می‌پرسد؛ ولی خواهرش او را کاملاً نادیده می‌گیرد و حواسش به موبایلش است. وقتی وارد پارکینگ جلویی خانه‌ی چارلی می‌شویم، خواهرش حتی قبل از آنکه ماشین کامل توقف کند در را باز می‌کند. چارلی درحالی‌که خواهرش از ماشین پیاده می‌شود، می‌گوید: «به مامان بگو من دیر می‌آم و فکر می‌کنی بابا کی می‌آد خونه؟»

خواهرش مکث می‌کند. با تأمل به چارلی خیره می‌شود و می‌گوید: «ده تا پونزده سال دیگه، بستگی به قاضی داره.» و در را محکم می‌بندد.

توقع این را نداشتم و ظاهراً چارلی هم همین‌طور. روی صندلی‌اش می‌چرخد تا زمانی که دوباره روبه‌جلو می‌شود. هوا را آرام به داخل و سپس با دقت بیرون می‌دهد. می‌گوید: «خواهرم ازم متنفره. توی گه‌دونی زندگی می‌کنم. مامانم الکلیه. بابام توی زندانه. به تو خیانت می‌کنم.» نگاهم می‌کند و می‌گوید: «تو چرا اصلاً با منی؟»

اگر او را بهتر می‌شناختم، حتماً بغلش می‌کردم. دستش را می‌گرفتم. کاری می‌کردم. نمی‌دانم چه کاری. هیچ دستورالعملی در مورد آرام کردن دوست‌دختر چهارساله‌ای وجود ندارد که تازه امروز صبح با او آشنا شده‌ای.

- خُب... بر اساس چیزی که عزرا می‌گفت، من از وقتی تونستم راه برم عاشقت بودم. فکر می‌کنم بی‌خیال شدنش سخته.

زیر لب می‌خندد. می‌گوید: «تو حتماً خیلی آدم وفاداری بودی؛ چون من کم‌کم داره از خودم بدم می‌آد.»

می‌خواهم دستم را سمتش ببرم و گونه‌اش را لمس کنم. وادارش کنم به من نگاه کند؛ ولی این‌کار را نمی‌کنم. ماشین را دنده عقب می‌گذارم و دستم را پیش خودم نگه می‌دارم. می‌گویم: «شاید خیلی چیزای خوبی در مورد تو، غیر از وضعیت مالی و اینکه خونواده‌ات کی هستن وجود داره.»

می‌گوید: «آره.» نگاهی به من می‌اندازد و یک لحظه، ناامیدی جای آن لبخند نصفه نیمه‌اش را می‌گیرد. «شاید.»

من هم با او می‌خندم؛ ولی هردو به شیشه‌های طرف خودمان نگاه می‌کنیم تا لبخندمان را پنهان کنیم. وقتی دوباره به خیابان برمی‌گردیم، چارلی دستش را به سمت رادیو می‌برد. بین ایستگاه‌های مختلف می‌چرخد، سپس روی یکی از آن‌ها مکث می‌کند و هردو سریعاً شروع به خواندن همراه با آهنگ می‌کنیم. به محض اینکه اولین خط شعر از دهان‌مان بیرون می‌آید، هردو برمی‌گردیم و به هم نگاه می‌کنیم.

آرام می‌گوید: «شعر. ما متن آهنگ‌ها رو یادمون می‌آد.»

هیچ حرف دیگری بین‌مان ردوبدل نمی‌شود. در این لحظه، ذهنم آن قدر خسته است که حتی حس تلاش کردن برای درک کردن را هم ندارم. فقط آرامشی که موسیقی برقرار می‌کند را می‌خواهم. ظاهراً او هم همین را می‌خواهد؛ چون بیشتر مسیر را در سکوت نشسته است. بعد از گذشت چند دقیقه، حس می‌کنم نگاهم می‌کند.

می‌گوید: «بدم می‌آد که بهت خیانت کردم.» فوراً صدای رادیو را بلند می‌کند و روی صندلی‌اش راحت‌تر می‌نشیند. از من جواب نمی‌خواهد؛ ولی اگر هم می‌خواست، می‌گفتم ایرادی ندارد. اینکه او را می‌بخشم؛ چون این دختری که در حال حاضر کنارم نشسته است، به نظر نمی‌آید همان دختری باشد که قبلاً به من خیانت کرده است.

هیچ‌وقت نمی‌پرسد کجا می‌رویم. حتی خودم هم این را نمی‌دانم. فقط رانندگی می‌کنم؛ چون به نظر می‌رسد ذهنم فقط هنگام رانندگی استراحت می‌کند. نمی‌دانم چقدر رانندگی می‌کنیم؛ اما بالاخره خورشید در حال غروب کردن است و تصمیم می‌گیرم که برگردم. در تمام این مدت، هردو در افکارمان غرق شده‌ایم؛ این برای دو آدمی که هیچ‌چیزی را یادشان نمی‌آید مسخره است. به او می‌گویم: «باید موبایل‌مون رو بگردیم.» اولین حرفی که بعد از یک ساعت بین‌مان ردوبدل می‌شود. «پیغام‌های قدیمی، ایمیل‌ها، پیغام‌های صوتی. شاید بتونیم چیزی پیدا کنیم که این اتفاق رو برامون توضیح بده.» موبایلش را بیرون می‌آورد. می‌گوید: «قبلاً اینو امتحان کردم؛ ولی موبایل من مثل تو مدل‌بالا نیست. فقط پیغام دریافت می‌کنه، خیلی هم پیغام ندارم.» وارد یک پمپ‌بنزین می‌شوم و در جایی که تاریک‌تر است پارک می‌کنم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم برای انجام دادن این کار، نیاز به یک فضای شخصی و خصوصی داریم. فقط دلم نمی‌خواهد اگر کسی ما را شناخت طرف‌مان بیاید؛ چون امکان دارد که اصلاً آن‌ها را شناسیم.

ماشین را خاموش می‌کنم و هردو موبایل‌های‌مان را می‌گردیم. اول پیغام‌هایی که بین ما دوتا ردوبدل شده را بررسی می‌کنم. چند تای آن‌ها را نگاه می‌کنم؛ ولی خیلی کوتاه و مختصر هستند. برنامه‌ها، زمان دیدن همدیگر. دوست دارم و دلم برات تنگ شده. هیچ‌چیزی در مورد جزئیات رابطه‌مان وجود ندارد. بر اساس آمار تماس‌هایم، حداقل هر شب اندازه‌ی یک ساعت باهم حرف می‌زنیم. تمام تماس‌هایی که در موبایلم ذخیره شده را می‌گردم که تماس‌های دو

هفته را نشان می‌دهد.

می‌گوییم: «ما حداقل هر شب یک ساعت باهم تلفنی حرف می‌زدیم.»
شوکه شده است، می‌گوید: «واقعاً؟ یک ساعت در مورد چی حرف می‌زدیم؟»
لبخند می‌زنم. می‌گوییم: «شاید واقعاً همه‌اش حرف زدن عادی نبوده.»
با خنده‌ای آرام سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «چرا با اینکه هیچی ازت
نمی‌دونم، متلک‌هات منو غافل‌گیر نمی‌کنه؟»

خنده‌ی نصفه‌نیمه‌اش تبدیل به غرولند می‌شود. می‌گوید: «اوه، خدای من.»
موبایلش را به سمت من کج می‌کند. «اینو ببین.» عکس‌های دوربینش را با
انگشتش رد می‌کند. «سلفی. هیچی غیر از سلفی نیست، سیلاس. حتی توی
دستشویی هم سلفی گرفتم.» سریع از عکس‌ها خارج می‌شود و می‌گوید:
«خدایا منو بخور.»

می‌خندم و عکس‌های خودم را باز می‌کنم. اولین عکس، عکس دونفره
ماست. جلوی یک دریاچه ایستاده و سلفی گرفتیم. آنرا نشانش می‌دهم و
غرولندش بیشتر می‌شود و باحالتی اغراق‌آمیز سرش را روی پشتی صندلی
می‌گذارد. می‌گوید: «کم‌کم داره از اینی که هستیم، خوشم نمی‌آد، سیلاس. تو
یه بچه پولداری که از نظر خدمتکارتون یه پسر عوضی هستی. منم یه نوجوون
خیره‌سرم که قطعاً هیچ شخصیتی نداره و فقط سلفی می‌گیره تا خودش رو
مهم نشون بده.»

- مطمئنم اون قدری که به نظر می‌رسه بد نیستیم. حداقل ظاهراً که از
همدیگه خوشمون می‌آد.

پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «من داشتم بهت خیانت می‌کردم. ظاهراً که ما
اون‌قدر خوشحال نبودیم.»

ایمیل را باز می‌کنم و یک ویدیو داخلش پیدا می‌کنم که برچسب پاک نشود
دارد. رویش کلیک می‌کنم.

«اینو ببین.» دسته‌ی صندلی میان‌مان را بالا می‌دهم و به او نزدیک‌تر می‌شوم

تا بتواند ببیند. صدای ضبط ماشین را زیاد می‌کنم تا صدا از بلندگوهای ماشین شنیده شود. او هم دسته‌ی صندلی‌اش را بالا می‌دهد تا بتواند نزدیک‌تر بیاید و بهتر ببیند.

دکمه‌ی پخش را می‌زنم. صدای من از بلندگوهای ماشین پخش می‌شود، ظاهراً کسی که دوربین دستش است، من هستم. تاریک است و انگار بیرون هستم. «امروز دومین سالگرد ماست.» صدایم آرام است، انگار نمی‌خواهم کسی بفهمد چه کار می‌خواهم بکنم. دوربین را به سمت خودم می‌چرخانم و فلش دوربین روشن می‌شود و صورتم را روشن می‌کند. به نظر جوان‌تر می‌آیم، شاید یکی دو سال. بر اساس جمله‌ی این دومین سالگرد ماست، حدس می‌زنم که اینجا شانزده‌ساله بوده‌ام. انگار دارم از پنجره‌ای یواشکی داخل را نگاه می‌کنم.

- می‌خوام بیدارت کنم که بهت بگم دومین سالگردمون مبارک؛ ولی الان تقریباً ساعت یک نصفه‌شبه و فردا باید بریم مدرسه؛ بنابراین، این فیلم رو می‌گیرم که اگه بابات منو گشت، مدرک داشته باشیم.

دوربین را برمی‌گردانم و به سمت پنجره می‌گیرم. تصویر سیاه می‌شود؛ ولی صدای باز شدن پنجره و تلاش من برای بالا رفتن از آن را می‌شنویم. وقتی که داخل اتاق می‌رسم، نور را روی تخت چارلی می‌اندازم. زیر لحاف چیزی قلمبه شده است؛ ولی او حرکت نمی‌کند. دوربین را در اطراف اتاق می‌چرخانم. اولین چیزی که متوجه می‌شوم این است که اتاق داخل تصویر شبیه اتاقی نیست که چارلی الان در آن زندگی می‌کند.

چارلی می‌گوید: «این اتاق خواب من نیست.» و دقیق‌تر به ویدیویی که در موبایلم پخش می‌شود نگاه می‌کند. «اتاق من الان نصف اینم نیست و با خواهرم یه اتاق مشترک داریم.»

اتاقی که در ویدیو هست، قطعاً شبیه یک اتاق دونفره نیست؛ اما درست

نمی‌توانم آنرا ببینیم؛ چون دوربین دوباره روی تخت برگشته است. آدم زیر ملحفه حرکت می‌کند و با توجه به زاویه‌ی دوربین، به نظر می‌رسد بالای سرش ایستاده‌ام.

برایش زمزمه می‌کنم: «چارلی، عشقم.» ملحفه را روی سرش می‌کشد؛ و با دست چشم‌هایش را در مقابل نور فلش دوربین می‌پوشاند. زمزمه می‌کند: «سیلاس؟» دوربین هنوز از زاویه‌ی عجیبی او را می‌گیرد، انگار فراموش کرده‌ام که دوربین دستم است. صدایی می‌آید. حتماً دستش را دارم می‌بوسم.

فقط شنیدن همان صدا کافی است تا بخواهم ویدیو را قطع کنم. اصلاً نمی‌خواهم چارلی معذب شود؛ ولی او هم به‌اندازه‌ی من مشتاقانه روی موبایلم تمرکز کرده است، نه به خاطر اتفاقی که در ویدیو می‌افتد، بلکه به خاطر اینکه چیزی یادمان نمی‌آید. من هستم... او هست... ما کنار هم هستیم؛ اما من حتی کوچک‌ترین چیزی از این دیدار را به یاد ندارم؛ بنابراین حس می‌کنیم دو آدم غریبه‌ای را تماشا می‌کنیم که لحظه‌ای را باهم می‌گذرانند. زمزمه‌کنان به او می‌گویم: «سالگردمون مبارک.» دوربین کنار می‌رود و به نظر می‌رسد که آنرا کنار بالشتش گذاشته‌ام. تنها نمایی که می‌بینیم، صورت چارلی است که سرش را روی بالشت گذاشته.

نمای خیلی خوبی نیست؛ ولی به‌اندازه‌ای هست که ببینیم دقیقاً خودش است. موهای مشکی‌اش روی بالشت پخش شده‌اند. او دارد بالا را نگاه می‌کند؛ بنابراین، من باید بالای سرش باشم؛ اما نمی‌توانم خودم را در ویدیو بینم. فقط لبخندش را می‌بینم.

زمزمه می‌کند: «خیلی جرئت داری. باورم نمی‌شه یواشکی اومدی اینجا که اینو بهم بگی.»

من آرام زمزمه می‌کنم: «یواشکی نیومدم که اینو بهت بگم. باهات کار دارم.» بالاخره صورتم در ویدیو ظاهر می‌شود.

چارلی روی صندلی کنار من جابه‌جا می‌شود. انگار چیزی راه گلویم را بسته، آب دهانم را قورت می‌دهم.

عصبی می‌شوم و می‌فهمم به خاطر این است که به آدم داخل ویدیو، حسودی می‌کنم و این اصلاً منطقی نیست. احساس می‌کنم پسری غریبه کنارش است، حتی باینکه آن پسر خودم هستم؛ ولی این عصبانی‌ام می‌کند؛ چون نمی‌دانم چه حسی دارد.

با خود کلنجر می‌روم که ویدیو را قطع کنم یا نه، مخصوصاً حالا که دارد تبدیل به چیزی پیچیده‌تر می‌شود. دستم که روی گونه‌اش بود، حالا در تصویر نیست. با توجه به صدایی که از دهان چارلی داخل ویدیو بیرون می‌آید، می‌فهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

خودش را کمی از من جدا و داخل لنز دوربین را نگاه می‌کند، در همین لحظه دستش را جلوی لنز می‌آورد و موبایل را روی تخت برعکس می‌کند. صفحه سیاه می‌شود؛ اما صداها هنوز در حال ضبط شدن است.

زمزمه‌کنان می‌گوید: «نورش داشت کورم می‌کرد.»

انگشتم کنار دکمه‌ی توقف روی صفحه‌ی موبایل است. باید دکمه‌ی توقف را بزنم؛ ولی نفس گرمش را احساس می‌کنم که به پوست گردنم می‌خورد. با توجه به این موقعیت و صداهایی که از بلندگوها پخش می‌شود، اصلاً دلم نمی‌خواهد ویدیو تمام شود.

او زمزمه می‌کند: «سیلاس.»

هر دو به تصویر خیره شده‌ایم، حتی باینکه از وقتی دوربین برعکس شده کاملاً سیاه است. هیچ چیزی دیده نمی‌شود؛ ولی نگاه‌مان را از آن بر نمی‌داریم. صدای‌مان در اطراف‌مان پیچیده، فضای ماشین و گوش‌ها و وجودمان را پر کرده است.

زمزمه می‌کنم: «هرگز هرگز، چارلی.»

او هم در جواب زمزمه می‌کند: «هرگز هرگز.»

- خیلی دوست دارم، چارلی.

صدای نفس‌هایی سنگین می‌آید. زیاد است. از بلندگوهای دوروبرمان و از دهان‌مان در ویدیو بیرون می‌آید، ما هم اینجا نشسته و گوش می‌کنیم.

- اوه، خدایا... سیلاس.

یک بوق بلند، صداهایی که از بلندگوهای ماشین پخش می‌شود را در خود غرق می‌کند.

ناگهان از جا می‌پریم و موبایل روی زمین می‌افتد. نور ماشین عقبی داخل ماشین می‌تابد. قبل از آنکه بتوانم موبایلم را پیدا کنم، کسی به شیشه‌ی سمت چارلی مُشت می‌زند و در با شدت باز می‌شود.

«تو فوق‌العاده‌ای، چارلی.» صدای من از داخل بلندگوهای ماشین پخش می‌شود.

قهقهه‌ای از دهان دختری که حالا در سمت چارلی را باز نگه‌داشته بیرون می‌آید. او امروز همراه ما ناهار خورد؛ ولی اسمش را یادم نمی‌آید.

دختر می‌گوید: «وای خدای من!» ضربه‌ای به شانه‌ی چارلی می‌زند و می‌گوید:

«شماها نشستین دارین فیلم ناجور می‌بینین؟» سرش را برمی‌گرداند و رو به

ماشینی که چراغ‌های جلایش هنوز داخل ماشین می‌تابد فریاد می‌زند: «چار و

سی دارن فیلم ناجور می‌بینن!» هنوز دارد می‌خندد که من بالاخره موبایل را

پیدا می‌کنم، در دستم می‌گیرم و دکمه‌ی توقف را می‌زنم. صدای ضبط ماشین

را کم می‌کنم. چارلی با چشم‌های متعجب، اول به آن دختر و بعد به من نگاه

می‌کند.

به آن دختر می‌گوییم: «ما داشتیم می‌رفتیم. چارلی باید بره خونه.»
آن دختر همان‌طور که می‌خندد سرش را تکان می‌دهد، به چارلی نگاه می‌کند
و می‌گوید: «وای، خواهش می‌کنم. مامانت حتماً اون‌قدر مسته که فکر می‌کنه
الان توی تخت هستی. دنبال‌مون بیاین. داریم می‌ریم خونه‌ی اندرو.»
چارلی با لبخند سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌تونم، آنیکا. فردا توی
مدرسه می‌بینمت، باشه؟» آنیکا به شدت دلخور شده است. دختر سُرُفه می‌کند
و با وجود اینکه دختر میان در ایستاده است، چارلی در را می‌کشد تا ببندد.
دختر کنار می‌رود و چارلی در را محکم می‌بندد و قفل می‌کند.
می‌گوید: «برو.»

می‌روم. خیلی هم خوشحال می‌شوم که سریع‌تر بروم.
حدود سه کیلومتر از پمپ‌بنزین دور شده‌ایم که چارلی گلویش را صاف
می‌کند. این‌کار اصلاً به صدایش کمکی نمی‌کند؛ چون بازهم خرخر می‌کند:
«احتمالاً باید اون ویدیو رو پاک کنی.»
پیشنهادش را دوست ندارم. تازه برنامه داشتم که وقتی به خانه می‌رسم دوباره
آن را پخش کنم. می‌گوییم: «ممکنه یه سرنخی توش باشه. فکر می‌کنم باید یه بار
دیگه ببینمش و گوش کنم ببینم آخرش چطوری تموم می‌شه.»
او لبخند می‌زند، در همین لحظه برای موبایلم پیغام می‌آید. صفحه‌اش را
برمی‌گردانم و می‌بینم روی نوتیفیکشن بالای صفحه، اسم پدر نوشته شده.
پیغام را باز می‌کنم.

پدر: بیا خونه. تنها لطفاً.

پیغام را به چارلی نشان می‌دهم و او فقط با سر تأیید می‌کند. می‌گوید: «فقط
منو بذار خونه.»

مابقی مسیر اندکی معذب است. احساس می‌کنیم آن ویدیویی که باهم تماشا کردیم، به‌نوعی زاویه‌ای از رابطه‌مان را بیشتر برای‌مان روشن کرد. نه لزوماً یک زاویه‌ی بد، فقط زاویه‌ای متفاوت. قبلاً، وقتی نگاهش می‌کردم، او فقط دختری بود که همین اتفاق عجیب را مثل من تجربه می‌کند. حالا وقتی نگاهش می‌کنم، او دختری است که باید به او عشق بورزم. دختری که ظاهراً مدت زیادی به او این حس را داشتم. دختری که ظاهراً هنوز هم دوستش دارم. کاش می‌توانستم به یاد بیاورم که چه حسی داشت.

بعد از دیدن ارتباط آشکاری که زمانی باهم داشتیم چیزی که بیشتر ذهنم را مشغول می‌کرد، این بود که او با آن یارو برایان در ارتباط بوده است. حالا که به او فکر می‌کردم - بیشتر از قبل دیدن ویدیو - حس حسادت و خشم را در من بیدار می‌کرد.

وقتی وارد پارکینگ جلویی خانه‌شان می‌شویم و توقف می‌کنیم، سریعاً پیاده نمی‌شود. به خانه‌ی تاریک روبه‌روی‌مان خیره می‌شود. نور ضعیفی از پنجره‌ی جلوی خانه دیده می‌شود؛ ولی نشانی از هیچ حرکتی در داخل خانه دیده نمی‌شود.

- امشب تلاش می‌کنم با خواهرم حرف بزنم. شاید بتوانم چیزای بیشتر در مورد دیشب که او مدام خونه بفهمم.

می‌گویم: «احتمالاً این فکر خوبیه. منم همین کار رو با برادرم می‌کنم. شاید در همین مدت هم بتوانم بفهمم اسمش چیه.» می‌خندد.

- می‌خوای فردا پیام دنبالت باهم بریم مدرسه؟
با سر تأیید می‌کند و می‌گوید: «اگه ایرادی نداره.»
- نه نداره.

دوباره ساکت شده است. این سکوت مرا به یاد صداها‌ی آرام او در ویدیویی می‌انداخت که هنوز داخل گوشی‌ام است، خدا را شکر که هنوز ویدیو را دارم.

تمام شب، صداهایش را مدام در سرم مرور می‌کنم.

با انگشت‌هایش روی در ضربه می‌زند و می‌گوید: «می‌دونی... شاید فردا از

خواب بیدار شیم و همه چی درست شده باشه. شاید یادمون بره امروز چه

اتفاقی افتاد و همه چی به حالت عادی برگرده.»

می‌توانیم امیدوار باشیم؛ اما غریزه‌ام به من می‌گوید که این اتفاق نخواهد

افتاد. فردا صبح هم به اندازه‌ی حالا، گیج و منگ از خواب بیدار خواهیم شد.

می‌گوییم: «شرط می‌بندم این‌طوری نیست. من امشب بقیه‌ی ایمیل‌ها و

پیغام‌ها رو بررسی می‌کنم. تو هم باید همین کار رو بکنی.»

دوباره با سر تأیید می‌کند. بالاخره سرش را می‌چرخاند تا با من ارتباط چشمی

برقرار کند. «شب‌بخیر، سیلاس.»

- شب‌بخیر، چارلی. بهم زنگ بزن اگه...

حرفم را قطع می‌کند و سریعاً می‌گوید: «چیزیم نمی‌شه. صبح می‌بینمت.»

از ماشین بیرون می‌رود و به سمت خانه حرکت می‌کند. دلم می‌خواهد پشت

سرش فریاد بزنم و بگویم صبر کند. می‌خواهم بپرسم آیا او هم به همان چیزی

فکر می‌کند که من فکر می‌کنم: هرگز هرگز یعنی چی؟

فصل هفتم؛ چارلی

فکر می‌کنم اگر کسی بخواهد خیانت کند، باید آدمی باشد که ارزش این گناه را داشته باشد. نمی‌دانم این‌ها افکار چارلی قدیمی هستند یا چارلی جدید. شاید هم به خاطر اینکه دارم زندگی چارلی و این‌وود را از بیرون نگاه می‌کنم، می‌توانم به خیانتش، به جای قضاوت کردن، به صورت چیزی جداگانه فکر کنم. فقط می‌دانم اگر او قرار است به سیلاس نش خیانت کند، بهتر است با رایان گاسلینگ (۲۰) باشد.

رویم را برمی‌گردانم تا پیش از آنکه برود نگاهی به صورتش بیندازم، چراغ‌های خیابان که پشت سرش هستند، صورتش را روشن کرده‌اند. قسمت استخوانی بینی‌اش صاف نیست. در مدرسه، پسرهای دیگر یا بینی‌های زیبایی داشتند، یا بینی‌هایی که برای صورت‌شان بزرگ بود. یا حتی بدتر، بینی‌هایی که روی‌شان پر از جوش و آکنه بود. سیلاس بینی یک آدم‌بزرگ را دارد. همین باعث می‌شود او را جدی‌تر بگیرند.

رو به خانه می‌کنم. دل‌شوره دارم. وقتی در را باز می‌کنم و به داخل سرک می‌کشم، هیچ‌کس نیست. احساس می‌کنم متجاوز می‌شوم که یواشکی داخل خانه‌ی کسی را سرک می‌کشد.

می‌گویم: «سلام؟ کسی خونه نیست؟» در را آرام پشت سرم می‌بندم و نوک‌پنجه به اتاق نشیمن می‌روم. از جایم می‌پریم.

مادر چارلی روی مبل نشسته و سریال ساینفلد (۲۱) را با صدای بسته تماشا می‌کند و یک کنسرو لوبیا را از داخل قوطی می‌خورد. ناگهان یادم می‌آید تنها چیزی که امروز خوردم، همان ساندویچ پنیر گریل‌شده‌ای بود که با سیلاس نصف کردم.

محتاطانه می‌پرسم: «تو هم گرسنه‌ای؟» نمی‌دانم هنوز از من عصبانی است یا دوباره می‌خواهد گریه کند. «می‌خواهی یه چیزی درست کنم بخوریم؟» بدون اینکه نگاهم کند، به جلو خم می‌شود و قوطی کنسرو را روی میز قهوه‌خوری می‌گذارد. یک‌قدم به جلو برمی‌دارم و این کلمه را محکم‌تر می‌گویم: «مامان؟»

- اون جوابت رو نمی‌ده.

می‌چرخم و جانت را می‌بینم که به آشپزخانه می‌رود و یک پاکت چیپس دوریتوس (۲۲) دستش است.

- واسه شام اینو خوردی؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

- مگه چهارده سالته؟

سریعاً جواب می‌دهد: «تو چی می‌گی، کله‌پوک؟» و سپس اضافه می‌کند: «آره، چهارده سالمه.»

پاکت دوریتوس را از دستش می‌گیرم و آن را به جایی می‌برم که مادر مست نشسته و به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده است. «دخترهای چهارده‌ساله نباید به جای شام چیپس بخورن.» پاکت را روی پاهایش می‌اندازم و می‌گویم: «پاشو خودت رو جمع‌وجور کن و یه مادر باش.»

جواب نمی‌دهد.

به سمت یخچال می‌روم؛ ولی تنها چیزی که داخل آن است، دوازده تا قوطی نوشابه رژیمی و یک شیشه‌ترشی است. با عصبانیت مادر را نگاه می‌کنم و

می‌گویم: «برو گت رو بپوش، جانت. می‌ریم شام بخوریم.»

جانت طوری نگاهم می‌کند که انگار به زبان ماندترین حرف می‌زنم. می‌فهمم که باید فحشی از دهانم بیرون بیاید که عادی‌تر به نظر برسم. «زود باش دیگه، تنِ لش!»

به اتاق‌مان می‌رود و در این مدت خانه را می‌گردم تا سوئیچ ماشین پیدا کنم.

من در چه قبرستانی زندگی می‌کردم؟ و آن موجودی که روی مبل نشسته کیست؟ مطمئناً همیشه این‌طوری نبوده است. به پشت سرش نگاه می‌کنم و مقداری با او همدردی می‌کنم. شوهرش (پدر من) در زندان است. زندان! این خیلی چیز بزرگی است. خرج زندگی‌مان را از کجا می‌آوریم؟

حالا که به پول فکر می‌کنم، داخل کیف پوئم را نگاهی می‌اندازم. آن بیست‌وهشت دلار هنوز سر جایش است. همین مقدار باید برای خریدن چیزی غیر از دوریتوس کافی باشد.

جانت با یک کت سبزرنگ از اتاق بیرون می‌آید و من هم سوئیچ را پیدا می‌کنم. سبز به او می‌آید؛ باعث می‌شد نوجوانی به نظر برسد که کمتر خشمگین است.

می‌پرسم: «آماده‌ای؟»

او چشم‌غره می‌رود.

قبل از اینکه در را پشت سرم ببندم، می‌گویم: «خیلی خُب، مامان عزیز. این‌طوری کرم معده می‌گیریم!» بیشتر به خاطر اینکه ببینم تلاشی می‌کند تا جلویم را بگیرد یا نه. اجازه می‌دهم جانت راه را به سمت گاراژ نشان دهد، با خود فکر می‌کنم چطور ماشینی باید سوار شیم. مطمئناً قرار نیست لندرور (۲۳) باشد.

می‌گویم: «اوه، پسر. این کار هم می‌کنه؟» به حرفم توجه‌ای نمی‌کند، هدفونش را در گوشش می‌گذارد و من هم ماشین را ورنداز می‌کنم. یکی از آن اُلدزموبیل (۲۴)‌های درب‌وداغان است. داغون‌تر از من. بوی سیگار و آدم‌های پیر را می‌دهد. جانت بی‌هیچ حرفی روی صندلی جلو می‌نشیند و از پنجره به بیرون خیره می‌شود. «خیلی خُب، لال بچه. بذار ببینیم تا قبل از اینکه این خراب بشه تا کجا می‌تونیم برسیم.»

برنامه‌ای دارم. رسیدی که پیدا کردم تاریخش برای جمعه‌ی پیش و برای غذاخوری الکتریک کراش (۲۵) در منطقه‌ی فرانسوی‌نشین بود. البته این

ماشین لکنته، مسیریاب ندارد و باید خودم راه را پیدا کنم.
وقتی دنده عقب بیرون می‌آیم، جانت ساکت است. روی شیشه با نوک انگشتش، شکل می‌کشد، با نفسش شیشه را مدام بخار می‌دهد. او را زیرچشمی نگاه می‌کنم؛ بچه‌ی بیچاره. مادرش الکلی و پدرش در زندان است؛ یک جورهایی ناراحت‌کننده است. همین‌طور از من هم بدش می‌آید. این یعنی در دنیا بسیار تنهاست. وقتی که می‌فهمم چارلی هم در همین وضعیت به سر می‌برد، یکه می‌خورم. غیرازاینکه شاید او سیلاس را داشته باشد؛ شاید هم قبل از آنکه با برایان به او خیانت کند او را داشت. آه. شانه‌هایم را تکان می‌دهم تا تمام افکار و حس‌های بد را دور بریزم. از این آدم‌ها متنفرم. خیلی آزاردهنده هستند؛ ولی یک جورهایی از سیلاس خوشم می‌آید.
یک جورهایی.

غذاخوری الکتریک کراش، در خیابان رمپارت شمالی (۲۶) است. در خیابان شلوغ جای پارکی پیدا می‌کنم و مجبور می‌شوم بین یک کامیون و یک مینی کوپر (۲۷) پارک دوبل بزنم. باافتخار فکر می‌کنم، چارلی پارک دوبل فوق‌العاده‌ای داره. جانت بعد از من پیاده می‌شود و در پیاده‌رو می‌ایستد، انگار گم شده است. غذاخوری آن‌طرف خیابان است. سعی می‌کنم از پنجره‌هایش داخل را ببینم؛ اما بیشترشان دودی است. بالای در، تابلوی نئون الکتریک کراش روشن و خاموش می‌شود.
می‌گویم: «بیا.» دستم را به سمتش می‌گیرم؛ ولی او خودش را عقب می‌کشد. «جانت! بیا بریم!» باخشم به سمتش می‌روم و دستش را با شدت می‌گیرم، حرکتی که فقط می‌تواند از چارلی خشن‌تر بزند. سعی می‌کند خودش را از من دور کند؛ اما او را محکم گرفته‌ام و به آن‌طرف خیابان می‌کشم. «و... لم...»

کن!»

به محض اینکه به طرف دیگر خیابان می‌رسیم، رو به او می‌کنم. می‌گویم:
«دردت چیه؟ این قدر مثل...» و جمله‌ام را در سرم تمام می‌کنم، چهارده ساله‌ها
رفتار نکن.

می‌گوید: «چی؟ و چرا این قدر برات مهمه من چطوری رفتار کنم؟» لب
پایینی‌اش جلو آمده، انگار می‌خواهد گریه کند. ناگهان از اینکه این قدر با او
خشن برخورد کردم، شرمنده می‌شوم. او فقط یک بچه با اندام‌هایی کوچک و
مغزی پر از هورمون‌های نوجوانی است.

آرام می‌گویم: «تو خواهر منی. وقتشه که باهم باشیم، این طور فکر نمی‌کنی؟»
لحظه‌ای فکر می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید (شاید یک چیز خوب، مهربانانه
و خواهرانه) اما با شتاب به سمت غذاخوری می‌رود و در آن‌را باز می‌کند.
لعنتی. خیلی لج‌بازه. با کمی شرمندگی، دنبالش می‌روم و سر جایم می‌خکوب
می‌شوم.

آن چیزی که فکر می‌کردم نبود. واقعاً یک غذاخوری نیست؛ بیشتر شبیه یک
کلوپ است که نیمکت‌های مبلی بزرگی جلوی دیوارها چیده شده‌اند. در وسط
سالن، چیزی قرار دارد که شبیه سن رقص است. جانت نزدیک بار ایستاده و با
تعجب اطراف را نگاه می‌کند.

از من می‌پرسد: «تو زیاد می‌آی اینجا؟»

از نیمکت‌های چرمی مشکی به زمینِ مرمری نگاه می‌کنم. همه چیز، غیر از
علامت‌های صورتی دیوار سیاه هستند. زشت و ترسناک است و به نظر می‌آید
مناسب آدم‌های بزرگسال باشد.

مردی از در انتهای بار بیرون می‌آید و می‌پرسد: «می‌تونم کمک‌تون کنم؟»
چندین جعبه در دست دارد. جوان (شاید حدود بیست ساله) است. ظاهرش را
دوست دارم؛ چون جلیقه‌ای سیاه روی یک تی‌شرت صورتی بر تن دارد. حتماً
چارلی رنگ صورتی رو دوست داره.

می‌گویم: «ما گرسنه‌مونه.»

لبخند نصفه‌نیمه‌ای می‌زند و به یکی از نیمکت‌های مبلی اشاره می‌کند.

می‌گوید: «آشپزخونه معمولاً تا یه ساعت دیگه باز نمی‌شه؛ ولی اگه دوست

دارین بشینین، ببینم چی می‌تونیم براتون بیاریم.»

با سر تأیید می‌کنم و از بین دو ردیف، به سمت یکی از نیمکت‌های چرمی

می‌روم و جانت را دنبال خود می‌کشم.

به او می‌گویم: «من آخر هفته‌ی پیش اینجا بودم.»

فقط می‌گوید: «آهان.» و سرش را با ناخن‌هایش گرم می‌کند.

چند دقیقه بعد، پسری که تی‌شرت صورتی پوشیده سوت‌زنان از پشت آنجا

بیرون می‌آید. به ما نزدیک می‌شود و دو دستش را روی میز می‌گذارد.

می‌پرسد: «چارلی، درسته؟» سرم را بی‌اختیار تکان می‌دهم. اون از کجا...؟ من

چند بار اینجا...؟

- آشپزخونه داشت واسه من مرغ بریونی درست می‌کرد. نظرتون چیه با

شماها تقسیمش کنم؟ تا یکی دو ساعت دیگه سرمون شلوغ نمی‌شه.

دوباره سرم را تکان می‌دهم.

می‌گوید: «خوبه.» با دو دستش روی میز می‌زند و جانت از جا می‌پرد. پسر به

او اشاره می‌کند و می‌گوید: «کوکا؟ اسپرایت؟ شرلی تمپل (۲۸)؟»

چشم‌غره می‌رود و می‌گوید: «نوشابه رژیمی.»

- و تو چارلی؟

اصلاً دوست ندارم که این‌طوری اسمم را صدا می‌کند. خیلی... خودمانی است.

سریعاً می‌گویم: «کوکا.» وقتی آن پسر می‌رود، جانت به جلو خم می‌شود،

ابروهایش را درهم کشیده است. کنجکاوانه می‌گوید: «تو همیشه نوشابه

رژیمی می‌خوری.»

- جدی؟ خُب الان خیلی دوست ندارم عادت‌های قبلم رو تکرار کنم.

صدایی از ته حلقش درمی‌آورد و می‌گوید: «شوخی نکردم.» توجه‌ای به او

نمی‌کنم و سعی می‌کنم نگاهی اجمالی به اطراف بیندازم. من و سیلاس اینجا چه کار می‌کردیم؟ اینجا جایی است که معمولاً می‌آییم؟ لب‌هایم را خیس می‌کنم.

می‌گویم: «جانت. تا حالا در مورد اینجا بهت گفته بودم؟»
به نظر می‌آید غافل‌گیر شده است. می‌گوید: «منظورت وقتاییه که چراغا رو خاموش می‌کنیم و حرفای خواهرونه باهم می‌زنیم؟»
- باشه، باشه، فهمیدم. من واقعاً خواهر مزخرفی‌ام. خدایا. تمومش کن دیگه.
الان دارم پیشنهاد صلح می‌دم.

جانت بینی‌اش را چین می‌اندازد و می‌گوید: «این یعنی چی؟»
هوا را از دهانم بیرون می‌دهم و می‌گویم: «دارم سعی می‌کنم باهات خوب باشم. یه شروع تازه.»

درست در همین لحظه پسر تی‌شرت صورتی، نوشیدنی‌مان را می‌آورد. او برای جانت یک شرلی تمپل آورده، باینکه او یک نوشابه‌ی رژیمی خواسته بود. صورت جانت آویزان می‌شود.

می‌گویم: «اون نوشابه‌ی رژیمی خواسته بود.»

پسر می‌گوید: «از این خوشش می‌آد. وقتی من بچه بودم...»
- واسش فقط یه نوشابه‌ی رژیمی بیار.

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌آورد و می‌گوید: «چشم، شاهزاده خانم.»
جانت با آن مژه‌های بلندش زیرچشمی مرا نگاه می‌کند و می‌گوید: «ممنون.»
می‌گویم: «نمی‌شه به پسری که لباس صورتی پوشیده اعتماد کرد.» پوزخند می‌زند و احساس می‌کنم که پیروز شده‌ام. باورم نمی‌شود که از آن پسر خوشم آمده است. باورم نمی‌شود که از برایان خوشم آمده است. من چه مرگم بود؟
موبایلم را برمی‌دارم و می‌بینم که سیلاس چندین پیغام برایم فرستاده. سیلاس. از سیلاس خوشم می‌آید. چیزی در آن صدای آرام و آهنگین و رفتار خوبش و همین‌طور بینی‌اش وجود دارد... بینی جذاب و خوش‌ترکیبی دارد.

سیلاس: بابام...

سیلاس: کجایی؟

سیلاس: الو؟

آن پسر با مرغ و یک بشقاب پوره‌ی سیب‌زمینی می‌آید. غذای خیلی زیادی است.

می‌پرسم: «اسمت چی بود؟»

می‌گوید: «خیلی عوضی‌ای، چارلی.» و بشقاب را جلوی من می‌گذارد. به جانت نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «ببخشید.»

او شانه بالا می‌اندازد و با دهانی پر می‌پرسد: «اسمت چیه؟»

- داور (۲۹). دوستانم به این اسم صدام می‌کنن.

سرم را تکان می‌دهم. داور.

می‌گویم: «آخر هفته‌ی پیش...»

داور لبش را گاز می‌گیرد. می‌گوید: «آره، خیلی دیوونه کننده بود. انتظار

نداشتم به این زودی برگردی اینجا.»

می‌پرسم: «واسه چی؟» سعی می‌کنم عادی رفتار کنم؛ اما درونم به شدت از شوکه شدن و غافل‌گیری، آشوب است.

- خُب، دوست‌پسرت خیلی عصبانی بود. فکر می‌کردم قبل از اینکه بندازنش بیرون، هرآن ممکنه قات بزنه.

«قاط بزنه...؟» لحنم را عوض می‌کنم که خیلی سؤالی نباشد: «قاط بزنه. آره.

قاط بزنه...»

داور می‌گوید: «تو هم خیلی عصبانی بودی، البته تو رو مقصر نمی‌دونم. شاید

اگه سیلاس به خاطرت گند نمی‌زد به اینجا خیلی هم خوشت می‌اومد اینجا

باشی.»

تکیه می‌دهم، دیگر آن مرغ برایم جذابیت نداشت. می‌گویم: «آره.» نگاهی به جانت می‌اندازم که هردوی مان را با کنجکاوی نگاه می‌کند.

از او می‌پرسم: «تموم شد، بچه؟» سرش را تکان می‌دهد و انگشت‌های چربش را با دستمال پاک می‌کند. بیست دلار از کیفم بیرون می‌آورم و روی میز می‌اندازم.

داور آن را کنار می‌زند و می‌گوید: «لازم نیست.»

خم می‌شوم تا چشم‌درچشم می‌شویم. می‌گویم: «فقط دوست‌پسرم واسم شام می‌خره.» و پول را روی میز می‌گذارم بهمانند. به سمت در می‌روم و جانت هم دنبالم می‌آید.

داور با صدای بلند می‌گوید: «آره، خُب...اگه با این قانون بخوای زندگی کنی، هفت روز هفته غذات مجانی می‌افته!»

تا وقتی به ماشین برسم، توقف نمی‌کنم. اتفاقی در آنجا افتاده بود. اتفاقی که باعث شده بود سیلاس عصبانی شود. ماشین را روشن می‌کنم و جانت آروغ بلندی می‌زند. هردو هم‌زمان شروع به خندیدن می‌کنیم.

به او می‌گویم: «دیگه واسه شام دوریتوس نخور. می‌تونیم یاد بگیریم غذا درست کنیم.»

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «حتماً.»

همه قول‌هایشان به جانت را زیر پا می‌گذارند. دهانش بوی بدی می‌دهد. تا به خانه برسیم حرف نمی‌زنیم و وقتی داخل گاراژ می‌روم، قبل از اینکه ماشین را خاموش کنم، از ماشین بیرون می‌پرد.

پشت سرش می‌گویم: «منم از وقت گذروندن باهات خوشحال شدم!» تصور می‌کنم وقتی داخل خانه شوم، مادر چارلی منتظرم است (شاید به خاطر بردن ماشین، حسابی او را گوشمالی دهد) اما وقتی پایم را داخل خانه می‌گذارم، همه چیز تاریک است، غیر از نوری که از زیر در اتاق من و جانت بیرون می‌آید. مادر خوابیده است. مادر چیزی برایش اهمیت ندارد. این رفتارش،

برای موقعیتی که در آن هستم خیلی خوب است. درون خانه می‌چرخم و سعی می‌کنم بفهمم بی‌هیچ مسئله یا الگویی، چه اتفاقی برایم افتاده است؛ ولی نمی‌توانم به جانت فکر نکنم... به اینکه او فقط یک بچه است و نیاز به پدر و مادر دارد. همه چیز افتضاح و به هم ریخته است. وقتی در را باز می‌کنم، جانت دارد موسیقی گوش می‌کند. می‌گویم: «هی.» ناگهان فکری به ذهنم می‌رسد. «آی پاد منو ندیدی؟» موسیقی خیلی چیزها در مورد یک نفر می‌تواند بگوید. برای دانستن این، لازم نیست حافظه یا خاطره‌ای داشته باشم. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌دونم. شاید با بقیه‌ی آت‌و‌آشغالات توی اتاق زیرشیروونی باشه.»

بقیه‌ی آت‌و‌آشغالام؟

اتاق زیرشیروونی؟

ناگهان هیجان زده می‌شوم.

شاید چیزهایی بیشتر از ملحفه‌های زشت و بی‌روح و یک دسته رُمان بد و به درد نخور در مورد من وجود داشته باشد. می‌خواهم از او بپرسم چطور آت‌و‌آشغال‌هایی و چرا به جای اینکه در اتاق دونفره‌مان باشد، در اتاق زیرشیروانی است؛ ولی جانت هدفونش را دوباره در گوش‌هایش گذاشته و نهایت تلاشش را می‌کند که به من بی‌توجه باشد. به این نتیجه می‌رسم که بهترین راه، این است که به اتاق زیرشیروانی بروم و خودم بفهمم: خُب، حالا این اتاق زیرشیروونی کجاست؟

فصل هشتم؛ سیلاس

وقتی که ماشینم را پارک می‌کنم، در ورودی خانه باز می‌شود و عزرا بیرون می‌آید، دستانش را مضطربانه به هم می‌مالد. از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت جایی که با چشمانی گرد شده ایستاده می‌روم.

صدایش می‌لرزد. می‌گوید: «سیلاس... فکر کردم اون می‌دونه، وگرنه اصلاً نمی‌گفتم چارلی اینجا بوده؛ ولی به نظر نمی‌اومد که داری مخفی‌اش می‌کنی، به خاطر همین هم من فکر کردم همه‌چی عوض شده و اجازه داره بیاد اینجا...»

دستم را بالا می‌برم تا جلوی عذرخواهی‌های اضافی او را بگیرم. می‌گویم: «عیبی نداره، عزرا. واقعاً می‌گم.»

آهی می‌کشد و دستش را روی پیشبندی می‌کشد که هنوز بر تن دارد. اضطرابش یا اینکه فکر می‌کرده من از دستش عصبانی هستم را درک نمی‌کنم. با لبخندم، مقداری بیشتر از آنچه لازم است به او اطمینان می‌دهم؛ اما طوری به نظر می‌رسد که انگار به این نیاز دارد.

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و دنبال من وارد خانه می‌شود. درون راهروی ورودی مکث می‌کنم، خیلی با این خانه آشنا نیستم که بدانم در حال حاضر پدرم کجاست. عزرا از من رد می‌شود و زیر لب می‌گوید: «شب‌بخیر.» و به سمت پله‌ها می‌رود. او حتماً همین‌جا زندگی می‌کند.

- سیلاس.

صدایش شبیه من است؛ اما پخته‌تر و بم‌تر. برمی‌گردم و ناگهان با مردی روبه‌رو می‌شوم که در تمام عکس‌های آویخته شده بر دیوار دیده می‌شود؛ اما آن لبخند زیبا را بر لب ندارد.

مرا سرتاپا ورنده می‌کند، انگار ظاهر پدرش او را ناامید کرده است.

برمی‌گردد و از دری که انتهای راهروی ورودی بود بیرون می‌رود. سکوت و اطمینانی که در قدم‌هایش است؛ یعنی باید دنبالش بروم، پس همین کار را می‌کنم. وارد اتاق مطالعه‌اش می‌شویم و آرام می‌زش را دور می‌زند و می‌نشیند. به جلو خم می‌شود و دست‌هایش را روی می‌زش که از چوب ماهونی است گره می‌کند. می‌گوید: «می‌خوای توضیح بدی؟»

وسوسه می‌شوم که توضیح بدهم. واقعاً. می‌خواهم به او بگویم که اصلاً نمی‌دانم او کیست، نمی‌دانم چرا عصبانی است، نمی‌دانم خودم که هستم. احتمالاً باید به خاطر او مضطرب و وحشت‌زده باشم. مطمئنم که سیلاس دیروز همین‌طور بود؛ اما سخت است از کسی که اصلاً نمی‌شناسم بترسم. تا آنجایی که من در جریان هستم، او هیچ قدرتی بر من ندارد و قدرت، عامل اصلی ترساندن است.

می‌پرسم: «چی رو توضیح بدم؟»

چشمم به قفسه‌ای کتاب می‌افتد که پشت سرش جلوی دیوار است. به نظر کلکسیونی از کتاب‌های کلاسیک است. با خود فکر می‌کنم که آیا هیچ‌کدام از این کتاب‌ها را می‌خواند یا فقط عامل دیگری برای ترساندن اوست.

«سیلاس!» صدایش بسیار بم و تیز است؛ انگار با نوک یک چاقو، گوشم را سوراخ می‌کنند. قبل از اینکه دوباره نگاهش کنم، دستم را روی گردنم می‌گذارم و فشار می‌دهم. نگاهش به صندلی‌ای معطوف می‌شود که روبه‌رویش قرار دارد، در سکوت به من دستور می‌دهد که بنشینم.

احساس می‌کنم سیلاس دیروز، درست در همین لحظه می‌گفت: «بله قربان.» سیلاس امروز لبخند می‌زند و آرام به طرف صندلی‌اش می‌رود.

- چرا اون امروز توی این خونه بود؟

طوری به چارلی اشاره می‌کند انگار یک چیز مسموم است. همان‌طوری که مادر او به من اشاره می‌کرد، پدرم هم به او همان‌طور اشاره می‌کند. به دسته‌ی صندلی نگاه می‌کنم و با تکه‌ای از چرم ورامده‌ی آن بازی می‌کنم.

- توی مدرسه حالش خوب نبود. می‌خواست برسوئمش خونه و یه سر خیلی کوچولو هم به اینجا زدیم.

این مرد... پدرم... روی صندلی‌اش عقب می‌رود و تکیه می‌دهد. دستش را روی چانه‌اش می‌آورد و آن را می‌مالد.
پنج ثانیه می‌گذرد.

ده ثانیه.

پانزده.

بالاخره جلو می‌آید و می‌پرسد: «دوباره اونو داری می‌بینیش؟»

این سؤال یه حقه‌ست؟ چون به نظر همین‌طور می‌آد.

اگر بگویم بله، واضح است که عصبانی‌اش می‌کند. اگر بگویم نه، انگار گذاشتم او برنده شود. نمی‌دانم چرا؛ اما واقعاً دلم نمی‌خواهد این مرد برنده شود. به نظر می‌رسد به بردن عادت کرده است.

- اگه این‌طور باشه چی می‌شه؟

دستش دیگه چانه‌اش را نوازش نمی‌کند، حالا دارد روی میز حرکت می‌کند و یقه‌ی پیراهنم را می‌گیرد. مرا با شدت به سمت خودش می‌کشد و برای مقاومت کردن با زور او دستم را به لبه‌ی میز می‌گیرم. حالا باهم چشم‌درچشم شده‌ایم و انتظار دارم که هر لحظه مرا بزند. فکر می‌کنم که این برخوردش با من عادی است یا نه؟

به جای اینکه مرا بزند که می‌دانم دلش می‌خواهد این کار را بکند، با مُشتش به قفسه‌ی سینه‌ام فشاری وارد می‌کند و مرا هُل می‌دهد. روی صندلی‌ام می‌افتم؛ ولی فقط برای چند ثانیه. سپس از روی صندلی بلند می‌شوم و چند قدم عقب می‌روم.

احتمالاً باید مُشتی به صورت این احمق بکوبم؛ ولی هنوز به اندازه کافی از او نفرت ندارم که این کار را بکنم. همین‌طور به اندازه کافی هم از او خوشم نمی‌آید که تحت تأثیر واکنشش قرار بگیرم، اگرچه فقط مرا گیج‌تر می‌کند.

ناگهان یک جاکاغذی را برمی‌دارد و به آن طرف اتاق پرت می‌کند، خوشبختانه به طرف من نیست. به یک قفسه‌ی چوبی می‌خورد، خُرد می‌شود و محتویات قفسه بر زمین می‌ریزد. چند کتاب، یک قاب عکس. یک تکه سنگ.

سر جایم می‌ایستم و او را تماشا می‌کنم که عقب و جلو حرکت می‌کند. قطرات عرق روی پیشانی‌اش تشکیل شده‌اند. واقعاً نمی‌توانم درک کنم؛ چرا از اینکه چارلی امروز اینجا بوده این قدر عصبانی و ناراحت است. مخصوصاً وقتی عزرا گفت ما باهم بزرگ شدیم.

حالا کف دست‌هایش را روی میز گذاشته است. به سختی نفس می‌کشد و پره‌های بینی‌اش، مثل یک گاو خشمگین باز و بسته می‌شود. انتظار دارم که هر لحظه، پایش را بر زمین بکشد و حمله کند. می‌گوید: «ما باهم به توافق رسیدیم، سیلاس. من و تو. اگه قسم می‌خوردی که دیگه هیچ وقت دختر اون مرد رو نمی‌بینی، منم بهت فشار نمی‌آوردم که شهادت بدی.» با یکی از دست‌هایش با شدت به کمد پرونده‌های قفل‌شده اشاره می‌کند و دست دیگرش را لابه‌لای موهای کم‌پشتی که بر سرش مانده می‌کشد. می‌گوید:

«می‌دونم که تو فکر نمی‌کنی اون پوشه‌ها رو از توی این دفتر برداشته؛ ولی من می‌دونم کار اون بوده! و تنها دلیل اینکه دیگه دنبال این قضیه رو نگرفتم، این بود که تو قسم خوردی دیگه با اون خانواده هیچ وقت کاری نداری و الان ببین...» می‌لرزد. واقعاً دارد می‌لرزد. «اونو برداشتی آوردی توی این خونه، انگار توی دوازده ماه گذشته هیچ اتفاقی نیفتاده!» بیشتر شبیه آدم‌های خسته و درمانده است تا شکست‌خورده، حس‌های عجیب و پیچیده‌ی زیادی در چهره‌اش است. «پدرِ اون دختر نزدیک بود این خانواده رو نابود کنه، سیلاس! این برات حتی یه ذره هم اهمیت نداره؟»

می‌خواهم بگویم، نه واقعاً.

در ذهنم یادداشت می‌کنم که هیچ وقت این قدر عصبانی نشوم. اصلاً ظاهر جذابی برای یک نش نخواهد داشت.

در مغزم به دنبال حالت چهره‌ای می‌گردم که ندامت و پشیمانی را در چهره‌ام نشان دهد تا او بتواند در صورتم ببیند؛ ولی بسیار سخت است؛ چون تنها چیزی که دارم تجربه می‌کنم، فقط کنجکاوی است.

در دفتر باز می‌شود و هردو روی‌مان را سمت کسی که در حال وارد شدن است، برمی‌گردانیم.

پدرم می‌گوید: «لاندن (۳۰)، این قضیه ربطی به تو نداره.» صدایش آرام و ملایم است. دوباره نگاه سریعی به پدرم می‌اندازم، فقط به اندازه‌ای که مطمئن شوم این کلمات از دهان او بیرون می‌آیند، نه کس دیگری. صدایش تقریباً شبیه پدری مهربان است، نه آن هیولایی که همین‌الان دیدم.

لاندن (خوبه که بالاخره اسم برادر کوچیکم رو می‌دونم) به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «مربی پشت خط با تو کار داره، سیلاس.»

نگاه سریعی به پدرم می‌اندازم که حالا پشتش را به من کرده است. فکر می‌کنم این یعنی گفت‌وگوی مان تمام شده است. به سمت در حرکت می‌کنم و با خوشحالی از در بیرون می‌روم و لاندن هم نزدیک من دنبالم می‌آید.

وقتی به پله‌ها می‌رسم، می‌گویم: «تلفن کجاست؟» اگرچه سؤال به جایی پرسیدم. از کجا باید می‌دانستم که با موبایل تماس گرفته یا با خط ثابت خانه؟

لاندن می‌خندد و از من رد می‌شود. می‌گوید: «کسی زنگ نزده. می‌خواستم از اون تو بکشمتم بیرون.»

از پله‌ها بالا می‌رود و وقتی که به انتهای پله‌ها می‌رسد، به سمت چپ می‌پیچد و در راهرو ناپدید می‌شود. با خودم فکر می‌کنم، اون برادر خوبیه. راهم را به سمت جایی که فکر می‌کنم اتاق اوست پیش می‌گیرم و آرام در می‌زنم. در کمی باز است؛ بنابراین آن‌را هل می‌دهم. «لاندن؟» در را کامل باز می‌کنم. او پشت میز نشسته است. آرام برمی‌گردد و نگاهم می‌کند و دوباره رویش را به سمت کامپیوترش برمی‌گرداند. وارد اتاق می‌شوم و می‌گویم: «ممنون.» برادرها از هم تشکر می‌کنن؟ احتمالاً نه. باید چیزی شبیه جمله‌ی خیلی برات طول

کشید، احمق! به او می‌گفتم.

لاندن روی صندلی‌اش می‌چرخد و سرش را به یک سمت کج می‌کند. ترکیبی از دو حس تعجب و تحسین در لبخندش وجود دارد. می‌گوید: «من نمی‌دونم چه مشکلی داری. واسه تمرین نمی‌آی و این اتفاق هیچ‌وقت نیفتاده. طوری رفتار می‌کنی که انگار برات مهم نیست چارلی با بریان فاینلی (۳۱) رابطه داشته و بعدش هم اون‌قدر جرئت اینو پیدا می‌کنی که بیاریش اینجا؟ بعد از تمام اون اتفاقی که بین بابا و برت (۳۲) افتاد؟» سرش را تکان می‌دهد و اضافه می‌کند: «واقعاً تعجب کردم که بدون خونریزی از دفترش اومدی بیرون.»

به حالت اول برمی‌گردد و مرا به حال خودم رها می‌کند تا همه‌چیز را با خود مرور کنم. برمی‌گردم و به سرعت به اتاق خوابم می‌روم. برت و این‌وود، برت و این‌وود. این اسم را در ذهنم تکرار می‌کنم تا وقتی به کامپیوترم رسیدم آن‌را جست‌وجو کنم. قطعاً به کامپیوتر دارم.

وقتی به اتاقم می‌رسم، اول از همه، به سراغ کمد می‌روم. خودکاری که امروز چارلی به من داد را برمی‌دارم و روی آن‌را دوباره می‌خوانم.

مؤسسه‌ی مالی و این‌وود-نش

اتاق را زیرورو می‌کنم تا بالاخره لپ‌تاپی داخل کمد لباس کنار میزم پیدا می‌کنم. روشنش می‌کنم و رمز عبور را وارد می‌کنم.

رمز عبور رو یادمه؟ و این هم به فهرست مزخرفاتی که باعقل جور درمی‌آید اضافه می‌شود.

عبارت مؤسسه‌ی مالی و این‌وود-نش را داخل موتور جست‌وجو تایپ می‌کنم. روی اولین نتیجه کلیک می‌کنم و وارد صفحه‌ای می‌شوم که نوشته مؤسسه‌ی مالی نش و نام و این‌وود به طرز قابل‌توجهی از آن حذف شده است. خیلی

سریع کل صفحه را نگاه می‌اندازم و چیزی که کمکم کند را پیدا نمی‌کنم. فقط یک‌مشت اطلاعات از راه‌های ارتباطی به‌دردنخور با شرکت است. از آن صفحه به عقب برمی‌گردم و نتایج را دوباره با دقت نگاه می‌کنم، تمام تیترها و متنی که زیرشان است را می‌خوانم:

دو همکار مالی، کلارک (۳۳) نش و برت واین‌وود، بنیان‌گذاران مؤسسه‌ی مالی واین‌وود-نش، متهم به چهار توطئه، کلاهبرداری و معامله‌ی غیرقانونی شدند.

پدرهایی که بیشتر از بیست سال پدری کردند، دو نفر از اشخاص بزرگ تجاری، حالا یکدیگر را مقصر می‌دانند، هنگام بررسی فعالیت‌های این مؤسسه‌ی مالی، آن‌ها ادعا می‌کنند که از فعالیت‌های غیرقانونی کشف‌شده در این تجسس اطلاعی ندارند.

یکی دیگر را می‌خوانم.

کلارک نش از اتهامات تبرئه و شریک دیگر این مؤسسه، برت واین‌وود، به جرم کلاهبرداری و اختلاس، به ده تا پانزده سال حبس محکوم شد.

به صفحه‌ی دوم نتایج جست‌وجو می‌روم که چراغ باتری لپ‌تاپ چشمک می‌زند. کشو را باز می‌کنم؛ اما شارژر داخلش نیست. همه‌جا را می‌گردم. زیر تخت، داخل کمد، داخل کشوهای کمدها.

وقتی دنبال شارژر می‌گردم، لپ‌تاپ خاموش می‌شود. می‌خواهم با موبایلم جست‌وجو را ادامه بدهم؛ ولی شارژر آن‌هم در حال تمام شدن است و تنها شارژری که پیدا می‌کنم، به لپ‌تاپ وصل می‌شود. به گشتن ادامه می‌دهم؛ چون باید دقیقاً بدانم چه اتفاقی افتاده که باعث شده این دو خانواده این‌قدر از هم متنفر باشند.

تشک را بلند می‌کنم، فکر می‌کنم شاید شارژر پشت تخت افتاده باشد. شارژر را پیدا نمی‌کنم؛ اما چیزی را پیدا می‌کنم که شبیه یک دفترچه است. آن را از زیر تشک بیرون می‌آورم و سپس روی تخت می‌نشینم. درست وقتی که می‌خواهم اولین صفحه‌اش را باز کنم، موبایلم می‌لرزد و یک پیغام می‌آید.

چارلی: اوضاع با بابات چگونه؟

می‌خواهم پیش از آنکه تصمیم بگیرم چه چیزهایی را با او در میان بگذارم، چیزهای بیشتری بفهمم. پیغامش را نادیده می‌گیرم و دفترچه را باز می‌کنم و چندین کاغذ را پیدا می‌کنم که داخل یک پوشه قرار دارد. بالای آن‌ها، روی تمام برگه‌ها نوشته شده مؤسسه‌ی مالی واین‌وود-نش؛ ولی هیچ‌کدام از آن‌ها را نمی‌فهمم. این را هم نمی‌فهمم که چرا زیر تشک من پنهان شده‌اند.

کلماتی که کلارک نش طبقه‌ی پایین به من گفت در سرم تکرار می‌شود؛ می‌دونم که تو فکر نمی‌کنی اون پوشه‌ها رو از توی این دفتر برداشته؛ ولی من می‌دونم کار اون بوده!

به نظر می‌رسد اشتباه می‌کرده؛ اما چرا من باید آن‌ها را برداشته باشم؟ چه نیازی به آن‌ها داشتم؟

از چه کسی سعی می‌کردم محافظت کنم؟

موبایلم با یک پیغام دیگر دوباره می‌لرزد.

چارلی: یه قابلیت خیلی نامحسوس توی موبایلت هست، به اسم گزارش دریافت پیغام، اگه می‌خوای پیغام‌ها رو نادیده بگیری، احتمالاً باید اونو خاموش کنی.؛)

حداقل یک علامت چشمک گذاشته است.

من: تو رو نادیده نمی‌گیرم. فقط خیلی خسته‌ام. خیلی چیزا هست که باید فردا در موردشون بفهمیم.
چارلی: آره.

فقط همین را می‌گوید. نمی‌دانم باید به پاسخ مختصرش جواب بدهم یا نه؛ ولی دلم نمی‌خواهد به خاطر جواب ندادنم ناراحت شود.

من: شب‌بخیر، عشقم چارلی.؛)

به محض اینکه دکمه‌ی ارسال را می‌زنم، می‌خواهم این را پس بگیرم. نمی‌دانم با این جواب به چه چیزی می‌خواستم برسم. متلک نبود، آمار دادن هم نبود. تصمیم گرفتم فردا از دلش دریاورم. در حال حاضر فقط باید بخواهم تا بتوانم فردا به اندازه کافی هوشیار باشم که بتوانم با تمام این‌ها روبه‌رو شوم. دفترچه را دوباره زیر تشکم می‌گذارم و نگاهم به یک شارژر دیواری می‌افتد، بنابراین موبایلم را به آن وصل می‌کنم. آن‌قدر خسته هستم که نمی‌توانم امشب چیزی را جست‌وجو کنم؛ بنابراین، کفش‌هایم را درمی‌آورم. تا وقتی که دراز می‌کشم، متوجه نمی‌شوم که عزرا ملحفه‌های تخت مرا عوض کرده است. به محض اینکه چراغ را خاموش می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم، موبایلم می‌لرزد.

چارلی: شب‌بخیر، سیلاس.

متوجه نبودن کلمه‌ای عاشقانه کنار اسمم می‌شوم؛ اما به یک دلیل توضیح
ناپذیر، آن پیغام باعث لبخندم می‌شود. چارلی نمادین.

فکر کنم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل نهم، چارلی

امشب، شب خوبی نیست.

در مخفی زیرشیروانی داخل کمدی است که با خواهرم، به طور مشترک از آن استفاده می‌کنیم. بعد از آنکه پیغام شب‌بخیر برای سیلاس می‌فرستم، از روی سه قفسه‌ی آن بالا می‌روم (که از حجم لباس، در حال انفجار است) و با نوک انگشتانم به سمت بالا فشار می‌آورم تا وقتی که در به سمت چپ حرکت می‌کند. نگاهی به پشت سرم می‌اندازم و می‌بینم که جانت نگاهش را از روی موبایلش برنداشته است. این باید عادی باشد، اینکه من وارد اتاق زیرشیروانی می‌شوم و او را همان جا رها می‌کنم. می‌خواهم بپرسم که با من می‌آید یا نه؛ ولی همین که او را برای خوردن شام بیرون بردم، به اندازه کافی خسته‌کننده بود. با خود فکر می‌کنم، باشه یه وقت دیگه. کم‌کم خواهم فهمید اوضاع بین‌مان را چگونه درست کنم.

نمی‌دانم چرا؛ اما وقتی خود را از این حفره بالا می‌کشم و وارد فضایی کوچک‌تر می‌شوم، صورت سیلاس با آن پوست برنزه، لطیف و لب‌هایش را تصور می‌کنم. اینکه چندین بار در کنارش بوده‌ام و حتی یک‌بارش را هم یادم نمی‌آید.

هوای اتاق سنگین و گرم است. دوزانو روی زمین می‌خزم و به سمت بالشت‌هایی که گوشه‌ی اتاق روی هم تلنبار شده می‌روم. به آن‌ها تکیه می‌دهم و پاهایم را دراز می‌کنم. چراغ‌قوه‌ای روی دسته‌ای از کتاب‌ها قرار دارد. آن را روشن می‌کنم و به عطف کتاب‌ها نگاهی می‌اندازم؛ داستان‌هایی هستند که آن‌ها را می‌دانم؛ ولی یادم نمی‌آید که آن‌ها را خوانده باشم. خیلی عجیب است که گوشت بدنت روی استخوان‌هایت قرار داشته؛ اما روح شخصی درونت باشد که هیچ‌وقت او را ندیده‌ای.

کتاب‌هایش را تک‌تک برمی‌دارم و صفحه‌ی اول هرکدام را به‌دقت می‌خوانم. می‌خواهم بدانم او کیست؛ من چه کسی هستم. وقتی کل آن‌را نگاه می‌کنم و درنهایت خسته می‌شوم، یک کتاب بزرگ‌تر زیر همه‌ی آن‌ها پیدا می‌کنم که داخل یک محافظ چرمی قرمزرنجِ چروکیده پیچیده شده است. اولین فکری که به ذهنم می‌رسد این است که دفترچه‌ی خاطراتم را پیدا کرده‌ام. وقتی صفحه‌های آن‌را ورق می‌زنم دستانم می‌لرزد.

دفترچه‌ی خاطرات نیست. مجموعه‌ای از چندین برگه است. نامه‌هایی از طرف سیلاس.

این را می‌دانم؛ چون هرکدام از آن‌ها را با حرف S بزرگی که تقریباً شبیه صاعقه است امضا کرده و می‌فهمم دستخطش را دوست دارم، منظم و تمیز است. بالای هرکدام از برگه‌ها، با کلیپس یک عکس چسبیده است... احتمالاً همان‌هایی است که خودش گرفته. نامه‌ها را یکی پس از دیگری می‌خوانم و در کلمات‌شان غرق می‌شوم. نامه‌های عاشقانه. سیلاس عاشق است.

خیلی قشنگه.

او دوست دارد که زندگی با من را تصور کند. دریکی از نامه‌هایی که آن‌را پشت یک پاکت کاغذی نوشته است، زندگی در خانه‌ی خودمان و اینکه چطور کریسمس را باهم می‌گذرانیم، با تمام جزییات تعریف کرده است: کنار درخت کریسمس آب سیب گذاشته‌ایم و شیرینی‌هایی که قبل از اینکه کامل پخته شوند را می‌خوریم. نوشته، می‌خواهد فقط در نور شمع کنار من دراز بکشد و درخشش مرا در نور شمع ببیند. عکسی که بالای کاغذ چسبانده یک درخت کریسمس است که به نظر می‌رسد در اتاق خوابش قرار دارد. حتماً آن‌را باهم درست کرده بودیم.

یکی دیگر از نامه‌ها را که پشت یک برگه‌ی رسید نوشته می‌خوانم. در آن با

جزئیات توضیح داده وقتی کنار من دراز می‌کشد چه حسی دارد. وقتی آنرا بارها و بارها می‌خوانم صورتم داغ می‌شود. عکسی که به این یادداشت چسبیده از شانه‌های عریان من گرفته شده. عکس‌هایش هم قوی هستند؛ درست مثل کلماتش. تمام این‌ها نفسم را در سینه حبس می‌کند و مطمئن نیستم آیا بخشی از من که آنرا به یاد نمی‌آورم، عاشق اوست یا نه. فقط نسبت به این پسر مومشکی که با اشتیاق مرا نگاه می‌کند حس کنجکاوی دارم. نامه را کنار می‌گذارم، احساس می‌کنم دارم در زندگی کسی دیگری فضولی می‌کنم و آن دفترچه را می‌بندم. این متعلق به چارلی بوده است. من او نیستم. با کلمات سیلاس خوابم می‌برد، تک‌تک حروف و جملات نامه‌هایش در مغزم می‌چرخد تا وقتی که...

دختری جلوی من روی زانوهایش می‌نشیند. زمزمه می‌کند: «به من گوش بده. ما زمان زیادی نداریم...»

ولی به حرفش گوش نمی‌کنم. او را کنار می‌زنم و بعد ناگهان ناپدید می‌شود. بیرون ایستاده‌ام. یک آتش در سطل آشغال آهنی قدیمی زبانه می‌کشد. دستانم را به هم می‌مالم تا گرم شوم. از جایی پشت سرم، صدای نواخته شدن ساکسیفونی را می‌شنوم؛ اما صدا تبدیل به جیغ می‌شود. همین موقع است که می‌دوم. از میان آتشی که در سطل زباله روشن است می‌پریم؛ ولی حالا آن آتش همه جا را فراگرفته و در تمام خیابان‌ها زبانه می‌کشد... می‌دوم، دارم از دود خفه می‌شوم، ناگهان ویرترین فروشگاهی را می‌بینم که نه آتش به آن رسیده و نه دود گرفته، باینکه تمام چیزهای اطرافش در حال سوختن است. مغازه‌ی چیزهای نایاب است. در آنرا باز می‌کنم؛ چون تنها جایی است که از شعله‌های آتش در امان هستم. سیلاس آنجا منتظر من ایستاده. زنی روی یک تخت پادشاهی که از تکه‌های آینه‌ی شکسته ساخته شده، نشسته و مرا با لبخندی نگاه می‌کند. تکه‌های آینه، قسمت‌هایی از نور را به دیوارها منعکس می‌کنند و

نورها می‌رقصند. برمی‌گردم تا به سیلاس نگاه کنم تا از او بپرسم کجا هستیم؛ اما او نیست. «عجله کن!»

موقع بیدار شدن، تکان شدیدی می‌خورم. جانت از داخل حفره‌ای که بالای کمد قرار دارد خم شده و پایم را تکان می‌دهد. می‌گوید: «بیدار شو دیگه. روزهای غیبت داره تموم می‌شه.» هنوز در آن زیرشیروانیِ نمناک و مرطوب هستم. چشم‌هایم را می‌مالم و به دنبالش از سه طبقه‌ی داخل کمد پایین می‌روم. تعجب کرده‌ام که او می‌داند روزهای غیبت کردم تمام شده و اینکه این‌قدر برایش مهم بوده که بیدارم کند. وقتی به حمام می‌رسم و دوش را باز می‌کنم، می‌لرزم. هنوز به آن کابوس فکر می‌کنم. هنوز می‌توانم انعکاس تصویر خودم را در تکه‌های آینه‌ی تخت پادشاهی او ببینم.

آتش، مدام در ذهنم تکرار می‌شود و هر بار که پلک می‌زنم، انگار پشت پلک‌هایم منتظر است تا ظاهر شود. اگر تمرکز کنم، می‌توانم بوی خاکستر را علاوه بر بوی بسیار شیرینِ شامپوی بدن و مو که آن‌را کف دستم می‌ریزم، حس کنم. چشمانم را می‌بندم و سعی می‌کنم کلمات سیلاس را به یاد بیاورم... تو مهربون و دوست‌داشتنی هستی و طوری باهام رفتار می‌کنی که انگار نمی‌خواهی هرگز ترکت کنم.

جانت روی زمین پا می‌کوبد. فریاد می‌زند: «دیر شد!» باعجله لباس می‌پوشم و از در ورودی بیرون می‌رویم؛ اما متوجه می‌شوم که نمی‌دانم جانت چطور انتظار دارد امروز باهم به مدرسه برویم. من دیروز به سیلاس گفتم که دنبالم بیاید.

جانت می‌گوید: «ایمی تا الان باید می‌اومد.» دست‌به‌سینه می‌ایستد و انتهای خیابان را نگاه می‌کند. انگار حتی نمی‌تواند نگاه کردن به مرا هم تحمل کند. موبایلم را بیرون می‌آورم و به سیلاس پیغام می‌دهم که دنبال من نیاید.

همین‌طور بررسی می‌کنم ببینم آیا این ایملی به من پیغام داده یا نه که یک
مردس نقره‌ای‌رنگ داخل خیابان می‌پیچد.

می‌گویم: «ایملی.» با خودم فکر می‌کنم او یکی از دخترهایی است که دیروز
موقع ناهار کنار او نشستم یا نه. به‌سختی اسامی و چهره‌ها را می‌توانم به
خاطر بسپارم. ماشین کنار جدول می‌ایستد و به سمت آن حرکت می‌کنیم.
جانت بدون هیچ کلمه‌ای روی صندلی عقب می‌نشیند و بعد از چند ثانیه
مکث، درِ جلو را باز می‌کنم. ایملی سیاه‌پوست است. قبل از اینکه سوار ماشین
شوم، او را با تعجب نگاه می‌کنم.

بدون اینکه مرا نگاه کند، می‌گوید: «سلام.» خوشحالم که حواسش به من
نیست؛ چون لحظه‌ای می‌توانم او را خوب و رانداز کنم.
- سلام.

او زیباست؛ موهایش از پوستش روشن‌تر و تا کمرش رسیده است. به نظر
می‌رسد با من راحت است؛ البته نیازی به گفتن این نیست که من و خواهر
بدخلق را به مدرسه می‌رساند. به این نتیجه می‌رسم که باید دوستان خوبی
باهم باشیم.

«خوشحالم که می‌بینم حالت بهتره.» و می‌پرسد: «بالاخره فهمیدی با سیلاس
می‌خواهی چی کار کنی؟»
- من ... من ... اممم ... سیلاس؟

می‌گوید: «آره. همون چیزیه که فکر می‌کردم. هنوزم نمی‌دونی. واقعاً شرم‌آور؛
چون شما دوتا اگه بخواین تلاش کنین، می‌تونین باهم خیلی خوب باشین.»
تا زمانی که تقریباً به مدرسه می‌رسیم، در سکوت نشسته‌ام و با خود فکر
می‌کنم که منظورش چیست. می‌گویم: «ایملی، تو برای کسی که تا حالا من و
سیلاس رو ندیده، رابطه‌مون رو چطوری تعریف می‌کنی؟»

می‌گوید: «می‌بینی، مشکلت همینه. همیشه دلت می‌خواد بازی کنی.» جلوی
مدرسه می‌ایستد و جانت پیاده می‌شود. همه چیز درست عین ساعت کار

می‌کند.

وقتی در بسته می‌شود، می‌گویم: «خدا حافظ.»

می‌گویم: «اون خیلی بداخلاقه.» و دوباره رویم را به سمت جلو برمی‌گردانم. ایمی صورتش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «و تو ملکه‌ی مهربونی هستی و خیلی خوش اخلاقی؟ جدی می‌گم، من نمی‌دونم چی تو رو این شکلی کرده. تو حتی بیشتر از عادی بودن داری اغراق می‌کنی.»

وقتی وارد پارکینگ مدرسه می‌شویم، لب‌هایم را گاز می‌گیرم و قبل از اینکه حتی ماشین بایستد، در را باز می‌کنم.

- چه مرگته، چارلی؟

منتظر نمی‌شوم تا بقیه‌ی حرف‌هایش را بشنوم. به سمت مدرسه می‌دوم، دست‌هایم را دورم حلقه کرده‌ام. همه از من متنفر بودند؟ وقتی از درهای ورودی داخل می‌شوم سرم را پایین می‌گیرم. باید سیلاس را پیدا کنم. وقتی در راهرو راه می‌روم، بچه‌ها مرا نگاه می‌کنند. به چپ یا راست نگاه نمی‌کنم؛ اما می‌توانم سنگینی نگاه‌شان را حس کنم. وقتی می‌خواهم موبایلم را بیرون بیاورم تا به سیلاس پیغام بدهم، نیست. دستانم را مشت می‌کنم. وقتی به او پیغام دادم و گفتم نمی‌خواهد دنبال من بیاید، همراهم بود. حتماً در ماشین ایمی آن‌را جا گذاشته‌ام.

در راه برگشتن به سمت پارکینگ هستم که یک نفر اسمم را صدا می‌زند. برایان.

وقتی می‌دود و به سمتم می‌آید، سرم را به دوروبرم می‌گردانم تا ببینم کسی ما را نگاه می‌کند یا نه. چشمش هنوز آنجایی که من مشت زده‌ام کبود است. از این خوشم می‌آید.

می‌گویم: «چیه؟»

«تو منو زدی.» چند قدم دورتر از من می‌ایستد، انگار می‌ترسد دوباره این کار را بکنم. ناگهان احساس گناه می‌کنم. نباید این کار را می‌کردم. تمام جریاناتی که

قبل از این اتفاق با او به راه انداخته بودم، تقصیر او نبوده است.

می‌گویم: «معذرت می‌خوام. این اواخر خیلی خودم نیستم. نباید اون‌کار رو می‌کردم.»

انگار دقیقاً چیزی را گفته بودم که می‌خواست بشنود. چهره‌اش نرم‌تر می‌شود و وقتی مرا نگاه می‌کند، دستش را پشت گردنش می‌کشد.

- می‌شه بریم یه جای خلوت‌تر باهم حرف بزنیم؟

به راهروی شلوغ نگاه می‌کنم و می‌گویم: «نه.»

می‌گوید: «خیلی خُب. پس می‌تونیم همین‌جا این‌کار رو بکنیم.» این‌پا و آن‌پا می‌کنم و پشت سرم را نگاه می‌اندازم. بستگی به او دارد که چقدر کارش با من طول بکشد، درهرصورت هنوز هم می‌توانم ایمی را پیدا کنم و سوئیچ ماشینش را بگیرم و...

- یا من یا سیلاس.

سرم سریعاً به سمت او برمی‌گردد و می‌گویم: «چی؟»

- من دوست دارم، چارلی.

وای، خدایا. در کل بدنم احساس خارش می‌کنم. یک‌قدم به عقب برمی‌دارم و اطراف را نگاه می‌کنم، دنبال کسی می‌گردم که مرا از این موقعیت نجات دهد. می‌گویم: «الان واقعاً زمان بدیه، برایان. من باید ایمی رو پیدا کنم و...»

- من می‌دونم شما گذشته‌ی زیادی باهم داشتین؛ ولی تو مدت زیادی بود که خوشحال نبودی. این یارو خیلی عوضیه، چارلی. تو خودت دیدی با خرچنگ چی‌کار کرد. من شوکه شدم...

- از چی داری حرف می‌زنی؟

از اینکه میان حرفش پریده‌ام ناراحت شده است.

- دارم در مورد سیلاس و...

«نه، خرچنگ رو می‌گم؛ یعنی چی.» حالا بچه‌ها ایستاده‌اند تا ما را نگاه کنند.

هجومی از صدای بسته شدن درهای کمد‌ها؛ چشم، چشم، چشم، همه‌ی

چشم‌ها روی من است. واقعاً از این وضعیت معذب هستم. از این متنفرم. می‌گوید: «اون.» وقتی دختری درهای ورودی را هُل می‌دهد و وارد می‌شود، برایان به سرعت سرش را به سمت چپ می‌گرداند. وقتی آن دختر می‌بیند که دارم نگاهش می‌کنم، صورتش به رنگ صورتی روشن درمی‌آید، درست مانند یک خرچنگ. او را از کلاس دیروز به یاد می‌آوردم. همانی است که روی زمین خم شده بود تا کتاب‌هایش را جمع کند. لاغر است. موهایش طیف زشتی از رنگ‌های قهوه‌ای و سبز دارد، انگار سعی کرده خودش آن‌ها را رنگ کند و گند زده است؛ اما اگر خودش رنگ نکرده باشد، به نظر... خیلی زشت است. ژولیده، با چتری‌های کج و کوله، چرب و کم‌پشت. روی پیشانی‌اش چندین جوش دارد و بینی‌اش کوتاه و گوشتی است. اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد، کلمه‌ی زشت است؛ اما بیشتر از اینکه قضاوت باشد، یک واقعیت است. سریع‌تر از آنی که حتی بتوانم پلک بزنم، در میان جمعیتی که ایستاده و نگاه می‌کنند ناپدید می‌شود. حسی به من می‌گوید که او نرفته است. پشت آن‌ها پنهان شده است؛ می‌خواهد بشنود. چیزی را احساس کردم... وقتی چهره‌اش را دیدم، چیزی را احساس کردم.

وقتی برایان دستش را به سمتم دراز می‌کند، ذهنم غوطه‌ور است. اجازه می‌دهم او آرنج مرا بگیرد و به سمت قفسه‌ی سینه‌اش بکشد. دوباره می‌گوید: «یا من یا سیلاس.» باوجوداینکه به خاطر دست زدن به من مشتی پای چشمش کوبیده بودم، گستاخ بود و جرئت داشت؛ اما من به او فکر نمی‌کنم. به آن دختر فکر می‌کنم، خرچنگ، فکر می‌کنم آیا هنوز هم آنجاست و پشت بقیه پنهان شده است یا نه. می‌گوید: «من جواب می‌خوام، چارلی.» آن قدر مرا نزدیک به خودش نگه‌داشته که وقتی صورتش را نگاه می‌کنم، کک‌ومک‌های دور چشم‌هایش را به وضوح می‌بینم. آرام می‌گویم: «پس جواب من سیلاسه.»

خشکش می‌زند. می‌توانم احساس کنم بدنش عین چوب شده است.

فصل دهم؛ سیلاس

لاندن می‌پرسد: «امروز واسه تمرین می‌آی؟» او بیرون ماشین، کنار درِ طرف من ایستاده و من حتی یادم نمی‌آید که چه زمانی وارد پارکینگ شده و ماشین را خاموش کرده‌ام. با سر تأیید می‌کنم؛ اما با او ارتباط چشمی برقرار نمی‌کنم. در تمام مدت رانندگی، در افکار خودم غرق بودم، آن قدری که حتی فکر نکردم شاید بتوانم از او اطلاعاتی بگیرم.

تمام ذهنم درگیر این بود که چرا با حافظه‌ی قبلی‌ام از خواب بیدار نشده‌ام. امیدوار بودم حق با چارلی باشد؛ اینکه بیدار می‌شویم و همه چیز دوباره عادی خواهد شد؛ اما این اتفاق نیفتاده بود.

یا حداقل، من با حافظه و خاطراتم بیدار نشده بودم. از دیشب با چارلی حرف نزدیم و پیغامی هم که صبح فرستاد، چیزی را نشان نمی‌داد.

حتی پیغام را بازهم نکردم. روی صفحه‌ی موبایلم ظاهر شد و خواندن همان جمله‌ی اول کافی بود که بدانم اصلاً حس خوبی ندارم. فوراً به این فکر کردم که چه کسی دنبالش خواهد رفت و اینکه چارلی با او مشکلی ندارد.

وقتی پای چارلی در میان بود، غرایزم برای محافظت از او بیدار می‌شد و نمی‌دانم همیشه همین‌طور بوده یا فقط به این خاطر است که در حال حاضر تنها با او می‌توانم ارتباط برقرار کنم.

از ماشین پیاده می‌شوم و می‌خواهم پیدایش کنم. مطمئن شوم که حالش خوب است، بااینکه می‌دانم حالش بهتر از خوب است. لازم نیست چیز بیشتری در مورد او بدانم که بفهمم او واقعاً نمی‌خواهد مراقبش باشم. به شدت مستقل است.

ولی به این معنی نیست که تلاشم را نکنم.

وقتی وارد مدرسه می‌شوم، نمی‌دانم برای پیدا کردنش از کجا باید شروع کنم.

هیچ کدام از ما نمی توانیم به یاد بیاوریم که کدامان است و از آنجایی که برای هردوی مان دیروز زنگ چهارم این اتفاق افتاد، اصلاً نمی دانیم کلاس های اول، دوم یا سوم مان کجاست.

تصمیم می گیرم به دفتر بروم و یک کپی جدید از برنامه هایم را بگیرم. امیدوارم چارلی هم همین فکر را کرده باشد؛ چون شک دارم برنامه ی او را هم به من بدهند.

منشی دفتر ناآشناست؛ ولی مرا می شناسد و لبخند می زند. می گوید: «با خانم اشلی (۲۴) کارداری، سیلاس؟»
خانم اشلی.

سرم را به نشانه ی نفی تکان می دهم؛ اما او به سمت در یک دفتر دیگر که باز است اشاره می کند. خانم اشلی هرکسی که هست، باید به دیدنش بروم که حضورم در اینجا غیرعادی نباشد.

قبل از اینکه به در باز دفتر برسم، زنی بیرون می آید. قدبلند و جذاب به نظر می رسد و انگار برای اینکه یکی از مسئولین مدرسه باشد، خیلی جوان است. هر پستی که اینجا دارد، مدت زیادی نیست که مشغول شده. سنش به اندازه ای هست که تازه کالج را تمام کرده باشد.

با لبخندی محو به من می گوید: «آقای نش.» و موهای بلونش را روی شانه هایش تکان می دهد. «قرار ملاقات داشتی؟»

می ایستم. به منشی نگاهی می اندازم و خانم اشلی وسط افکارم می پرد و می گوید: «عیبی نداره، چند دقیقه وقت دارم. بیا تو.»

محتاطانه از کنارش عبور می کنم و وقتی وارد دفتر می شوم، نام روی در را می خوانم.

آوریل اشلی، مشاور

در را پشت سر من می‌بندد. به اطراف دفتر نگاهی می‌اندازم که تمام دیوارهایش را جملات انگیزشی و الهام‌بخش و پوست‌های کلیشه‌ای پیام‌های مثبت پر کرده است. ناگهان احساس معذب بودن و در تله افتادن می‌کنم. باید می‌گفتم که نیازی ندارم با او حرف بزنم؛ ولی امیدوارم این مشاور (کسی که احتمالاً به‌طور منظم پیشش می‌آیم) چیزهای کمی از گذشته‌ی من می‌داند که می‌تواند به من و چارلی کمک کند.

درست وقتی که دست خانم اشلی روی در پایین می‌آید و به قفل می‌رسد، رویم را به سمتش برمی‌گردانم. قفل را می‌چرخاند و به سمت من می‌خرامد. دستانش را روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارد و پیش از آنکه بخواهد جلوتر بیاید، عقب‌عقب می‌روم و به یک فایل پرونده می‌خورم.

وای.

چه غلطی می‌کنه؟

به نظر می‌آید از اینکه خودم را عقب کشیده‌ام، ناراحت شده است. این اتفاق حتماً چیزی عادی بین ماست.

من با مشاور مدرسه رابطه دارم؟

فوراً به چارلی فکر می‌کنم و از آنجایی که ما هیچ تعهدی به یکدیگر نداریم، این سؤال برایم پیش می‌آید که ما چه رابطه‌ای داشتیم؟ چرا اصلاً باهم بودیم؟ خانم اشلی می‌گوید: «چیزی شده؟»

آرام از او رو برمی‌گردانم و به سمت پنجره چند قدمی از او دور می‌شوم. می‌گویم: «امروز حالم خیلی خوب نیست.» به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و به‌زور لبخند می‌زنم. «منی‌خوام مریض بشی.»

حرفم او را آرام می‌کند و دوباره فاصله‌ی بین‌مان را کم می‌کند، این بار خم می‌شود و نزدیک گوشم زمزمه می‌کند: «آخی. می‌خوای حالت رو بهتر کنم؟» چشم‌هایم از تعجب درشت شده‌اند، به‌سرعت اطراف اتاق را نگاه می‌کنم و به دنبال یک راه فرار هستم. توجه‌ام به کامپیوتر روی میزش و پس‌از آن به پرینتری که پشت صندلی‌اش است، جلب می‌شود. می‌گویم: «خانم اشلی.» و خیلی آرام او را از گردنم دور می‌کنم.

این از هر لحاظی به‌شدت اشتباهه.

می‌خندد. می‌گوید: «وقتی تنها هستیم هیچ‌وقت منو این‌جوری صدا نمی‌کنی. خیلی عجیبه.»

با من خیلی راحت است. من باید از اینجا بیرون بروم.

می‌گویم: «آوریل.» و دوباره به او لبخند می‌زنم. «یه لطفی بهم می‌کنی. می‌تونی برنامه‌ی من و چارلی رو دوباره پرینت بگیری؟»

ناگهان صاف می‌ایستد، به‌محض آوردن اسم چارلی لبخندش کاملاً محو می‌شود. ظاهراً یه نشونه‌ی رقابتیه.

«دارم فکر می‌کنم چندتا از کلاس‌هام رو عوض کنم که خیلی دوروبرش نباشم.» خیلی هم دور از واقعیت نیست.

خانم اشلی (آوریل) انگشتانش را پایین می‌آورد و دوباره لبخند می‌زند.

می‌گوید: «خُب دیگه تقریباً وقتش رسیده. بالاخره تصمیم گرفتی پیشنهاد مشاور رو قبول کنی.»

از لحنش شرارت می‌بارد. می‌توانم بفهمم این رابطه با او از کجا شروع شد؛ ولی ناگهان درونم خالی می‌شود. باعث می‌شود از کسی که بودم متنفر شوم. وقتی به سمت صندلی‌اش می‌رود و شروع به فشار دادن دکمه‌های روی لپ‌تاپش می‌کند، این‌پا و آن‌پا می‌کنم.

برگه‌ها را از روی پرینتر برمی‌دارد و به سمت می‌آید. تلاش می‌کنم برنامه‌ها را از دستش بگیرم؛ ولی آن‌ها را با لبخندی از دستم می‌قاپد. «آها.» سرش را آرام تکان می‌دهد و می‌گوید: «خرج داره.» به میزش تکیه می‌دهد و برگه‌ها را برعکس روی میزش می‌گذارد. دوباره به چشمانم خیره می‌شود و می‌فهمم که بدون راضی کردنش، نمی‌توانم از اینجا بیرون بروم و این آخرین چیزی است که در این وضعیت به آن نیاز دارم.

آرام دو قدم به سمتش برمی‌دارم و دستانم را در دو طرفش قرار می‌دهم. به طرفش خم می‌شوم و وقتی شروع به حرف زدن می‌کنم، می‌توانم صدای نفسش را بشنوم. «آوریل، من فقط پنج دقیقه وقت دارم که به کلاس برسم. امکان نداره بتونم تمام کارهایی که می‌خوام رو تو پنج دقیقه انجام بدم.» دستم را به طرف برنامه‌های پرینت‌شده‌ی روی میزش می‌برم، آن‌را برمی‌دارم و عقب می‌روم. لب پایینی‌اش را گاز می‌گیرد و با آن چشم‌های شرورش نگاهم می‌کند. زمزمه می‌کند: «پس وقت ناهار برگرد. یک ساعت کافیه، آقای نش؟» به او چشمک می‌زنم. می‌گویم: «فکر کنم کافیه.» و به طرف در می‌روم. تا وقتی که به انتهای راهرو نرسیدم و از جلوی چشم او کامل دور نشدم، نمی‌ایستم.

آن روی نوجوان هجده‌ساله‌ی مسئولیت‌ناپذیر درونم می‌خواهد - به خاطر اینکه با مشاور مدرسه ارتباط دارم - بگوید دمت گرم بزن قدش؛ ولی آن روی منطقی در ذهنم می‌خواهد - به خاطر کاری که با چارلی کرده‌ام - با مشت به صورت خودم بکوبد.

واضح است که چارلی انتخاب بهتری است و از اینکه می‌دانم این رابطه را در خطر قرار داده‌ام از خودم متنفرم.

ولی دوباره یادم می‌آید، چارلی هم همین کار را کرد.

خوشبختانه، در این برنامه، شماره‌ی کمد‌ها و رمزهای آن‌ها هم نوشته شده است. کمد او ۵۴۳ و کمد من ۵۴۴ است. حدس می‌زنم که این کنار هم بودن عمدی بوده است.

اول کمد خودم را باز می‌کنم و داخل آن سه دفترچه، یک لیوان نصفه‌نیمه‌ی قهوه به همراه یک کاغذ خالی چوب دارچین در جلوی کتاب‌ها قرار دارد. دو عکس به دیواره‌ی داخل کمد چسبیده است: یکی از آن‌ها من و چارلی و دیگری فقط عکس چارلی است.

عکسی که خودش تنها است را پایین می‌آورم و به آن خیره می‌شوم. اگر ما باهم خوشحال نبودیم، چرا عکس او را در کمد نگه می‌دارم؟ مخصوصاً این یکی. واضح است که این را من گرفته‌ام، مدل تمام آن عکس‌هایی که روی دیوارهای اتاقم آویزان شده.

او چهارزانو روی یک مبل نشسته است. سرش را به یک سمت کج کرده و مستقیم به دوربین نگاه می‌کند.

چشم‌هایش مشتاق هستند؛ طوری به دوربین نگاه می‌کند که انگار دارد مرا تماشا می‌کند. هم اعتمادبه‌نفس دارد و هم راحت است و باینکه در عکس نه لبخند بر لب دارد و نه می‌خندد، می‌توانم بگویم که خوشحال است. این عکس، هرزمانی که گرفته شده، برایش روز خوبی بوده است. برای هر جفت‌مان. با آن نگاهش، هزاران چیز را فریاد می‌زند؛ اما بلندترین جمله این است: «دوست دارم، سیلاس!»

مدتی بیشتر به آن خیره می‌شوم و سپس عکس را دوباره در کمد می‌گذارم. موبایلم را نگاه می‌کنم تا ببینم شاید پیغام داده یا نه. نداده. لاندن از انتهای راهرو نزدیک می‌شود، نگاهی به اطرافم می‌اندازم. وقتی از من عبور می‌کند، کلماتی را برایم می‌گوید: «به نظر می‌رسه این یارو برایان کلاً پاش رو از زندگی‌ات نکشیده بیرون، داداش.»

زنگ به صدا درمی‌آید.

به مسیری که لاندن از آن آمد نگاه می‌کنم و جمعیت بیشتری از دانش‌آموزان را در انتهای راهرو می‌بینم. آدم‌هایی که به نظر می‌آید وقت‌شان را تلف می‌کنند و مدام به پشت سرشان نگاه می‌اندازند. بعضی مرا نگاه می‌کنند و برخی هم نگاه‌شان به چیزی که در انتهای راهرو می‌بینند دوخته شده. راهم را به آن سمت آغاز می‌کنم و وقتی عبور می‌کنم، توجه همه به من جلب می‌شود.

شکافی بین جمعیت ایجاد می‌شود و او را می‌بینم. در مقابل ردیفی از کمد‌ها ایستاده و دستانش را دور خودش حلقه کرده است. برایان به یکی از کمد‌ها تکیه داده و مستقیم او را نگاه می‌کند. به نظر می‌آید گفت‌وگویش با او اوج گرفته است، برخلاف او که فقط خودش را جمع کرده و انگار از خود محافظت می‌کند. برایان خیلی سریع مرا می‌بیند و بدنش مثل چهره‌اش خشک می‌شود. چارلی مسیر نگاهش را دنبال می‌کند تا نگاهش به من می‌افتد.

تا آنجایی که می‌دانم، او نیازی به نجات یافتن ندارد و وقتی چشم‌مان به هم می‌افتد، آرامش وجودش را فرامی‌گیرد. لبخندی روی لب‌هایش نقش می‌بندد و من فقط می‌خواهم که برایان را از او دور کنم. یک لحظه فکر می‌کنم. باید تهدیدش کنم؟ باید با همان شدتی که دیروز دلم می‌خواست در پارکینگ او را بزنم، بایستی الان همین کار را انجام دهم؟ به نظر نمی‌رسد هیچ‌کدام از این کارها پیغام اصلی‌ام را درست به او منتقل کند.

صدای چارلی را می‌شنوم که به او می‌گوید: «باید بری سر کلاست.» کلماتش را سریع و هشدارگونه می‌گوید، انگار می‌ترسد که تصمیم گرفته باشم به او مشت بزنم. لازم نیست نگران باشد. کاری که حالا می‌خواهم انجام دهم، بیشتر از زدن به او ضربه خواهد زد.

زنگ برای بار دوم به صدا درمی‌آید. هیچ‌کس حرکت نمی‌کند. هیچ‌کدام از دانش‌آموزان برای اینکه دیر به کلاس نرسند، عجله نمی‌کنند. هیچ‌کس در اطرافم با شنیدن صدای زنگ تکان نمی‌خورد.

همه‌ی آن‌ها منتظر هستند. تماشا می‌کنند. انتظار دارند که دعوا را شروع کنم. با خود فکر می‌کنم این کاری است که اگر سیلاس قدیمی بود انجام می‌داد؟ فکر می‌کنم این کاری است که سیلاس جدید باید انجام دهد؟

همه به‌غیراز چارلی را نادیده می‌گیرم و با اعتمادبه‌نفس به سمتش می‌روم و در تمام مدت حرکت چشمانم روی اوست. به‌محض اینکه برایان متوجه نزدیک شدنم می‌شود، دو قدم از چارلی دور می‌شود. وقتی دستم را به سمت چارلی دراز کرده‌ام مستقیم نگاهش می‌کنم، به چارلی حق انتخاب می‌دهم که یا دستم را بگیرد و بلند شود یا همان‌جایی که هست بماند.

انگشتانش را احساس می‌کنم که میان انگشتانم حرکت می‌کند و دستم را محکم می‌گیرد. او را از کمدها دور می‌کنم، دور از برایان و جمعیت. به‌محض اینکه در انتهای راهرو می‌پیچیم، دستم را ول می‌کند و می‌ایستد.

می‌گوید: «این یه ذره نمایشی بود، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

برمی‌گردم تا رو به او باشم. چشم‌هایش را باریک کرده؛ ولی لب‌هایش انگار منتظر لبخند است. نمی‌توانم بفهمم خوشش آمده یا عصبانی شده است.

- اونا انتظار یه عکس‌العمل قاطعانه رو ازم داشتن. می‌خواستی چی‌کار کنم،

آروم می‌زدم روی شونه‌اش و ازش می‌خواستم که پاش رو بکشه کنار؟

دست‌به‌سینه می‌شود. می‌گوید: «چی باعث شد فکر کنی می‌خواستم این‌کارو انجام بدی؟»

این حالت تدافعی و دشمنی‌اش با من را درک نمی‌کنم. به نظر می‌رسید

دیشب خوب باهم خداحافظی کردیم، به خاطر همین هم نمی‌فهمم چرا از من عصبانی است.

دست‌هایش را روی بازوهایش بالا و پایین می‌کشد، سپس نگاهش را بر زمین می‌دوزد. زیر لب می‌گوید: «ببخشید. من فقط...» نگاهش را به سقف می‌دوزد

و غرولند می‌کند. «فقط می‌خواستم ازش یه سری اطلاعات بگیرم. به خاطر

همین بود که الان توی راهرو پیشش بودم. باهاش تیک نمی‌زدم.»

جوابش، حالت تدافعی مرا می‌شکند. اصلاً دوست ندارم که در صورتش حس مقصر بودن را می‌بینم. به خاطر این نبود که او را از برایان دور کردم؛ اما حالا می‌فهمم که او فکر می‌کند به خاطر اینکه پیش برایان بوده است از او ناراحتم. می‌توانستم بفهمم که دلش نمی‌خواهد آنجا باشد؛ اما شاید نفهمیده بود که من چقدر خوب توانستم این را از حالتش بفهمم.

یک قدم به سمتش برمی‌دارم. وقتی چشم‌هایش را بالا می‌آورد تا مرا نگاه کند، لبخند می‌زنم. «اگه بهت بگم من با مشاور مدرسه بهت خیانت می‌کردم حالت بهتر می‌شه؟»

هوا را با صدا داخل می‌دهد و غافل‌گیری صورتش را پر می‌کند.

- فقط تو نبودی که به رابطه‌مون تعهد نداشته، چارلی. ظاهراً هردومون مشکلاتی داشتیم که باید حل‌شون می‌کردیم، پس خیلی به خودت سخت نگیر. احتمالاً وقتی یک دختر می‌فهمد که دوست‌پسرش به او خیانت می‌کرده، نباید خیالش راحت شود؛ اما قطعاً این حسی است که الان چارلی دارد. می‌توانم این را در چشم‌هایش ببینم و در تمام نفس‌هایش احساس کنم.

می‌گوید: «وای...» دست‌هایش را به کمرش می‌زند و می‌گوید: «پس یعنی اینکه، باهم مساوی شدیم؟»

مساوی شدیم؟ سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. «مگه بازیه که بخوام توش برنده بشم، چارلی. اگه این‌طوری باشه، من می‌گم هر جفت‌مون باختیم.»

لب‌هایش شکل لبخند محوی به خود می‌گیرد و سپس پشت سرش را نگاه می‌کند. «باید بفهمیم کلاس‌هامون کجاست.»

یاد برگه‌ها می‌افتم و برنامه‌ی او را از جیبم بیرون می‌آورم. «تا زنگ چهارم که تاریخه، باهم کلاس نداریم. تو اول انگلیسی داری. توی اون یکی راهروئه.» و به سمت اولین کلاسش اشاره می‌کنم.

با سرش هم تأیید می‌کند و هم تشکر؛ و برنامه‌اش را نگاهی می‌اندازد.

می‌گوید: «فکر هوشمندانه‌ای بود.» و با لبخند موزیانه‌ای دوباره نگاهم می‌کند

و می‌گوید: «فکر کنم اینا رو از اون معشوقه‌ی مشاور گرفتی؟»
حرفش باعث می‌شود صورتم درهم برود، حتی با اینکه فکر نمی‌کنم به خاطر
اتفاق دیروز باید الان احساس پشیمانی داشته باشم.
با لبخند جوابش را می‌دهم: «معشوقه‌ی قبلی.» می‌خندد، این لبخند نشانه‌ای
از صلح است. با اینکه وضعیت درهم و برهم است و اطلاعات رابطه‌مان پیچیده؛
ولی وقتی هردو می‌خندیم؛ یعنی حداقل هردو مسخره بودن این‌ها را درک
کرده‌ایم. مثل همیشه، وقتی از من دور می‌شود فقط یک فکر در مغزم
می‌چرخد، اینکه به شدت دوست دارم برایان فاینلی از خندیدن چارلی با من
خفه شود و بمیرد.

سه کلاس اول برایم بیگانه بود. هیچ‌کس یا هیچ‌کدام از بحث‌های آن کلاس‌ها
به نظرم آشنا نمی‌آمد. حس می‌کردم خودم نبودم و تظاهر می‌کردم آدم دیگری
هستم.

اما به محض اینکه وارد کلاس زنگ چهارم می‌شوم و کنار چارلی می‌نشینم،
حالم عوض می‌شود. او آشناست. تنها چیز آشنای من در این دنیای متناقض و
پیچیده.

یکدیگر را سر کلاس چند بار نگاه کردیم؛ اما حرفی نزدیم. حتی وقتی که الان
باهم وارد کافه‌تريا می‌شویم هم حرف نمی‌زنیم. به میزمان نگاه می‌کنم و تمام
آدم‌هایی که دیروز بودند و صندلی‌های ما که خالی است را می‌بینم.
به سمت صف اشاره می‌کنم و می‌گویم: «بیا اول بریم غذامون رو بگیریم.»
قبل از اینکه سرش را به سمت میز برگرداند، نگاهی کوتاه و مختصر به من
می‌اندازد. می‌گوید: «من واقعاً گرسنه‌ام نیست. پشت میز منتظرت می‌مونم.»
او به سمت گروه پشت میز می‌رود و من به طرف صف کافه‌تريا.

بعد از آنکه سینی‌ام را همراه با نوشابه‌ی پرسی می‌گیرم، به سمت میز می‌روم و می‌نشینم. چارلی به موبایلش نگاه می‌کند. خود را از حرف‌های اطرافیانش جدا کرده است.

پسری که سمت راستم نشسته (فکر کنم اندرو) با آرنج به من سقلمه می‌زند. سپس شروع می‌کند به سیخونک زدن به من و می‌گوید: «سیلاس، بهش بگو من دوشنبه چه مدت نیمکت‌نشین بودم.»

به پسری که روبه‌روی‌مان نشسته نگاه می‌کنم. او چشم‌غره می‌رود، مابقی نوشابه را می‌خورد و قوطی‌اش را با صدا روی میز می‌گذارد. می‌گوید: «بی‌خیال، اندرو. فکر می‌کنی من اون قدر احمقم که باور کنم بهترین دوستت به خاطر تو دروغ نمی‌گه؟»
بهترین دوست.

اندرو بهترین دوست من است؛ اما من تا همین سی ثانیه‌ی پیش مطمئن نبودم که اسمش اندرو باشد.

توجه‌ام را از آن دو روی غذایم معطوف می‌کنم. نوشابه‌ام را باز می‌کنم و وقتی یک جرعه از آن می‌نوشم، می‌بینم که چارلی کمرش را گرفته و فشار می‌دهد. سروصدا در کافه‌تريا زیاد است؛ اما بازهم می‌توانم صدای قاروقور کردن شکمش را بشنوم. گرسنه است.

اگه گرسنشه، پس چرا غذا نمی‌خوره؟

کمی به سمتش خم می‌شوم و می‌گویم: «چارلی؟ چرا غذا نمی‌خوری؟» سؤال مرا با بالا انداختن شانه‌هایش جواب می‌دهد. صدایم را پایین‌تر می‌آورم و می‌پرسم: «پول داری؟»

چشم‌هایش به سرعت سمت چشمانم می‌چرخد، انگار همین‌الان یک راز خیلی بزرگ را برای یک سالن پر از آدم فاش کرده‌ام. آرام می‌گوید: «نه. امروز صبح

آخرین دلارهایی که داشتم رو به جانت دادم. تا وقتی برسم خونه می‌تونم تحمل کنم.»

نوشابه‌ام را روی میز می‌گذارم و سینی‌ام را جلوی او هُل می‌دهم. «بیا. من می‌رم یکی دیگه می‌گیرم.»

بلند می‌شوم و دوباره به انتهای صف می‌روم تا یک سینی غذای دیگه بگیرم. وقتی پشت میز برمی‌گردم، اون چند لقمه از غذا را خورده است. از من تشکر نمی‌کند و همین باعث می‌شود حالم بهتر باشد. اینکه او غذا برای خوردن داشته باشد، لطفی نیست که در حقش کرده باشم و بخواهد از من تشکر کند. چیزی است که امیدوارم از من توقع داشته باشد.

به محض اینکه غذای‌مان را تمام می‌کنیم، می‌پرسم: «می‌خوای امروز برسوئمت خونه؟»

اندرو رو به من می‌گوید: «پسر، نمی‌شه دوباره نیای سر تهرین. اگه نیای مربی نمی‌ذاره فرداشب بازی کنی.»

کف دستم را به صورتم می‌کشم. سپس از جیبم سوئیچ را بیرون می‌آورم. آن‌ها را در دست چارلی می‌گذارم و می‌گویم: «بیا. بعد از مدرسه خواهرت رو ببر خونه. وقتی تهرین تموم شد بیا دنبالم.»

سعی می‌کند آن‌را دوباره به من برگرداند؛ اما قبول نمی‌کنم. می‌گویم: «پیش‌تر باشه. شاید امروز ماشین لازم داشته باشی و منم که ازش استفاده نمی‌کنم...»

اندرو وسط حرف‌مان می‌پرد و می‌گوید: «داری اجازه می‌دی اون پشت

ماشینت بشینه؟ داری شوخی می‌کنی؟ تو هیچ‌وقت اجازه ندادی من حتی

یه بار پشت اون فرمون لعنتی بشینم!»

به اندرو نگاه می‌کنم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. «تو کسی نیستی که من عاشقشم!»

چارلی یک دفعه با خنده‌ای ناگهانی، نوشابه‌ی داخل دهانش را بیرون می‌پاشد. به او نگاهی می‌اندازم و لبخندش عمیق‌تر می‌شود و کل صورتش برق می‌زند،

حتی چشمانش به جای اینکه سیاه‌تر شود، قهوه‌ای‌تر می‌شود. شاید هیچ چیزی در مورد او را

به یاد نیاورم؛ ولی شرط می‌بندم لبخندش را بیشتر از هر چیز دیگری دوست داشته‌ام.

امروز خیلی خسته‌کننده بود. انگار ساعت‌ها روی صحنه‌ی تئاتر بوده‌ام و بدون هیچ نمایشنامه‌ای فی‌البداهه چیزی را اجرا می‌کردم. تنها چیزی که در حال حاضر برایم جذابیت دارد، این است که در تختم یا کنار چارلی باشم، شاید هم ترکیبی از هردو.

اگرچه که من و چارلی هردو یک هدف داریم و آن‌هم این است که بفهمیم دیروز برای‌مان چه اتفاقی افتاده است. باوجوداینکه هیچ‌کدام از ما اصلاً دل‌مان نمی‌خواست خودمان را با مدرسه خسته کنیم؛ اما می‌دانستیم مدرسه می‌تواند ما را به جوابی برساند. هرچه باشد، این اتفاق دیروز وسط مدرسه برای‌مان افتاد؛ بنابراین، می‌تواند ارتباطی با آن داشته باشد. تمرین فوتبال می‌تواند اندکی کمک کند. این‌طوری دوروبر آدم‌هایی هستم که زمان زیادی را در بیست‌و‌چهار ساعت گذشته همراه‌شان نبوده‌ام. ممکن است چیزی را در مورد خودم و چارلی بفهمم که نمی‌دانم. چیزی که شاید بتواند وضعیت ما را روشن‌تر کند.

خیالم راحت می‌شود که روی تمام کمد‌ها اسم دارد، درنتیجه پیدا کردن کمد خودم کار خیلی سختی نیست. فهمیدن اینکه چطوری باید لباس‌های فوتبال را بپوشم سخت است. با شلوارم کلنجار می‌روم و در تمام این مدت تلاش می‌کنم تظاهر کنم که می‌دانم چه کاری انجام می‌دهم. رختکن رفته‌رفته از بچه‌ها خالی می‌شود و همه به زمین‌بازی می‌روند تا زمانی که فقط من مانده‌ام.

وقتی که فکر می‌کنم همه‌ی کارها را به‌درستی انجام داده‌ام، زیرپوش را از قفسه‌ی بالای کمد برمی‌دارد و شروع به پوشیدن می‌کند. چشمم به جعبه‌ای می‌افتد، در انتهای قفسه‌ی بالایی قرار دارد. آن را به سمت خود می‌کشم و روی نیمکت می‌نشینم. جعبه قرمزرنج است، خیلی بزرگ‌تر از جعبه‌ای که برای نگه‌داری جواهرات باشد. در آن را باز و داخلش چند عکس پیدا می‌کنم. در این عکس‌ها هیچ آدمی نیست. به نظر می‌آید از جاهای مختلف گرفته شده‌اند. آن‌ها را یکی‌یکی نگاه می‌کنم و به عکسی می‌رسم که در آن دو تاب دیده می‌شود. باران می‌بارد و زمین زیر تاب پر از آب است. عکس را برمی‌گردانم، پشتش نوشته: اولین بوسه‌ی ما. بعدی، عکس صندلی عقب یک ماشین است؛ اما با توجه به زاویه‌اش آن را از پایین گرفته‌ام. عکس را برمی‌گردانم. اولین دعوای ما. سومی، شبیه کلیسا است؛ ولی فقط عکس یک در است. جایی که آشنا شدیم. تمام عکس‌ها را می‌بینم تا بالاخره به یک نامه می‌رسم که تاشده و در ته جعبه قرار دارد. آن را برمی‌دارم و باز می‌کنم. نامه‌ای کوتاه با دستخط من برای چارلی است. شروع به خواندنش می‌کنم، موبایلم می‌لرزد؛ بنابراین آن را بیرون می‌آورم و قفلش را باز می‌کنم.

چارلی: کی تمرینت تموم می‌شه؟

من: نمی‌دونم. توی رختکن یه جعبه پیدا کردم. نمی‌دونم کمکی می‌کنه یا نه؛ ولی توش یه نامه‌ست.

چارلی: چی نوشته؟

شخصی از پشت سرم فریاد می‌زند: «سیلاس!» سریع برمی‌گردم و دو عکسی که در دستم است روی زمین می‌افتد. مردی جلوی در ایستاده و صورتش بسیار عصبانی است. «بیا توی زمین!»

با سر تأیید می‌کنم و او راهش را به سمت انتهای راهرو ادامه می‌دهد. عکس‌ها را داخل جعبه گذاشته و دوباره درون کمد می‌گذارم. نفس عمیقی می‌کشم و آرام می‌شوم و راهم را به سمت زمین تمرین پیش می‌گیرم. دو صف داخل زمین تشکیل شده است، در هردوی آن صف‌ها پسرانی ایستاده‌اند که به جلو خم شده و به پسر روبه‌روی‌شان خیره شده‌اند. یک جای خالی وجود دارد؛ بنابراین به سمت آن می‌دوم و کارهایی که بازیکن‌های دیگر انجام می‌دهند را تقلید می‌کنم.

شخصی فریاد می‌زند: «به خاطر خدا، نش! چرا شونه‌بندها رو نبستی؟» شونه‌بند. لعنتی.

از صف بیرون می‌آیم و به سمت رختکن می‌دوم. این قرار است طولانی‌ترین ساعت زندگی‌ام باشد. عجیب است که نمی‌توانم قوانین فوتبال را به یاد بیاورم؛ اما نمی‌تواند خیلی سخت باشد. فقط چند باری جلو و عقب می‌دوم و بعد از آن تمرین تمام می‌شود.

شانه‌بندها را پشت ردیف کمد‌ها پیدا می‌کنم. خوشبختانه بستن آن راحت است. داخل زمین می‌دوم و همه را می‌بینم که در زمین پخش شده و مانند مورچه این طرف و آن طرف می‌دوند. وقتی سوت زده می‌شود، شخصی مرا از پشت هل می‌دهد. «برو!»

صف‌ها، صفحه‌ی اعداد، جای دروازه‌ها. وقتی در بین بچه‌های دیگر داخل زمین می‌ایستم، هیچ‌کدام از آن‌ها برایم معنایی ندارد. یکی از مربی‌ها دستوری را فریاد می‌زند و پیش از آنکه بفهمم، توپ به سمت من پرتاب می‌شود. آن را می‌گیرم.

حالا چی؟

بدوم. احتمالاً باید بدوم.

حدود یک متر را می‌دوم و سپس با صورت روی زمین چمن مصنوعی می‌افتم. صدای سوت می‌آید. مردی فریاد می‌زند.

از جایم بلند می‌شوم، یکی از مربی‌ها به طرفم می‌آید. «چه غلطی داری می‌کنی؟ حواست رو بده به بازی!»

اطرافم را نگاه می‌کنم، عرق از پیشانی‌ام سرازیر شده. صدای لاندن را پشت سرم می‌شنوم: «پسر. چه مرگته؟»

درحالی‌که بقیه دورم در حال دویدن هستند، برمی‌گردم و او را نگاه می‌کنم. حرکات آن‌ها را تقلید می‌کنم و دستانم را پشت پسرهایی می‌گذارم که در چپ و راستم هستم. چند ثانیه هیچ‌کس حرف نمی‌زند و بعد می‌فهمم که همه به من نگاه می‌کنند. منتظر هستند. فکر می‌کنم می‌خواهند چیزی بگویم؟ این قطعاً یک حلقه‌ی عبادت نیست!

پسر سمت چپم می‌گوید: «می‌خواهی شروع کنی یا چی؟»

بالکنت می‌گویم: «اممم... تو...» به لاندن اشاره می‌کنم. «اون کار رو انجام بده!» قبل از اینکه بتوانند از من سؤالی بکنند، از حلقه جدا می‌شوم و بچه‌ها پراکنده می‌شوند.

می‌شنوم که شخصی پشت سرم زیر لب می‌گوید: «مربی نیمکت‌نشینان می‌کنه.» صدای سوت می‌آید و پیش از آنکه حتی صدای آن‌ها از گوشم بیرون برود، چیزی مثل یک قطار باری محکم به قفسه‌ی سینه‌ام برخورد می‌کند. یا حداقل من این‌طور حس می‌کنم. آسمان را بالای سرم می‌بینم، گوش‌هایم سوت می‌کشد، نمی‌توانم نفس بکشم.

لاندن بالای سرم است. کلاهم را می‌گیرد و تکان می‌دهد. «چه مرگته؟» اطراف و سپس دوباره مرا نگاه می‌کند. چشم‌هایش را باریک کرده است. «روی زمین بمون. وانمود کن حالت بده.»

کاری که می‌گوید را انجام می‌دهم. لاندن می‌گوید: «من بهش گفتم نیاد سر تمرین، مربی. کل هفته معده درد داشت. فکر می‌کنم آب بدنش تموم شده.»

چشم‌هایم را می‌بندم، از ته دل از برادرم ممنونم. یک جورهایی از این بچه خوشم می‌آید.

مربی حالا کنارم زانو زده است. می‌گوید: «تو اصلاً الان اینجا چه غلطی می‌کنی، نش؟ برو رختکن و آب بخور. فرداشب بازی داریم.» می‌ایستد و به یکی از کمک‌مربی‌ها اشاره می‌کند. «بهش دارو بده و مطمئن شو که واسه فردا آماده‌ست.»

لاندن مرا بلند می‌کند. گوش‌هایم هنوز سوت می‌کشد؛ اما حالا می‌توانم درست نفس بکشم. به سمت رختکن می‌روم و خیالم راحت شده که از زمین بیرون آمده‌ام. از اول نباید می‌آمدم. اصلاً کار هوشمندانه‌ای نبود، سیلاس. به رختکن می‌رسم و لباس‌هایم را عوض می‌کنم. به محض اینکه می‌خواهم کفشم را بپوشم، صدای قدم‌هایی را می‌شنوم که در راهرو نزدیک می‌شود. اطرافم را سریع نگاه می‌کنم و یک راه خروج در دیوار انتهایی رختکن می‌بینم؛ بنابراین باعجله به سمتش می‌روم و در را باز می‌کنم. خوشبختانه، مستقیماً به پارکینگ باز می‌شود.

وقتی ماشینم را می‌بینم، ناگهان احساس آرامش می‌کنم. به سرعت به طرف آن می‌روم و در همین لحظه چارلی از سمت راننده پیاده می‌شود و وقتی نزدیک می‌شوم، پایین می‌پرد. از اینکه می‌بینمش بسیار آرام می‌شوم، از اینکه کسی را دارم که به او ربط داشته باشم، از اینکه لازم نیست فکر کنم بعدش باید چه کار کنم.

او حس امنیت به من می‌دهد. باعث می‌شود آن چیزهایی که یادم نمی‌آید را فراموش کنم.

- می‌دونی که به تو علاقه دارم؟

واکنش سردش، به من یادآوری می‌کند که ما این‌گونه باهم حرف نمی‌زنیم. لعنتی.

از کنارم رد می‌شود و ماشین را دور می‌زند.

از او می‌پرسم: «فکر می‌کنی همیشه این قدر با من بداخلاق بودی؟»
از بالای کاپوت نگاهم می‌کند. «شرط می‌بندم که جواب مثبتی.»
سوار ماشینم می‌شویم و دو جا در ذهنم است که امشب برویم. اولی، رفتن به
خانه برای دوش گرفتن است؛ اما مطمئنم اگر از او بپرسم که می‌خواهد بیاید یا
نه، می‌گوید نه؛ فقط برای اینکه با من مخالفت کند. به جای پرسیدن، مسیرم را
به سمت خانه پیش می‌گیرم و به او حق انتخاب نمی‌دهم.

پنج کیلومتر که می‌گذرد، می‌پرسد: «چرا داری لبخند می‌زنی؟»
نفهمیدم که دارم لبخند می‌زنم. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. «دارم فکر می‌کنم.»
- به چی؟

نگاهش می‌کنم، با اخمی که انگار صبرش دارد لبریز می‌شود منتظر جواب من
است.

- داشتم فکر می‌کردم سیلاس قدیمی چطوری تونسته بود این دیوار دفاعی
محکم تو رو بشکونه و ازش رد بشه.

می‌خندد. «چی باعث شد فکر کنی این کارو کرده؟»

می‌خواستم دوباره لبخند بزنم؛ ولی فکر نمی‌کنم اصلاً لبخندم محو شده باشد.
«تو اون ویدیو رو دیدی، چارلی. تو عاشقش بودی.» یک ثانیه مکث می‌کنم،
سپس اصلاح می‌کنم: «من. تو عاشق من بودی.»

چارلی می‌گوید: «اون عاشقت بود.» و سپس لبخند می‌زند. «من هنوز حتی
مطمئن نیستم که ازت خوشم می‌آد.»

با خنده‌ای آرام سرم را تکان می‌دهم. «من خودم رو خیلی خوب نمی‌شناسم؛
ولی حتماً خیلی اهل رقابت بودم؛ چون همین الان اینو به عنوان یه چالش
برداشت کردم.»

- چی رو به عنوان چالش برداشت کردی؟ فکر می‌کنی می‌تونی کاری کنی دوباره ازت خوشم بیاد؟

نگاهش می‌کنم و سرم را خیلی نامحسوس به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. «نه. می‌خوام کاری کنم که دوباره عاشقم بشی.»

وقتی آب دهانش را قورت می‌دهد، حرکت سیب گلویش را می‌بینم؛ اما به محض اینکه برای یک لحظه دیوار دفاعی‌اش فرومی‌ریزد، دوباره فوراً حالت تدافعی می‌گیرد. می‌گوید: «موفق باشی.» دوباره رویش را به سمت جلو برمی‌گرداند. «کاملاً مطمئنم تو اولین پسری هستی که سر علاقه‌ی یه دختر با خودش رقابت می‌کنه.»

وقتی وارد ورودی پارکینگ می‌شویم، می‌گویم: «شاید این‌طور باشه؛ ولی من روی خودم شرط می‌بندم.»

ماشین را خاموش می‌کنم و پیاده می‌شوم. او کمربندش را باز نمی‌کند. «تو نمی‌آی؟ من باید سریع یه دوش بگیرم.»

حتی مرا نگاه هم نمی‌کند. «توی ماشین منتظر می‌مونم.»

بحث نمی‌کنم. در را می‌بندم، داخل می‌روم تا دوش بگیرم و به لبخندی فکر می‌کنم که می‌توانم قسم بخورم به‌زور آن‌را پنهان می‌کرد.

و از آنجایی‌که پیروز شدن بر او اولویت اصلی من نیست؛ اما قطعاً یک برنامه‌ی پشتیبان برای زمانی است که هیچ‌کدام از ما نتوانستیم اوضاع را به قبل از دیروز و همان‌طور که بوده است برگردانیم؛ چون حتی باوجود تمام مزخرفاتِ فعلی (اینکه او با برایان به من و من با مشاور به او خیانت می‌کنم و دشمنیِ خانواده‌های مان) هنوز هم معلوم است که تلاش می‌کردیم تا باهم باشیم. باید چیز دیگری باشد، چیزی عمیق‌تر از علاقه یا دوران کودکی مان که باعث شده بود برای نگه‌داشتنش بجنگم.

می‌خواهم دوباره حسش کنم. دلم می‌خواهد یادم بیاورد که این‌طور عاشق کسی بودن چه حسی دارد و آن‌هم نه هرکسی. می‌خواهم بدانم عاشق چارلی

بودن چه حسی دارد.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فصل یازدهم؛ چارلی

لبه‌ی چمن‌های جلوی خانه‌شان ایستاده‌ام و به خیابان نگاه می‌کنم که پشت سرم می‌آید و می‌ایستد. صدای نزدیک شدنش را نمی‌شنوم؛ اما عطرش را حس می‌کنم. نمی‌دانم چگونه؛ چون او دقیقاً بوی فضای آزاد را می‌دهد.

می‌پرسد: «به چی نگاه می‌کنی؟»

به خانه‌ها خیره می‌شوم، همه‌شان به طرز آزاردهنده‌ای تمیز و منظم هستند. دلم می‌خواهد با یک اسلحه در هوا شلیک کنم، فقط برای اینکه ببینم تمام آن آدم‌های ساکت از داخل خانه‌هایشان بیرون می‌آیند. این محله نیاز به جریان زندگی و نفس کشیدن دارد. آرام می‌گویم: «خیلی عجیبه که پول می‌تونه یه محله رو ساکت کنه. توی خیابون ما، جایی که هیچ‌کس پول نداره، خیلی سروصدا زیاده. صدای آژیر، فریاد زدن آدم‌ها، بسته شدن در، صدای گرومپ‌گرومپ آهنگ. همیشه یه نفر، یه جایی داره صدا تولید می‌کنه.» برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم، انتظار واکنشی که از دیدن موهای خیس و چانه‌ی اصلاح‌شده‌اش از من سر می‌زند را ندارم. سعی می‌کنم روی چشمانش تمرکز کنم؛ ولی اصلاً اوضاع بهتر نمی‌شود. گلویم را صاف می‌کنم و رویم را برمی‌گردانم. «فکر کنم سروصدا رو ترجیح می‌دم.»

یک‌قدم به جلو برمی‌دارد تا اینکه شانه‌به‌شانه‌ی هم می‌ایستیم و هردو به خیابان ساکت و خاموش خیره می‌شویم. «نه این‌طور نیست. تو هیچ‌کدومش رو ترجیح نمی‌دی.» طوری می‌گوید که انگار مرا می‌شناسد و دلم می‌خواهد به او یادآوری کنم که اصلاً مرا نمی‌شناسد؛ اما دستش را روی آرنجم می‌گذارد و می‌گوید: «بیا ازاینجا بریم. بریم یه کاری بکنیم که ربطی به چارلی و سیلاس نداشته باشه. یه کاری واسه خودمون بکنیم.»

- جوری حرف می‌زنی انگار بدن کسای دیگه رو تسخیر کردیم.

سیلاس چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را عقب می‌برد. «واقعاً نمی‌دونی چند بار در روز بهش فکر می‌کنم.»

اصلاً قصد خندیدن از ته دل را ندارم؛ ولی از شدت خنده سکندری می‌خورم و سیلاس دستش را دراز می‌کند تا مرا بگیرد. وقتی او به من کمک می‌کند تا بتوانم صاف بایستم، هردو می‌خندیم و دستانش را روی بازویم به بالا و پایین حرکت می‌دهد.

نگاهم را می‌دزدم. از اینکه از او خوشم می‌آید خسته شده‌ام. فقط یک روز و نیم حافظه‌ی مفید دارم؛ اما کل آن پرشده از اینکه از سیلاس متنفر نباشم و حالا هم مأموریت خودش می‌داند تا کاری کند که دوباره عاشقش شوم. واقعاً آزاردهنده است که از این‌کار خوشم می‌آید.

می‌گویم: «برو عقب.»

دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌برد و یک‌قدم عقب‌تر می‌رود. «این‌قدر خوبه؟»

- عقب‌تر.

یک‌قدم دیگر عقب می‌رود. «بهتر شد؟»

زیرکانه می‌گویم: «آره.»

سیلاس نیشش باز می‌شود. می‌گوید: «من خیلی خوب خودم رو نمی‌شناسم؛ ولی می‌دونم که کارم رو بلدم.»

می‌گویم: «وای، خواهش می‌کنم. اگه تو یه بازی بودی سیلاس، قطعاً مونوپولی بودی. تو همین‌طوری ادامه می‌دی و آخرسر معلوم می‌شه بقیه دارن تقلب می‌کنن که ازت جلو بزنن.»

یک دقیقه ساکت می‌شود. حس بدی از گفتن چنین چیز عجیبی دارم، حتی اگر یک شوخی بوده باشد.

می‌خندد. می‌گوید: «احتمالاً درست می‌گی. به خاطر همین هم با اون عوضی برایان بهم خیانت کردی. برو خدا رو شکر کن که من مونوپولی سیلاس نیستم.»

من تتریس (۳۵) سیلاس هستم. تمام قطعات و تیکه‌های من، قراره قطعات و تیکه‌های تو رو کامل کنه.»

پوزخند می‌زنم و می‌گویم: «و همین‌طور ظاهراً مشاور مدرسه.»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اصلاً جواب خوبی نبود، چارلی.»

چند ثانیه منتظر می‌مانم و لب‌هایم را گاز می‌گیرم. سپس می‌گویم: «فکر

نمی‌کنم دلم بخواد منو این‌طوری صدا کنی.»

سیلاس برمی‌گردد تا نگاهم کند. «چارلی؟»

«آره.» نگاهش می‌کنم. «عجیب نیست؟ احساس نمی‌کنم که من اونم. حتی

اونو نمی‌شناسم. به نظر نمی‌آد اسم من باشه.»

وقتی به طرف ماشینش می‌رود، با سر تأیید می‌کند. «خُب، پس باید اسمت رو

عوض کنم؟»

- تا وقتی تمام این جریان رو بفهمیم... آره.

- پاپی (۳۶)؟

- نه.

- لوسی (۳۷).

- قطعاً نه، چه مرگت شده؟

در سمت کمک‌راننده‌ی ماشینش را باز می‌کند و سوار می‌شوم.

«باشه... باشه. می‌بینم که از اسم‌های مرسوم بامزه خوشت نمی‌آد. می‌تونیم

یه اسم گردن‌کلفت‌تر پیدا کنیم.» ماشین را دور می‌زند و سوار صندلی راننده

می‌شود. «زینا (۳۸) ...»

- نه.

- روگ (۳۹).

- آیی. نه.

همین‌طور ادامه می‌دهیم تا مسیریاب سیلاس می‌گوید که به مقصد رسیدیم.

اطرافم را نگاه می‌کنم، غافل‌گیر شدم که تمام مسیر این‌قدر درگیر او بودم که

متوجه رسیدن به اینجا نشده‌ام. وقتی موبایلم را نگاه می‌کنم، می‌بینم که برایان شش پیغام برایم فرستاده. الان دلم نمی‌خواهد ذهنم را درگیر او کنم. موبایل و کیف پولم را زیر صندلی ماشین می‌گذارم، نمی‌خواهم جلوی چشمم باشد.

- کجاییم؟

می‌گوید: «خیابون بوربون (۴۰). جایی که بیشتر رویدادهای نیو اورلیانز (۴۱) اونجا اتفاق می‌افته.»

با لحنی مشکوک می‌پرسم: «اینو از کجا می‌دونی؟»

«توی گوگل گشتم.» هردو از روی کاپوت ماشین به هم نگاه می‌کنیم و هم‌زمان درهای ماشین را می‌بندیم.

- از کجا می‌دونستی گوگل چیه؟

«فکر می‌کنم این چیزیه که باید باهم کشفش کنیم.» جلوی ماشین کنار هم می‌ایستیم.

می‌گوییم: «فکر می‌کنم ما آدم فضایی هستیم. به خاطر همین که هیچ‌کدوم از خاطرات چارلی و سیلاس رو نداریم؛ ولی چیزهایی مثل گوگل و بازی تتریس رو می‌دونیم؛ چون توی مغزهامون تراشه‌های الکترونیکیه.»

- پس می‌تونم سمت رو بذارم آدم فضایی؟

قبل از آنکه بتوانم فکر کنم چه کار می‌کنم، با پشت دستم به قفسه‌ی سینه‌اش می‌زنم. «تمرکز کن، سیلاس!»

آخ می‌گوید و سپس به جلو اشاره می‌کنم. جلوتر از او می‌روم و می‌گوییم: «اون چیه؟»

و به ساختمانی که بنایش شبیه کلیسا و سفیدرنگ است اشاره می‌کنم. سه منار مخروطی شکل به سمت آسمان قد علم کرده‌اند.

می‌گوید: «به نظر می‌آد کلیساست.» و موبایلش را بیرون می‌آورد.

- چی کار داری می‌کنی؟

- عکس می‌گیرم... واسه اینکه اگه دوباره یادمون رفت. فکر کردم شاید بهتر باشه اتفاقاتی که می‌افته و جاهایی که می‌ریم رو ثبت کنیم.

وقتی به چیزی که گفت فکر می‌کنم، ساکت هستم. واقعاً فکر خیلی خوبی است. «باید بریم اونجا، درسته؟ کلیساها به مردم کمک می‌کنن...» حرفم قطع می‌شود.

سیلاس می‌گوید: «آره. اونا به آدم‌ها کمک می‌کنن، نه آدم‌فضایی‌ها و از اونجایی که...»

دوباره او را می‌زنم. کاش کمی جدی بود. «اگه ما فرشته باشیم و قرار باشه به یکی کمک کنیم و کالبد این دو نفر بهمون داده‌شده تا این مأموریت رو انجام بدیم چی؟»

آه می‌کشد و می‌گوید: «خودت می‌فهمی چی داری می‌گی؟»

به درهای کلیسا رسیده‌ایم که به‌طور اتفاقی قفل است. می‌گویم: «خیلی خُب.» برمی‌گردم: «پیشنهادت در مورد اینکه چه اتفاقی برامون افتاده چیه؟ سرهامون رو کوبیدیم به‌هم و حافظه‌مون پریده؟ یا شاید هم یه چیزی خوردیم که این‌طوری‌مون کرده!» به‌سرعت از پله‌ها پایین می‌دوم. او فریاد می‌زند: «هی! هی! تو اجازه نداری ازم عصبانی بشی. این تقصیر من نیست.» او هم پشت سر من از پله‌ها پایین می‌دود.

- از کجا بدونیم؟ ما هیچی نمی‌دونیم، سیلاس! همه‌ی اینا می‌تونه تقصیر تو باشه!

حالا پایین پله‌ها ایستاده و به‌هم خیره شده‌ایم. می‌گوید: «شاید همین‌طوره؛ ولی من هر کاری که کردم، تو هم کردی، اینو یادت نره که ما عین همدیگه‌ایم.»

مشتم را باز و بسته می‌کنم، نفس‌های عمیق می‌کشم، آن‌قدر به کلیسا خیره می‌شوم که چشمم خیس می‌شود.

سیلاس جلوتر می‌آید و می‌گوید: «ببین، ببخشید که این چیزا رو شوخی گرفتم.

منم به اندازهی تو می‌خوام بفهمم چی شده. ایده‌های دیگه‌ای هم داری؟»
چشمانم را می‌بندم. دوباره باز می‌کنم و به او خیره می‌شوم. می‌گویم:
«افسانه‌ها. یه نفر همیشه طلسم شده‌ست. برای اینکه اون طلسم شکسته بشه
باید یه چیزی رو در مورد خودشون بفهمن... بعدش...»
- بعدش چی؟

می‌توانم تشخیص دهم که سعی می‌کند حرف‌هایم را جدی بگیرد؛ اما این
به نوعی مرا عصبانی‌تر می‌کند. «بعدش یه بوسه...»
نیشش باز می‌شود. «بوسه، هان؟ من هیچ‌وقت قبلاً کسی رو نبوسیدم.»
- سیلاس!

- چیه؟ اگه نتونم به یاد بیارم، پس یعنی حساب نمی‌شه!
دست‌به‌سینه می‌شوم و یک نوازنده‌ی ویولن خیابانی را می‌بینم که ویولنش
را برمی‌دارد. او اولین باری که ویولن را برداشت به خاطر می‌آورد، اولین
نت‌هایی که نواخت، اینکه چه کسی آن‌را به او یاد داده بود. به خاطراتش
غبطه می‌خورم.

- قول می‌دم جدی باشم، چارلی. ببخشید.
چپ‌چپ به سیلاس نگاه می‌کنم. واقعاً شرمنده است؛ دست‌هایش را در
جیبش کرده، سرش را پایین انداخته، انگار سرش خیلی سنگین شده.
- خُب، فکر می‌کنی باید چی‌کار کنیم؟ همدیگه رو ببوسیم؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. «ارزش یه بار امتحان کردن رو داره، درسته؟»
- تو گفتی که توی افسانه‌ها اول باید یه چیزی رو بفهمن...

- آره. مثلاً زیبای خفته نیاز داشت یه مرد خیلی شجاع اونو ببوسه و از این
طلسم خواب نجاتش بده. سفیدبرفی به بوسه‌ی عشق واقعی نیاز داشت تا
دوباره زندگی‌اش رو به دست بیاره. آریل به اریک نیاز داشت که ببوسدش،
برای اینکه طلسمی که جادوگر دریا روش اجرا کرده بود شکسته بشه.
سرش را بالا می‌آورد و می‌گوید: «اینا همه‌شون فیلم هستن. یادت می‌آد که اونا

رو دیده باشی؟»

- یادم نمی‌آد که اونا رو دیده باشم، فقط می‌دونم که اونا رو دیدم. امروز توی کلاس انگلیسی آقای دیستون (۴۲) در مورد افسانه‌ها حرف زد. این ایده از همون جا به ذهنم رسید.

به سمت نوازنده‌ی ویولنی که حالا آهنگی آرام و غمناک می‌نوازد حرکت می‌کنیم.

سیلاس می‌گوید: «به نظر می‌رسه که شکستن یه طلسم، به پسر بستگی داره. پسره باید برای دختره اهمیت زیادی داشته باشه.»

«آره...» حرفم قطع می‌شود و می‌ایستیم تا موسیقی را گوش کنیم. کاش اسم آهنگی که می‌نوازد را می‌دانستم. به نظر می‌آید چیزی است که قبلاً شنیده‌ام؛ اما اسمش را نمی‌دانم.

آرام می‌گویم: «یه دختری هست که می‌خوام باهاش حرف بزنم... فکر می‌کنم اون یه چیزی می‌دونه. همه اونو خرچنگ صدا می‌کنن.»
سیلاس ابروهایش درهم می‌رود. می‌گوید: «منظورت چیه؟ اون کی هست؟»
- نمی‌دونم. توی دوتا از کلاس‌ها با منه. فقط حس کردم باید این کارو انجام بدم.

در میان گروهی از تماشاچی‌ها می‌ایستیم و سیلاس می‌خواهد دستم را بگیرد. برای اولین بار، دستم را عقب نمی‌کشم. اجازه می‌دهم که انگشتان گرمش میان انگشتانم قرار بگیرد. با دست دیگرش که آزاد است از نوازنده‌ی ویولن عکس می‌گیرد و سپس نگاهم می‌کند. می‌گوید: «می‌خوام اولین باری که دستت رو گرفتم، یادم بمونه.»

فصل دوازدهم؛ سیلاس

ما دوتا خیابان راه رفتیم و او هنوز دست مرا ول نکرده است. نمی دانم به خاطر این است که دوست دارد دستم را بگیرد، یا به خاطر خیابان بوربون است که... خُب...

می گوید: «وای، خدا.» رو به من می کند. به پیراهنم چنگ می زند و پیشانی اش را به بازوی من می چسباند. می گوید: «اون پسره خیلی بی شعور بود، ندیدی چی کار کرد.» روی آستین پیراهن من دارد می خندد.

همان طور که همراه او از میان جمعیت سرمست و خوشحال خیابان بوربون عبور می کنیم، می خندم. بعد از پیاده روی در چندین مسیر، دوباره زیرچشمی نگاه می کند. حالا به جمعیت بزرگتری از مردان هیکلی و درشت نزدیک می شویم که هیچ کدام پیراهن تن شان نیست. به جای پیراهن یا تی شرت، دور گردن شان گردنبندهای مهره دار بزرگ انداخته اند. همه شان می خندند و برای آدم هایی که روی بالکن های بالای سرمان جمع شده اند فریاد می زنند. چارلی دست مرا محکم تر می گیرد تا زمانی که با موفقیت از بین آنها عبور می کنیم. آرام می شود و بین ما کمی فاصله می اندازد.

می پرسد: «اون مهره ها چی بودن؟ چرا باید کسی واسه همچین جواهرات داغون و رنگ ورورفته ای پول بده؟»

می گویم: «اون یه بخشی از آیین ماردی گرا(۴۳) ست. وقتی داشتم در مورد خیابون بوربون تحقیق می کردم، در مورد اون هم خوندم. اول یه جشنی بوده که سه شنبه ی قبل از لنت(۴۴) برگزار می شده؛ ولی حدس می زنم که الان در طول سال هر سه شنبه برگزار می شه.» او را طرف خودم می کشم و به پیاده رویی که جلوی قرار دارد اشاره می کنم. از چیزی که روی زمین ریخته و شبیه استفراغ است دور می زنند.

می‌گوید: «من گرسنمه.»

می‌خندم: «از روی اون استفراغ رد شدی گرسنه‌ات شد؟»

«نخیر، اون استفراغ باعث شد به غذا فکر کنم و غذا هم شکمم رو به قاروقور انداخت. بهم غذا بده.» به رستورانی در بالای خیابان اشاره می‌کنم. اسم آن رستوران روی نئون چشمک می‌زند. «بیا بریم اونجا.»

او جلوتر از من حرکت می‌کند و هنوز دستم را گرفته است. به موبایلم نگاه می‌کنم و دنبالش می‌روم. سه تماس ازدست‌رفته دارم. یکی از طرف مربی، یکی از طرف داداش و یکی هم از طرف مامان.

این اولین بار است که به مادرم فکر کرده‌ام. دوست دارم بدانم چه شکلی است. فکر می‌کنم چرا هنوز او را ندیده‌ام.

چارلی ناگهان می‌ایستد که یک ماشین عبور کند و من غرق در افکارم، محکم از پشت به او می‌خورم. دستش را به سرعت پشت سرش می‌برد، جایی که چانه‌ام به آن خورده است. می‌گوید: «آخ.» و سرش را می‌مالد.

چانه‌ام را می‌مالم و او را از پشت نگاه می‌کنم که موهایش را روی شانه‌هایش می‌ریزد. چشمانم ناگهان به چیزی می‌افتد که به نظر می‌رسد خالکوبی باشد و از زیر بلوزش بیرون زده.

دوباره می‌خواهد راه برود؛ ولی شانه‌اش را می‌گیرم. می‌گویم: «وایسا.» انگشتانم را روی لبه‌ی بلوزش می‌گذارم و آنرا چند سانتی پایین می‌کشم. درست زیر گردنش چند درخت کوچک با جوهر مشکی خالکوبی شده‌اند. انگشتانم را روی لبه‌ی آن طرح مشکی می‌کشم. «تو خالکوبی داری.» دستش به طرف جایی می‌آید که آنرا لمس می‌کنم. با جیغ می‌گوید: «چی؟!» سریع برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. «نه ندارم.»

«چرا داری.» او را برمی‌گردانم و دوباره یقه‌ی بلوزش را پایین می‌کشم. «ایناهاش.» دوباره درختان سیاه را لمس می‌کنم. این بار می‌فهمم که موهای پشت گردنش سیخ می‌شود. خطوط باریک و ظریف آنرا با چشم‌هایم تا روی

شانه‌اش دنبال می‌کنم که درنهایت زیر بلوزش پنهان می‌شود. دوباره به خالکوبی نگاه می‌کنم؛ چون حالا با انگشتانش تلاش می‌کند چیزی که من احساس می‌کنم را حس کند. دوتا از انگشت‌هایش را می‌گیرم و روی پوستش فشار می‌دهم. می‌گویم: «چندتا درخت تیره. درست همین جاست.» می‌گوید: «درخت؟» سرش را به یک طرف می‌چرخاند. «چرا باید درخت خالکوبی کرده باشم؟» رویش را برمی‌گرداند. «می‌خوام ببینمش. با گوشت یه عکس ازش بگیر.»

بلوزش را به اندازه‌ای پایین می‌کشم که بتواند کل خالکوبی را ببیند، باینکه اندازه‌اش بیشتر از هفت سانتی‌متر نیست. موهایش را دوباره روی شانه‌اش می‌ریزم، نه به خاطر بهتر شدن عکس؛ چون واقعاً دلم می‌خواست این کار را بکنم؛ علاوه بر این، دستش را طوری روی شانه‌اش قرار می‌دهم که فقط نوک انگشتانش روی شانه‌اش باشد و بقیه‌ی دستش جلوی‌ش قرار بگیرد. غرولند می‌کند و می‌گوید: «سیلاس، اون عکس لعنتی رو بگیر. کلاس هنری که نیست.»

لبخند می‌زنم و با خود فکر می‌کنم همیشه همین‌طور هستم یا نه؛ اینکه نمی‌توانم یک عکس ساده بگیرم و می‌دانم فقط چند کار کوچک لازم است تا خاص باشد. گوشی را بالا می‌آورم و عکس را می‌گیرم، سپس به صفحه نگاه می‌کنم و اینکه این خالکوبی چقدر روی بدنش زیباست را تحسین می‌کنم. فوراً برمی‌گردد و گوشی را از دستم می‌قاپد.

به عکس نگاه می‌کند و نفسش حبس می‌شود. «وای خدای من.» می‌گویم: «خالکوبی قشنگیه.» موبایل را به من می‌دهد و چشم‌غره می‌رود و دوباره مسیرش را به سمت رستوران ادامه می‌دهد. هرچقدر می‌خواهد می‌تواند چشم‌غره برود. اصلاً قرار نیست واکنشش نسبت به حرکت انگشتانم روی گردنش را تغییر دهد.

وقتی به طرف رستوران می‌رود نگاهش می‌کنم و متوجه می‌شوم که می‌دانم

چطور آدمی است. هرچه بیشتر از من خوشش بیاید، بیشتر از من فاصله می‌گیرد. بیشتر به من متلک می‌اندازد. آسیب‌پذیری او را ضعیف می‌کند؛ بنابراین تظاهر می‌کند سرسخت‌تر از آن چیزی است که نشان می‌دهد. فکر می‌کنم سیلاس قدیمی هم این را در مورد او می‌دانست. به خاطر همین هم عاشقش بود؛ چون ظاهراً عاشق بازی‌هایشان با یکدیگر بود.

ظاهراً من هم این را دوست دارم؛ چون دوباره دارم دنبالش می‌روم. از درهای رستوران وارد می‌شویم و چارلی، قبل از اینکه پیشخدمت زن حتی فرصت سؤال کردن را داشته باشد، می‌گوید: «دو نفر، نیمکت چرمی بزرگ لطفاً.» حداقل لطفاً رو گفت.

آن زن می‌گوید: «از این طرف.»

رستوران ساکت و تاریک است، تضاد خشنی در برابر صدا و نور نئون خیابان بوربون است. وقتی می‌نشینیم، هردو نفس راحتی می‌کشیم. پیشخدمت منوها را به ما می‌دهد و سفارش نوشیدنی را می‌گیرد. هرازگاهی، چارلی دستش را پشت گردنش می‌برد، انگار می‌تواند حاشیه‌ی خالکوبی‌اش را لمس و احساس کند.

می‌گوید: «فکر می‌کنی معنی‌اش چیه؟» هنوز به منوی جلوی خیره شده است.

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم: «نمی‌دونم. شاید تو عاشق جنگلی؟» نگاهش می‌کنم. «همون افسانه‌هایی که تعریف کردی. همه‌شون توی جنگل اتفاق می‌افتن دیگه نه؟ شاید مردی که باید با یه بوسه طلسم تو رو باطل کنه، یه هیزم‌شکن توی جنگله.»

به من خیره می‌شود و می‌فهمم که شوخی‌هایم او را عصبانی می‌کند، شاید هم از اینکه به نظر بامزه و شوخ هستم، عصبانی است. می‌گوید: «انقدر منو مسخره نکن. ما هم‌زمان، بدون اینکه چیزی یادمون بیاد به هوش اومدیم، سیلاس. هیچی مسخره‌تر از این نیست. حتی افسانه‌هایی که توش هیزم‌شکن

داشته باشه.»

لبخند معصومانه‌ای می‌زنم و به دستم نگاه می‌کنم. می‌گویم: «من دستم پینه داره.» و به پوست کف دستم اشاره می‌کنم. «من می‌تونم هیزم شکن تو باشم.» دوباره چشم‌غره می‌رود؛ اما این بار می‌خندد. «احتمالاً چون زیاد از اون کارا می‌کنی دستات پینه بسته!»

دست راستم را بالا می‌گیرم و می‌گویم: «ولی روی هر دوتا دستام هست، نه فقط دست چپم.»

با لحن سردی می‌گوید: «شاید دودستی انجامش می‌دی!»
وقتی نوشیدنی‌ها را جلوی‌مان می‌گذارند، هردو لبخند می‌زنیم. پیشخدمت می‌پرسد: «آماده‌این سفارش بدین؟»

چارلی فوراً منو را نگاه می‌کند و می‌گوید: «بدم می‌آد که یادمون نمی‌آد چی دوست داریم.» به پیشخدمت نگاه می‌کند و می‌گوید: «من پنیر گریل شده می‌خورم. بهتره.»

من هم می‌گویم: «همبرگر و سیب‌زمینی سرخ‌کرده، بدون مایونز.» منوها را به پیشخدمت می‌دهیم و من دوباره روی خالکوبی چارلی متمرکز می‌شوم. «تو هنوز هجده سالت نشده. چطوری خالکوبی داری؟»
می‌گوید: «گویا خیابون بوربون خیلی از قانون پیروی نمی‌کنه. حتماً یه کارت شناسایی جعلی دارم که یه جایی مخفی شده.»

موتور جست‌وجو را داخل موبایلم باز می‌کنم. «سعی می‌کنم بفهمم چه معنایی داره. خیلی توی گشتن تو گوگل ماهر شدم.» پنج دقیقه‌ی بعد را صرف گشتن هر معنی ممکن از چند درخت، جنگل و انبوهی از درختان می‌کنم. درست همان موقعی که فکر می‌کنم دارم به نتایجی می‌رسم، موبایل را از دستم می‌کشد و آن‌را روی میز می‌گذارد.

می‌گوید: «پاشو. برو.»

- کجا؟

- برو یه نگاهی توی آینه به خودت بنداز.
در حین رفتن نگاهی به پشت سرم می اندازم.
می گوید: «برو دیگه.»

داخل راهرو می پیچم.
وقتی در آینه به کتفم نگاه می کنم، نفسم بند می آید. چندین خط دایره ای
شکل که چند سانتی متر قطر دارد. چشم هایم را محکم می بندم و سعی می کنم
نبضم را کنترل کنم. لبه ی دیوار را می گیرم.
غرولند می کنم: «خدای من.» سرم را پایین می اندازم. تمرکز کن، سیلاس.

وقتی روی نیمکت مبلی می نشینم، می گویم: «یه رشته مروارید. مروارید سیاه.
شبه یه گردنبند، قطرش حدود پونزده سانتیه.»
- مروارید؟

با سر تأیید می کنم.

- مثل... گردنبند؟

دوباره با سر تأیید می کنم و جرعه ای از نوشیدنی ام را می نوشم. «من یه
خالکوبی از یه گردنبند زنونه پشتم دارم.»

حالا دارد لبخند می زند. «خیلی شبیه هیزم شکن هایی.»

دارد لذت می برد. می گویم: «آره، خُب. تو هم درخت روی پشتت داری. خیلی
نمی شه چیزی ازش فهمید. احتمالاً موریانه هم داشته باشی.»

قهقهه می زند و باعث می شود من هم بخندم. دستش را به سمت نوشیدنی
می برد و با نی آن را هم می زند و به لیوان نگاه می کند. می گوید: «تا اونجایی
که خودم رو می شناسم...» مکث می کند. «چارلی رو می شناسم، می دونم اون
امکان نداشت خالکوبی کنه، مگه اینکه براش یه معنایی داشته باشد. حتماً یه

چیزی بوده که می‌دونسته هرگز ازش خسته نمی‌شه. هرگز دست از دوست داشتنش نمی‌کشه.»

دو کلمه‌ی آشنا در جمله‌اش توجه‌ام را جلب می‌کند. زمزمه می‌کنم: «هرگز، هرگز.»

نگاهم می‌کند، او هم کلماتی که در آن ویدیو به هم گفتیم را به خاطر می‌آورد. سرش را به یک طرف کج می‌کند. می‌گویم: «فکر می‌کنی ربطی به تو داشته؟ یا به سیلاس؟» سرش را تکان می‌دهد و در سکوت با نظر من مخالفت می‌کند؛ اما من به گشتن در موبایلم ادامه می‌دهم. او اضافه می‌کند: «چارلی انقدر احمق نبوده. امکان نداشته چیزی رو با جوهر روی پوستش حک کنه که به یه پسر مربوط می‌شه؛ به علاوه، چندتا درخت به تو چه ارتباطی می‌تونه داشته باشه؟»

دقیقاً چیزی که دنبالش می‌گردم را پیدا می‌کنم و هرچه سعی می‌کنم صورتم را عادی نگه دارم؛ اما نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم. می‌دانم که لبخند مغرورانه‌ای است و احتمالاً من نباید این‌طوری به او نگاه کنم؛ ولی نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. موبایل را به او می‌دهم و او به صفحه نگاه می‌کند و بلند می‌خواند.

«برگرفته از یک اسم یونانی به معنای جنگل یا بیشه.» نگاهم می‌کند و می‌گوید: «پس یعنی معنی یه اسمه؟»

با سر تأیید می‌کنم. لبخند مغرورانه. «برو بالاتر.»

با یک حرکت انگشت، صفحه را بالاتر می‌برد و لب‌هایش از تعجب باز می‌ماند. «گرفته شده از یک واژه‌ی یونانی... سیلاس.» دهانش بسته و فکش منقبض می‌شود. موبایل را به من می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد. سرش آرام به جلو و عقب حرکت می‌کند. «اون یه خالکوبی از معنی اسم تو داره؟» همان‌طور که انتظار می‌رفت، تظاهر می‌کند که از خودش ناامید شده است. همان‌طور که انتظار می‌رفت، من احساس پیروزی می‌کنم.

انگشتم را به سمتش می‌گیرم و می‌گویم: «تو خالکوبی داری. روی بدن توئه. روی پوست تو. اسم من.» نمی‌توانم جلوی لبخند احمقانه‌ای که بر صورتم نشسته را بگیرم. دوباره چشم‌غره می‌رود و همین لحظه غذای‌مان روی میز جلوی‌مان قرار می‌گیرد.

غذای خودم را کنار می‌زنم و معنای نام او را جست‌وجو می‌کنم. به نتیجه‌ای برخورد نمی‌کنم که معنای مروارید بدهد. بعد از چند دقیقه، بالاخره او آهی می‌کشد و می‌گوید: «مارگارت رو سرچ کن. اسم میانی منه.» نام مارگارت را جست‌وجو می‌کنم و نتایج را برای خودم در سکوت می‌خوانم. - مارگارت، برگرفته از یک واژه‌ی یونانی، به معنای مروارید.

موبایل‌م را روی میز می‌گذارم. نمی‌دانم چرا احساس پیروزی کسی را دارم که یک شرط‌بندی را برده است.

واقعیتی را یادآوری می‌کند: «خوبه که می‌خوای یه اسم جدید برام انتخاب کنی.»

یه اسم جدید بره به درک.

یکی از بشقاب‌ها را جلویم می‌کشم و سیب‌زمینی سرخ‌کرده را برمی‌دارم. آن‌را به سمتش می‌گیرم و چشمک می‌زنم. «ما علامت داریم. من و تو. ما خیلی عاشق همدیگه هستیم، چارلی. هنوز احساسش نکردی؟ من باعث نمی‌شم قلبت تندتر بزنه؟»

می‌گوید: «اینا خالکوبی‌های ما نیستن.»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. تکرار می‌کنم: «ما علامت داریم.» انگشت سبابه‌ام را به طرفش می‌گیرم، انگار که دارم به شانه‌اش اشاره می‌کنم. «درست همون‌جا. دائمی. برای همیشه.»

غرولند می‌کند و می‌گوید: «ای خدا. خفه‌شو و اون همبرگر لعنتی‌ات رو بخور.»

می‌خورم. تمام غذایم را با لبخندی موزیانه می‌خورم.

می‌پرسم: «حالا چی؟» و تکیه می‌دهم. او اصلاً دست به غذایش نزده و کاملاً مطمئنم با توجه به سرعت غذا خوردنم رکورد زدم. نگاهم می‌کند، از آشفتگی چهره‌اش می‌توانم بفهمم که می‌داند می‌خواهد چه کار کند، فقط نمی‌خواهد آنرا به زبان بیاورد.

- چیه؟

چشم‌هایش باریک می‌شود. «اصلاً دوست ندارم در مورد چیزی که می‌خوام بگم، نظر هوشمندانه‌ای بدی.»

فوراً می‌گویم: «نه، چارلی. امشب فرار نمی‌کنیم. این خالکوبی‌ها فعلاً برای تعهدمون به هم کفایت می‌کنه.»

این بار به شوخی من چشم‌غره نمی‌رود. آه می‌کشد، شکست خورده و تکیه می‌دهد.

از واکنشش متنفرم. چشم‌غره رفتنش را خیلی بیشتر دوست دارم.

دستم را دراز می‌کنم و دستش را می‌گیرم و با انگشت شستم روی دستش را نوازش می‌کنم. می‌گویم: «ببخشید. شوخی کردن باعث می‌شه تموم اینا کمتر وحشتناک به نظر بیاد.» دستم را از روی دستش برمی‌دارم. «چی می‌خواستی بگی؟ گوش می‌کنم. قول می‌دم. قول یه هیزم‌شکن.»

چشم‌غره می‌رود و می‌خندد، خیالم راحت می‌شود. نگاهم می‌کند و روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود، سپس دوباره با غذایش بازی می‌کند. «ما از جلوی چندتا مغازه‌ی... تاروت رد شدیم. فکر می‌کنم شاید برای پیشگویی بریم پیش شون.»

حتی در مورد این حرفش، نظر هم نمی‌دهم. فقط با سر تأیید می‌کنم و کیف پوالم را بیرون می‌آورم. به اندازه‌ی رسید غذا، پول روی میز می‌گذارم و سپس بلند

می‌شوم. می‌گوییم: «موافقم.» دستم را جلو می‌برم تا دستش را بگیرم.

درواقع، موافق نیستم؛ اما احساس بدی دارم. دو روز گذشته خسته‌کننده بوده و می‌دانم که او هم خسته است. حداقل کاری که می‌توانم انجام دهم این است که این جریان را برایش قابل‌تحمل‌تر کنم، باوجوداینکه می‌دانم این خزعبلات قرار نیست چیزی را برای‌مان روشن کند.

از جلوی چند مغازه‌ی تاروت رد می‌شویم؛ اما هر بار که به یکی از آن‌ها اشاره می‌کنم، چارلی سرش را به علامت نه تکان می‌دهد. نمی‌دانم دنبال چه چیزی است؛ ولی واقعاً از خیابان‌گردی با او خوشم می‌آید؛ بنابراین غر نمی‌زنم. دستم را گرفته است و وقت‌هایی که پیاده‌رو باریک می‌شود، دستم را دورش حلقه و او را به خودم نزدیک‌تر می‌کنم. نمی‌دانم متوجه شده یا نه؛ اما بدون اینکه نیازی باشد، از تعداد زیادی از این پیاده‌روهای باریک عبور می‌کنیم. هر وقت جمعیتی را می‌بینم، به سمتش می‌روم. هرچه نباشد، دوباره با او بودن برنامه‌ی جایگزینم است.

بعد از نیم ساعت پیاده‌روی، به نظر می‌رسد که به انتهای محله‌ی فرانسوی‌نشین رسیده‌ایم. رفته‌رفته از جمعیت کاسته شده و دلیل هم برای نزدیک کشیدنش کمتر می‌شود. بعضی از مغازه‌هایی که از جلوی‌شان عبور می‌کنیم، تعطیل کرده‌اند. وارد خیابان سنت فیلیپ (۴۵) می‌شویم و او جلوی پنجره‌ی یک گالری مکث می‌کند.

کنارش می‌ایستم و به چیزهایی که برای نمایش در داخل ساختمان قرار داده‌شده و روی‌شان نور افتاده نگاه می‌کنم. اعضای مختلف بدن پلاستیکی را می‌بینم که از سقف آویزان شده و روی دیوارها هم موجودات دریایی عظیم‌الجثه‌ی آهنی قرار دارد. مجسمه‌ی اصلی که مستقیماً روبه‌روی‌مان قرار دارد، برحسب اتفاق جسد کوچکی است که یک گردنبند مروارید دور گردنش است.

انگشتش را به شیشه می‌زند و به آن جسد اشاره می‌کند. می‌گوید: «بین. اون

منم.» می‌خندد و توجه‌اش به چیز دیگری بیرون از مغازه جلب می‌شود.
من هم دیگر به آن جسد و داخل مغازه نگاه نمی‌کنم.
او را تماشا می‌کنم.

نورهایی که از داخل گالری بیرون می‌تابد، پوستش را روشن و طوری او را درخشان کرده‌اند که واقعاً شبیه یک فرشته شده است. می‌خواهم دستم را پشتش بکشم تا شاید بتوانم بال‌های واقعی‌اش را لمس کنم.
چشم‌هایش را از یک چیز روی چیزی دیگر می‌گرداند و تمام آنچه پشت شیشه هست را نگاه می‌کند. با حیرت به تمام آن‌ها نگاه می‌کند. به ذهنم می‌سپارم که وقتی اینجا باز کرد، او را به اینجا بیاورم. نمی‌توانم تصور کنم وقتی به یکی از آن‌ها دست می‌زند چه شکلی می‌شود.

چارلی چند دقیقه‌ی بیشتر به پنجره زل می‌زند و من هم به زل زدنم به او ادامه می‌دهم، فقط حالا دو قدم به او نزدیک‌تر شده و درست پشتش ایستاده‌ام. حالا که می‌دانم خالکوبی‌اش چه معنایی دارد، دلم می‌خواهد دوباره آن‌را ببینم. دستم را دور موهایش حلقه می‌کنم و روی شانه‌اش می‌ریزم. تقریباً انتظار دارم که فوراً دستش را عقب بیاورد و مرا بزند؛ اما به جای این کار، هوای زیادی را وارد ریه‌هایش می‌کند و نگاهش را روی پاهایش می‌اندازد.
لبخند می‌زنم، به یاد می‌آورم که وقتی خالکوبی‌ام را می‌دید، چه حسی داشتم. نمی‌دانم او هم همین حس را دارد یا نه؛ ولی سر جایش ایستاده و اجازه می‌دهد که خالکوبی‌اش را نگاه کنم.

احساس می‌کنم سه بار قلبم در گلویم می‌آید و آن‌را دوباره قورت می‌دهم. نمی‌دانم همیشه همین‌طور روی من تأثیر داشته است یا نه.
پشت یقه بلوز را کمی پایین می‌دهم و خالکوبی‌اش نمایان می‌شود. در دلم آشوبی به راه می‌افتد، متنفرم که هیچ‌کدام‌مان این خاطره را به یاد نداریم. دلم می‌خواهد زمانی را که به این نتیجه رسیدیم تا این تصمیم همیشگی را انجام دهیم به یاد بیاورم، اینکه در موردش باهم بحث کردیم. می‌خواهم به یاد

بیاورم که چه کسی اول این پیشنهاد را مطرح کرد.

چشم‌هایم را می‌بندم و به هم فشار می‌دهم. «چارلی؟» صدایم گرفته. گلویم را صاف می‌کنم تا نرم شود. آرام می‌گویم: «من نظرم رو عوض کردم. دلم نمی‌خواد برات یه اسم جدید بذارم. یه جورایی الان هم عاشق همون اسم قدیمی‌ات هستم.»

منتظر می‌مانم.

منتظر جواب مودیانه‌اش می‌مانم. منتظر خندیدنش.

منتظر می‌مانم تا دستم را از پشت گردنش کنار بزند.

هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. هیچ چیز. این یعنی من همه‌چی رو می‌فهمم.

دستم را از روی پشتش برمی‌دارم و آرام دور می‌زنم تا روبه‌رویش باشم. حالا بین او و پنجره ایستاده‌ام؛ اما او نگاهش روی زمین است. نگاهم نمی‌کند؛ چون می‌دانم که نمی‌خواهد احساس ضعف کند و حالا دارم کاری می‌کنم که او ضعیف باشد. دست دیگرم که آزاد است را زیر چانه‌اش می‌برم، انگشتانم را روی فکش می‌گذارم و سرش را بالا می‌آورم تا به من نگاه کند.

وقتی به چشمان هم نگاه می‌کنیم، احساس می‌کنم یک روی کاملاً جدید

از او را می‌بینم. روی دیگری از او که هیچ حالت تدافعی ندارد. روی

آسیب‌پذیر. روی دیگری از او که به خودش اجازه می‌دهد چیزی را احساس

کند. می‌خواهم لبخند بزنم و از او بپرسم که عاشق بودن چه حسی دارد؛

اما می‌دانم که شوخی کردن در این لحظه او را عصبانی می‌کند و از من دور

می‌شود و نمی‌توانم اجازه دهم این اتفاق بیفتد. نه حالا. نه حالا که بالاخره

رشته‌ای از خاطرات واقعی، همراه با تعداد زیادی از فانتزی‌های ذهنی‌ام در

مورد لبانش را به یاد می‌آورم.

زبان‌ش را روی لب بالایی‌اش حرکت می‌دهد.

می‌خواهم سرم را خم کنم که او یک دستش را به ساعد من فشار می‌دهد.

می‌گوید: «اونجا رو ببین.» و به ساختمان کناری اشاره می‌کند. نوری چشمک‌زن

حواس او را پرت کرده است و می‌خواهم به زمین و زمان فحش بدهم که یک لامپ، توانسته بود در چیزی که قرار است تبدیل به یکی از کمترین خاطرات دوست‌داشتنی من شود، دخالت کند.

نگاهش را دنبال می‌کنم و به تابلویی می‌رسم که تفاوتی با تابلوی مغازه‌های تاروت دیگری که از جلوی‌شان عبور کردیم، ندارد. تنها تفاوتی که دارد این است که لحظه‌ی باشکوه مرا خراب کرده است. لعنتی، لحظه‌ی فوق‌العاده‌ای بود. یک لحظه‌ی عالی. لحظه‌ای که می‌دانم چارلی هم آن‌را حس می‌کند و نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد تا بتوانم دوباره این لحظه را به دست بیاورم. حالا دارد به سمت آن مغازه حرکت می‌کند. پشت سرش، درست عین یک توله‌سگ عاشق راه می‌روم.

این ساختمان علامت ویژه‌ای ندارد و با خود فکر می‌کنم که چه چیز این نور جذاب و خیره‌کننده بود که او را از من دور کرد؟ تنها کلماتی که نشان می‌دهد این یک مغازه است، علامت‌های عکس‌نگیرید است که روی شیشه‌های آن چسبانده شده‌اند.

چارلی دستش را روی در می‌گذارد و آن‌را باز می‌کند. دنبالش می‌روم و خیلی زود در مرکز جایی ایستاده‌ایم که به نظر می‌رسد مغازه‌ای توریستی برای خرید وسایل جادوگری باشد. مردی پشت پیشخوان ایستاده و چند نفر هم در ردیف‌های داخل مغازه در حال گشتن هستند.

همان‌طور که چارلی را در داخل مغازه دنبال می‌کنم، سعی می‌کنم همه‌چیز را خوب ببینم. انگشتش را روی هر چیزی می‌کشد، سنگ‌ها را لمس می‌کند، استخوان‌ها، کوزه‌های عروسک‌های جادویی. در سکوت، تمام ردیف‌ها را تا انتها نگاه می‌کنیم تا وقتی که به دیوار انتهای مغازه می‌رسیم. چارلی می‌ایستد، دستم را می‌گیرد و به عکس روی دیوار اشاره می‌کند. می‌گوید: «همون دروازه. تو یه عکس از اون دروازه گرفته بودی. همونیه که روی دیوار اتاق من آویزونه.»

- می‌تونم کمک‌تون کنم؟

هر دو می‌چرخیم و مرد درشت‌هیکلی (واقعاً خیلی درشت) را می‌بینیم که گوش‌های بزرگی دارد و روی لبش هم یک حلقه آویزان است.

یک جورهایی دلم می‌خواهد از او عذرخواهی کنم و فوراً از اینجا بیرون برویم؛ اما چارلی نقشه‌های دیگری در سر دارد. چارلی به پشت سرش اشاره می‌کند و از او می‌پرسد: «می‌دونین این دروازه‌ی کجاست؟ اینی که توی عکسه؟»

چشم‌های مرد روی قاب عکس می‌چرخد. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.

می‌گوید: «باید جدید باشه. قبلاً متوجه‌اش نشده بودم.» مرا نگاه می‌کند،

ابرویش را که پر از پیرسینگ است بالا می‌دهد. یکی از آن‌ها یک... استخوان

کوچک است؟ یه استخون کرده توی ابروش؟ «شما دوتا دنبال چیز خاصی

می‌گردین؟»

سرم را تکان می‌دهم و می‌خواهم پاسخ دهم؛ ولی شخصی حرف مرا قطع می‌کند.

«برای دیدن من اومدن.» دستی از میان پرده‌ای که رشته‌هایی پر از مهره دارد

و در سمت راست‌مان آویزان شده بیرون آمده است. به دنبال آن، زنی خارج

می‌شود و چارلی فوراً به من می‌چسبد. دستم را دورش حلقه می‌کنم. نمی‌دانم

چرا اجازه داده اینجا او را بترساند. به نظر نمی‌رسد که به این‌طور چیزها اعتقاد

داشته باشد؛ ولی شکایتی نمی‌کنم. یک چارلی ترسیده؛ یعنی یک سیلاس بسیار

خوش‌شانس.

زن می‌گوید: «از این طرف.» به ما اشاره می‌کند که دنبالش برویم. می‌خواهم

مخالفت کنم؛ اما به خودم یادآوری می‌کنم که جاهایی مثل اینجا... نمایشی

است. هر سیصد و شصت و پنج روز سال، هالووین است. او فقط دارد نقشش را

بازی می‌کند. هیچ فرقی با من و چارلی ندارد که داریم تظاهر می‌کنیم دونفری

هستیم که واقعاً نیستیم.

چارلی نگاهی به من می‌اندازد، در سکوت اجازه می‌خواهد که دنبالش برویم.

با سر موافقت می‌کنم و آن زن را از میان پرده‌ای از (یکی از مهره‌ها رو لمس و به دقت بهش نگاه می‌کنم) مجموعه‌های پلاستیکی دنبال می‌کنیم. باحاله. اتاق کوچکی است و تمام دیوارها با پرده‌های ضخیم و بنفش‌رنگ پوشانده شده. دور اتاق شمع روشن است، نورهایشان روی دیوارها، زمین و ما می‌رقصند. آن زن روی یک صندلی می‌نشیند که پشت میز کوچکی در وسط اتاق قرار دارد و اشاره می‌کند که ما روی دو صندلی روبه‌رویش بنشینیم. وقتی می‌نشینیم، دست چارلی را محکم گرفته‌ام. آن زن، آرام یک دسته ورق تاروت را بُر می‌زند. می‌پرسد: «فکر کنم فال رابطه می‌خوانی، نه؟»

هر دو با سر تأیید می‌کنیم. ورق‌ها را به دست چارلی می‌دهد و از او می‌خواهد که نگاه‌شان دارد. چارلی آن‌ها را از او می‌گیرد و انگشتانش را دورش می‌پیچد. زن با سر به من اشاره می‌کند و می‌گوید: «هر دو باهم نگاه‌اش داریم.»

می‌خواهم چشم‌غره بروم؛ اما به جای این کار دستم را روی دست چارلی و روی ورق‌ها می‌گذارم.

- شما جفت‌تون باید از این فال یه چیزی بخواین. گاهی اوقات وقتی همبستگی نباشه، ممکنه فال‌ها هم‌پوشانی داشته باشن. خیلی مهمه که هدف‌تون یکی باشه.

چارلی با سر تأیید می‌کند. «درسته. هست.»

از اراده‌ای که در صدایش موج می‌زند متنفرم، انگار واقعاً از این می‌توانیم جوابی بگیریم. مطمئناً اون اعتقادی به این نداره.

زن دستش را دراز می‌کند تا ورق‌ها را از ما بگیرد. انگشتانش روی انگشتان من کشیده می‌شود، یخ است. دستم را عقب می‌کشم و دست چارلی را می‌گیرم و روی پایم می‌گذارم.

او یکی‌یکی ورق‌ها را روی میز می‌چیند. همه‌شان برعکس هستند. وقتی

کارش تمام می‌شود، از من می‌خواهد یکی را از میان آن‌ها بردارم. وقتی ورق را به او می‌دهم، آنرا جدا از بقیه می‌گذارد. به ورق اشاره می‌کند و می‌گوید: «این ورق جواب شماست؛ اما بقیه‌ی ورق‌ها مسیر شما به هدف‌تون رو نشون می‌ده.»

انگشتش را روی ورقی که وسط است می‌گذارد. «این زمان حال شما رو نشون می‌ده.» و آنرا برمی‌گرداند.

چارلی زمزمه می‌کند: «مرگ؟» دستش، دور دستم محکم‌تر می‌شود. زن به چارلی نگاهی می‌اندازد و سرش را کج می‌کند. می‌گوید: «این لزوماً بد نیست. ورق مرگ، نشون‌دهنده‌ی یک تغییر خیلی بزرگه. یه جور اصلاح. شما دوتا تجربه‌ی از دست دادن این تغییرات و اصلاحات رو داشتین.» یک کارت دیگر را لمس می‌کند. «این یکی، گذشته‌ی نزدیک رو می‌گه.» آنرا برمی‌گرداند و قبل از آنکه ورق را ببینم، چشم‌های زن را می‌بینم که باریک شده‌اند. چشمانم به ورق می‌افتد، شیطان.

«این نشون‌دهنده‌ی اینه که یه چیزی یا یه کسی در گذشته شما رو اسیر کرده بود. می‌تونه نشون‌دهنده‌ی تعداد زیادی از چیزهای نزدیک بهتون باشه. تأثیرات خنوادگی. یه رابطه‌ی ناسالم.» چشم‌هایش را سمت من می‌گرداند. «ورق‌های وارونه، نشونه‌ی یه تأثیر منفیه و باینکه گذشته رو نشون می‌ده، می‌تونه دلالت بر چیزی داشته باشه که الان دارین تجربه‌اش می‌کنین.» انگشتانش روی کارت دیگری قرار می‌گیرد. «این کارت نشون‌دهنده‌ی آینده‌ی نزدیک شماست.» کارت را سمت خودش می‌کشد و برمی‌گرداند. زن نفسش یک لحظه بند می‌آید و احساس می‌کنم بدن چارلی منقبض می‌شود. نگاهش می‌کنم و می‌بینم که به زن خیره شده و منتظر توضیح است. به نظر وحشت‌زده می‌آید.

نمی‌دانم این زن چه بازی‌ای به راه انداخته است؛ اما کم‌کم دارد مرا عصبانی می‌کند...

چارلی می‌گوید: «برج؟ معنی‌اش چیه؟»

زن ورق را برعکس روی میز برمی‌گرداند، انگار بدترین ورق است. چشم‌هایش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد. چشم‌هایش دوباره باز می‌شود و مستقیم به چارلی خیره شده است. «معنی‌اش... نابودیه.»

چشم‌غره می‌روم و صندلی‌ام را از میز دور می‌کنم. «چارلی، بیا ازینجا بریم.» چارلی ملتمسانه نگاه می‌کند. می‌گوید: «الان تموم می‌شه.»

آرام می‌شوم و دوباره به سمت میز برمی‌گردم.

زن دو کارت دیگر را برمی‌گرداند و آن‌ها را برای چارلی توضیح می‌دهد؛ ولی یک کلمه از چیزهایی که می‌گوید را هم نمی‌شنوم. تلاش می‌کنم صبور باشم و اجازه دهم کارش را تمام کند و با چشمانم دوروبر اتاق را از نظر می‌گذرانم؛ اما احساس می‌کنم داریم وقت تلف می‌کنیم.

چارلی با شدت تمام دستم را فشار می‌دهد؛ بنابراین توجه‌ام را دوباره روی فال متمرکز می‌کنم. زن چشم‌هایش را محکم بسته و لب‌هایش حرکت می‌کند. کلماتی را زیر لب می‌گوید که نمی‌توانم بفهمم.

چارلی به من نزدیک‌تر می‌شود و ناخودآگاه دستم را دورش حلقه می‌کنم. زمزمه می‌کنم: «چارلی.» نگاه می‌کند. «همه‌ی اینا یه نمایشه. بهش پول دادن که این کار رو بکنه. نترس.»

صدای من حتماً تمرکز زن را به هم زده است. روی میز ضربه می‌زند، سعی می‌کند دوباره توجه‌مان به او جلب شود، انگار در یک دقیقه و نیم گذشته خودش در سرزمین خیالی‌اش نبوده است.

انگشتانش روی ورقی که من از بین ورق‌ها بیرون کشیدم حرکت می‌کند. چشم‌هایش روی من و سپس روی چارلی می‌چرخد. خیلی آرام می‌گوید: «این ورق، نتیجه‌ی فال شماست. به همراه ورق‌های دیگه‌ی این فال، جواب اینکه چرا اینجا هستین رو بهتون می‌گه.» ورق را برمی‌گرداند.

زن حرکت نمی‌کند. چشمانش روی ورقی که زیر انگشتانش قرار دارد، قفل

شده است. اتاق ساکت و بی صدا می شود و یکی از شمع ها خاموش شده است. با خود فکر می کنم، یه حرکت باحاله دیگه. به ورق نتیجه نگاه می کنم. رویش هیچ کلمه ای نوشته نشده است. نه عنوانی دارد و نه عکسی. خالی است.

وقتی چارلی به ورق خالی روی میز خیره شده می توانم انقباض عضلات و سفت شدن بدنش را احساس کنم. صندلی را به عقب هل می دهم و چارلی را بلند می کنم. با صدای بلند می گویم: «خیلی مسخره ست.» و اتفاقی صندلی ام روی زمین می افتد. از اینکه این زن سعی می کند ما را بترساند عصبانی نیستم، از کارش عصبانی ام. عصبانی هستم؛ چون واقعاً دارد چارلی را می ترساند و بازهم دارد به این بازی مسخره ادامه می دهد.

صورت چارلی را در دستانم می گیرم و مستقیم به چشمانش نگاه می کنم. «اون ورق رو مخصوصاً گذاشته که تو رو بترسونه، چارلی. اینا همه اش چرت و پрте.» هر دو دستش را می گیرم و می خواهم به سمت در خروج حرکت کنم.

زن می گوید: «هیچ ورق خالی ای توی ورق های تاروت من نیست.» سر جایم می ایستم و رو به او برمی گردم. نه به خاطر حرفی که زد، بلکه به خاطر لحن گفتنش. به نظر می آید وحشت زده است. از ما ترسیده؟

چشم هایم را می بندم و نفس می کشم. اون یه بازیگره، سیلاس. خونسرد باش. در را باز می کنم و چارلی را بیرون می کشم. تا وقتی که از آن ساختمان دور و وارد خیابان دیگری می شویم، توقف نمی کنم. وقتی از آن مغازه و از آن نورهای رقصان دور می شویم، می ایستم و او را نزدیک خودم می کشم. دستانش را به دورم حلقه می کند و سرش را روی سینه ام می گذارد.

می‌گوید: «فراموشش کن.» و دستم را دایره‌وار روی پشتش می‌کشم و او را آرام می‌کنم. «پیشگویی، فال ورق... همه‌ی اینا مزخرف و مسخره‌ست، چارلی.»

صورتش را از روی بلوزم برمی‌دارد و نگاهم می‌کند. «آره. مثل ما که یهو وسط مدرسه به هوش اومدیم و فهمیدیم هیچی یادمون نمی‌آد و نمی‌دونیم کی هستیم؟»

چشم‌هایم را می‌بندم و از او فاصله می‌گیرم. دستم را لابه‌لای موهایم می‌کشم، خستگی به سراغم آمده است. می‌توانم با شوخی‌هایم این خستگی و سنگینی را دور کنم. می‌توانم فرضیه‌های او (از فال ورق یا افسانه‌ها) را نادیده بگیرم، فقط به این دلیل که اصلاً باعقل من جور در نمی‌آید؛ اما حق با اوست. هیچ‌کدام از این‌ها منطقی نیست و باعقل جور در نمی‌آید و هرچه بیشتر تلاش کنیم که پرده از این راز برداریم، حس می‌کنم زمان‌مان را بیشتر تلف می‌کنیم.

فصل سیزدهم؛ چارلی

لب‌هایش را جمع کرده و سرش را تکان می‌دهد. می‌خواهد از اینجا برویم. می‌توانم بی‌قراری‌اش را احساس کنم.

پیشنهاد می‌کنم: «شاید باید برگردیم و ازش سؤالات با جزییات بیشتر بپرسیم.» می‌گوید: «امکان نداره. اصلاً نمی‌خوام دوباره برم اون تو.» از من دور می‌شود و فکر می‌کنم که خودم تنهایی داخل آنجا بروم. می‌خواهم اولین قدمم را به سمت مغازه بردارم که علامت باز است روی مغازه، خاموش می‌شود و ناگهان در تاریکی فرو می‌رود. لپم را از داخل گاز می‌گیرم. می‌توانم وقتی سیلاس نیست به اینجا برگردم. شاید او با من بیشتر حرف بزند. صدا می‌زند: «چارلی!»

دنبالش می‌دوم تا زمانی که دوباره کنار هم راه می‌رویم. وقتی راه می‌رویم می‌توانیم بخار نفس‌های مان را ببینیم. کی هوا این قدر سرد شد؟ دست‌هایم را به هم می‌مالم.

می‌گویم: «گرسنمه.»

- تو همیشه گرسنه‌ای. هیچ وقت ندیدم کسی با این جثه‌ی ریزه‌میزه این همه غذا بخوره.

این بار پیشنهاد نمی‌دهد که غذا برایم بخرد؛ بنابراین به راه رفتنم کنارش ادامه می‌دهم. می‌پرسم: «اون تو چه اتفاقی افتاد؟» سعی می‌کنم در موردش شوخی کنم؛ اما استرس دارم.

- یه نفر سعی کرد ما رو بترسونه. همین.

سیلاس را نگاه می‌کنم. همه چیزش عادی، به‌غیراز شانه‌هایش که منقبض است. «ولی اگه درست گفته باشه چی؟ اگه هیچ ورق خالی‌ای بین ورق‌های تاروتش نبوده باشه؟»

می‌گوید: «نه. فقط نه.»

لبم را گاز می‌گیرم و از کنار مردی که عقب‌عقب در پیاده‌رو می‌رود و می‌رقصد، جاخالی می‌دهم.

با عصبانیت می‌گویم: «من نمی‌فهمم چطور می‌تونی از کنار همچین چیزی ساده رد بشی، اونم با توجه به شرایط فعلی مون. فکر نمی‌کنی...»

سیلاس می‌گوید: «چرا در مورد یه چیز دیگه حرف نمی‌زنیم؟»

«راست می‌گی، مثلاً اینکه می‌خوایم آخر هفته‌ی دیگه چی کار کنیم؟ یا چطوره در مورد آخر هفته‌ی پیش باهم حرف بزنیم؟ یا شاید هم در مورد...» دستم را روی پیشانی‌ام می‌کوبم. «غذاخوری الکتریک کراش.» چطور فراموش کرده بودم؟

سیلاس می‌پرسد: «چی؟ اون دیگه چیه؟»

«ما اونجا بودیم. من و تو، آخر هفته‌ی پیش. یه رسید توی جیب عقب شلوار جینم پیدا کردم.» وقتی در مورد این حرف می‌زنم، او با ناراحتی مرا نگاه می‌کند. «دیشب جانت رو برای شام بردم اونجا. یکی از پیشخدمت‌ها منو شناخت.»

به طرف پشت سرم فریاد می‌زند: «هی! اگه بهش دست بزنی، دستت رو قلم می‌کنم!»

پشت سرم را نگاه می‌کند و مردی را می‌بینم که انگشتش را به سمت پشت من نشانه گرفته است. وقتی نگاه خشمگین سیلاس را می‌بیند، عقب می‌کشد. سیلاس توجه‌اش را دوباره به من می‌دهد و می‌گوید: «چرا اینو بهم نگفتی؟ این مثل فال ورق نیست، یه چیز مهمه.»
- واقعاً نمی‌دونم. می‌خواستم...

دستم را می‌گیرد؛ اما این بار برای آرامش و لذت بردن از چسبیدن کف دست‌های‌مان به یکدیگر نیست. با یک دستش مرا در پیاده‌رو دنبال خود می‌کشد و با دست دیگرش هم در موبایلش چیزی را تایپ می‌کند. از اینکه

این طوری با من حرف زده، هم تحت تأثیر قرار گرفته‌ام و هم کمی ناراحت شدم. شاید در زندگی دیگرمان انسان‌های متفاوتی بوده باشیم؛ اما در این زندگی، من حتی اسم میانی او را هم نمی‌دانم.

امیدوارانه می‌گویم: «توی خیابون رمپارت شمالیه.»

- آره.

عصبانی است. از کوره دررفتنش را دوست دارم. از داخل پارکی که فواره دارد رد می‌شویم. دستفروش‌های خیابانی کارهای هنری‌شان را کنار حصارها پهن کرده‌اند؛ وقتی از جلوی آن‌ها رد می‌شویم به ما خیره می‌شوند. سیلاس یک قدم برمی‌دارد و من سه‌تا. با سرعت کنارش حرکت می‌کنم تا بتوانم به او برسم.

آن قدر همین‌طور راه می‌رویم که پایم درد می‌گیرد و دستم را از دستش بیرون می‌کشم.

می‌ایستد و برمی‌گردد.

نمی‌دانم از چه عصبانی هستم یا اینکه چه باید بگویم؛ بنابراین دستم را به کمرم می‌زنم و باخشم نگاهش می‌کنم.

می‌گوید: «چته تو؟»

فریاد می‌زنم: «نمی‌دونم! ولی نمی‌تونی منو دنبال خودت دور شهر بکشونی! من به اندازه‌ی تو سریع نمی‌تونم راه برم و پاهام درد می‌کنه.»

این به نظر آشنا می‌آد. چرا حس می‌کنم این حس آشناست؟

نگاهش را به سمت دیگری می‌دوزد و حرکت عضلات فکش را می‌بینم. رو به من برمی‌گردد و همه‌چیز یک‌دفعه اتفاق می‌افتد. دو قدم برمی‌دارد و مرا از روی پاهایم بلند می‌کند. درحالی‌که مرا بغلش گرفته، به راحتی به راه رفتنش ادامه می‌دهد. بعد از جیغ‌وداد کردن بسیار، بالاخره آرام می‌گیرم و دستم را دور گردنش گره می‌کنم. این بالا را بیشتر دوست دارم؛ چون می‌توانم بوی

اودکلنش را احساس و پوستش را لمس کنم. یادم نمی‌آید که در بین وسایل چارلی عطر دیده باشم و شک دارم که فکر کرده باشم به خودم عطر بزنم. در مورد سیلاس چطور؟ در بین این‌همه اتفاقات، فکر کرده بود که امروز صبح قبل از اینکه خانه را ترک کند، به خودش اودکلن بزند. او همیشه چنین آدمی بود که به چنین چیزهای کوچکی اهمیت می‌داد، مثلاً اینکه بوی خوب بدهد؟ همان‌طور که در این افکارم غوطه‌ور هستم سیلاس می‌ایستد تا از زنی که روی زمین افتاده، بپرسد حالش خوب است یا نه. آن زن مست و نامرتب است. وقتی سعی می‌کند از جایش بلند شود، پایش به پایین لباسش گیر می‌کند و دوباره زمین می‌خورد. سیلاس مرا روی پیاده‌رو می‌گذارد و می‌رود تا به او کمک کند.

سیلاس می‌پرسد: «زخمی شدین؟ به خودتون صدمه زدین؟» به او کمک می‌کند تا بایستد و به جایی که من منتظر ایستاده‌ام هدایتش می‌کند. کلمات نامفهومی را زیر لب می‌گوید. آرام روی گونه‌ی سیلاس می‌زند و با خود فکر می‌کنم وقتی می‌خواست کمکش کند، می‌دانست که او بی‌خانمان است یا نه. من اگر بودم به او دست نمی‌زدم. بو می‌دهد. از هردوی آن‌ها دور می‌شوم و سیلاس را نگاه می‌کنم که زن را می‌نگرد. نگران است. تا وقتی که تلوتلوخوران به خیابان بعدی می‌رود، چشم از آن زن برمی‌دارد و سپس سرش را می‌چرخاند تا پیدایم کند. در این لحظه (همین‌الان) برایم کاملاً واضح است که چارلی کیست. او به اندازه‌ی سیلاس خوب نیست. عاشقش است؛ چون خیلی با او تفاوت دارد. شاید به خاطر همین هم سراغ برایشان رفته بود؛ چون نمی‌توانست به سیلاس برسد.

مثل من که نمی‌توانم.

لبخند نصفه‌نیمه‌ای به من می‌زند و فکر می‌کنم به خاطر اینکه من دیدم به آن زن کمک کرد، خجالت کشیده است. می‌گوید: «حاضری؟» می‌خواهم به او بگویم کاری که کرد خوب بود؛ اما خوب کلمه‌ی احمقانه‌ای

برای مهربانی و کمک کردن است. هرکسی می‌تواند تظاهر به خوب بودن کند. کاری که سیلاس کرد، ذاتی بود. مهربانی آشکار و ذاتی. من اصلاً افکاری مثل او را نداشتم. به دختری فکر می‌کنم که صبح روز اول، کتاب‌هایش جلوی پایم افتاد. با ترس به من نگاه کرد. انتظار نداشت کمکش کنم. دیگر چه؟ من و سیلاس در سکوت راه می‌رویم. هر چند دقیقه یک‌بار به موبایلش نگاه می‌کند که مطمئن شود در مسیر درست حرکت می‌کنیم و من هم صورتش را نگاه می‌کنم. با خود فکر می‌کنم شاید عاشق کسی شدن همین حس را دارد، شاید تماشا کردن مردی که به یک زن کمک می‌کند، قرار است داشتن این حس را ممنوع کند. به آنجا می‌رسیم. به آن طرف خیابان اشاره می‌کند و من با سر تأیید می‌کنم.

- آره، همونه.

اما انگار همان‌جا نیست. از زمانی که من با جانت اینجا بودم، غذاخوری عوض شده است. پر از سرو صداست و گرومپ‌گرومپ می‌کند. مردانی در پیاده‌رو ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند؛ وقتی از کنارشان رد می‌شویم، راه را برای مان باز می‌کنند. بیرون درهای ورودی می‌ایستیم، صدای کوبیدن موسیقی را در قوزک پاهایم حس می‌کنم. در باز می‌شود و گروهی بیرون می‌آیند. یک دختر می‌خندد و از کنارم رد می‌شود، کت صورتی خردارش به صورتم کشیده می‌شود. داخل آنجا، مردم با تکان دادن بازوها و کمرهایشان، تلاش می‌کنند فضایی را که اشغال کرده‌اند حفظ کنند. وقتی از کنارشان رد می‌شویم، با عصبانیت نگاه‌مان می‌کنند. اینجا مال منه، برو کنار. منتظر بقیه‌ی دوستانم هستم... بزن به چاک. از جلوی چندین صندلی خالی عبور می‌کنیم و می‌خواهیم بیشتر وارد این ساختمان شویم. از میان جمعیت با فشار رد می‌شویم، به پهلوی حرکت می‌کنیم و وقتی گروهی کنارمان از خنده منفجر می‌شوند، از جای مان می‌پریم. نوشیدنی کسی روی کفشم می‌ریزد و شخصی عذرخواهی می‌کند. حتی نمی‌دانم کیست؛ چون خیلی تاریک است و سپس

کسی اسم مان را صدا می زند.

- سیلاس! چارلی! بیاین اینجا!

یک پسر و... آن دختری که امروز صبح با ماشین دنبال مان آمد که بود؟ آنی...
ایمی؟

وقتی به آنها نزدیک می شویم، می گوید: «سلام. باورم نمی شه که بعد از هفته ی پیش واقعاً برگشتین اینجا.»

سیلاس می پرسد: «چرا نباید برمی گشتیم؟»

روی صندلی ای که برایم بیرون کشیده می نشینم و هر سه ی آنها را نگاه می کنم.

پسر با خنده ای می گوید: «با مشت زدی توی صورت یه پسر، چندتا میز رو برگردوندی، بعد می گی چرا نباید برمی گشتی اینجا؟» با توجه به طرز نگاه کردنش به آنی - ایمی، فکر می کنم که دوست پسرش باشد؛ انگار در چیزی باهم شریک هستند، مثلاً در زندگی.

همان طور که من و سیلاس به همدیگر نگاه می کنیم، البته ما قطعاً در چیزی باهم شریک هستیم.

دختر می گوید: «عین احمق ها رفتار کردی.»

پسر دیگر می گوید: «ایمی. بسه.»

ایمی!

می خواهم بیشتر در مورد پسر که سیلاس به صورتش مشت زده بود، بدانم.

می گویم: «حقش بود.» ایمی ابرویش را بالا می برد و سرش را تکان می دهد.

به هر چیزی که فکر می کند از به زبان آوردنش می ترسد؛ چون رویش را

برمی گرداند. بعد از او، دوست پسرش را امتحان می کنم. مظلومانه می پرسم:

«این طور فکر نمی کنی؟» پسر شانه هایش را بالا می اندازد و می رود تا کنار ایمی

بنشینند. فکر می‌کنم، اونا همه‌شون ازم می‌ترسن؛ ولی واسه چی؟
یک کوکا سفارش می‌دهم. وقتی ایمی این را می‌شنود، سرش را فوراً سمت
می‌چرخاند.

- کوکای معمولی؟ رژیمی نه؟

سریع جواب می‌دهم: «به نظر می‌آد به نوشابه‌ی رژیمی نیاز دارم؟» عقب
می‌کشد. نمی‌دانم این حرف را از کجایم درآوردم، صادقانه می‌گویم. حتی
نمی‌دانم چند کیلو هستم. تصمیم می‌گیرم خفه شوم و اجازه دهم تا سیلاس،
قبل از آنکه به کس دیگری توهین کنم، کارآگاه‌بازی‌مان را ادامه دهد. کنار
دوست‌پسر ایمی می‌نشیند و شروع به صحبت می‌کنند. صدای موسیقی آن‌قدر
بلند است که استراق سمع غیرممکن است و ایمی هم نهایت تلاشش را می‌کند
تا نگاهی به من نیفتد؛ بنابراین آدم‌ها را نگاه می‌کنم. آدم‌ها... همه‌شان
خاطرات دارند... می‌دانند که هستند. به همه‌شان حسادت می‌کنم.
سیلاس بالای سرم ایستاده و منتظر است. می‌گوید: «بریم، چارلی.» ایمی و
دوست‌پسرش از آن طرف میز نگاه‌مان می‌کنند. میز بزرگی است، فکر می‌کنم
چه کسان دیگری قرار است بیایند و چند نفرشان از من متنفر هستند.
حالا بیرون رستوران و دوباره در خیابان هستیم. سیلاس گلوش را صاف
می‌کند.

- من دعوا کردم.

می‌گویم: «شنیدم. بهت گفتن کی بوده؟»
- آره.

منتظر می‌شوم و وقتی اطلاعاتی به من نمی‌دهد، می‌گویم: «خُب...؟»
- با مشت کوبیدم توی صورت صاحب اینجا. بابای برایان.

سرم را با شدت تکان می‌دهم: «چی؟!»

می‌گوید: «آره.» متفکرانه چانه‌اش را می‌خاراند. «چون اون یه چیزی در مورد
تو گفته بود...»

«من؟» دل پیچه می گیرم. هم می دانم چه می خواهد بگوید و هم نمی دانم.
- اون بهم گفته که می خواسته به عنوان پیشخدمت اینجا بهت کار بده...

خیلی خُب، این خیلی بد نیست. ما به پول نیاز داریم.

- چون تو دوست دختر برایان بودی. فکر می کنم به خاطر همین هم کوبیدم
توی صورتش.

- لعنتی.

- آره. اون دختره، الر (۴۶)، گفت قبل از اینکه بابای برایان با پلیس تماس بگیره
باید بریم.

تکرار می کنم: «پلیس؟»

- فکر می کنم بابای برایان و بابای من باهم توی یه چیزایی شریک بودن و
کار می کردن. اونم به خاطر همین قبول کرده که هفته ی پیش شکایت نکنه،
به شرط اینکه من برنگردم اونجا؛ علاوه بر این، لاندن هم زنگ زد، دنبالم
می گشت. ظاهراً بابام گیر داده که چرا تمرین رو پیچوندم. همه واقعاً از این
مسئله عصبانی هستن.

می گویم: «اوه.»

«آره، اوه.» طوری می گوید که انگار برایش اهمیتی ندارد.

از همان راهی که آمدیم برمی گردیم، هردو ساکت هستیم. از جلوی چند
هنرمند خیابانی که قبلاً متوجه شان نشده بودم رد می شویم. دو نفر از آنها به
نظر می آید یک زوج هستند. مرد دارد نی انبان می زند و زن هم روی پیاده رو
با گچ های رنگی نقاشی می کشد. از روی نقاشی ها رد می شویم و هردو پایین و
نقاشی ها را نگاه می کنیم. سیلاس دوربین موبایلش را بیرون می آورد و چندتا
عکس می گیرد، من هم زن را تماشا می کنم؛ خطوطی را می کشد که تصویر یک
زوج در حال ابراز محبت به یکدیگر را نشان می دهد.

یک زوج در حال ابراز محبت. دوباره یادم می‌آید.
به سیلاس می‌گویم: «باید ما هم انجامش بدیم.»
نزدیک است موبایل از دستش بیفتد. وقتی نگاهم می‌کند، چشم‌هایش درشت شده‌اند.

- برای اینکه ببینیم اتفاق می‌افته یا نه... مثل همون افسانه‌هایی که در موردش حرف زدیم.

می‌گوید: «اوه. آره، حتماً. باشه. کجا؟ الان؟»

چشم‌غره می‌روم و از او دور می‌شوم، به سمت فواره‌ای نزدیک کلیسا حرکت می‌کنم. سیلاس پشت سرم می‌آید. دلم می‌خواهد صورتش را ببینم؛ اما نگاهش نمی‌کنم. کل این‌ها فقط برای فهمیدن وضعیت‌مان است. نباید به چیز دیگری تبدیلیش کنم. فقط یک آزمایش است. همین.

وقتی به آن فواره می‌رسیم، کنار لبه‌ی حوض می‌نشینیم. بلند می‌شوم تا روبه‌رویش قرار بگیرم.

می‌گویم: «خیلی خُب. چشمات رو ببند.»

می‌بندد؛ اما لبخندی روی صورتش است.

می‌گویم: «بازشون نکن.» نمی‌خواهم مرا ببیند. من خودم هم نمی‌دانم چه شکلی هستم؛ نمی‌دانم وقتی تحت فشار باشم، قیافه‌ام به‌هم می‌ریزد یا نه. او سرش را بالاگرفته و من پایین. دست‌هایم را روی شانه‌هایش می‌گذارم.
می‌گوید: «ببخشید. نمی‌بینم دارم چی کار می‌کنم.»

این بار نیشخند می‌زنم و خوشحالم که نمی‌تواند واکنش مرا ببیند. با حالت دستوری می‌گویم: «حواست به کارات باشه.»

دستش را پایین می‌آورد و من محکم روی دستش می‌زنم.

می‌خندد. «چیه خُب؟ نمی‌تونم ببینم!»

می‌گویم: «پررو نشو.»

دوباره دستش را تکان می‌دهد «الان این...»

به او فرصت نمی‌دهم جمله‌اش را تمام کند. آن خنده‌ای که روی لبانش بود، کم‌کم محو می‌شود.

چیزی بین ما فشار می‌آورد که باعث می‌شود آشوبی در قلبم برپا شود. از او فاصله می‌گیرم، نفسم بندآمده است.

همان‌جا ایستاده‌ام و نگاهش می‌کنم، او هم نگاهم می‌کند.

اتفاقی افتاده است. نه اینکه حافظه‌مان برگشته باشد؛ ولی چیز دیگری اتفاق افتاده که انگار مست‌مان کرده است.

وقتی که اینجا ایستاده‌ام، به نظرم می‌رسد این دقیقاً همان اتفاقی است که نباید می‌افتاد. اگر ادامه پیدا کند، دل‌مان می‌خواهد خود جدیدمان را بیشتر تجربه کنیم و در نتیجه تمرکزمان را از دست می‌دهیم.

یک دستش را روی صورتش می‌کشد تا به خودش بیاید. لبخند می‌زند. می‌گوید: «اصلاً برام مهم نیست اولین بارمونی کی بوده؛ ولی این چیزیه که می‌خوام یادم بمونه.»

به اندازه‌ای به لبخندش خیره می‌شوم که فقط یادم بماند، سپس رویم را برمی‌گردانم و از او دور می‌شوم.

فریاد می‌زند: «چارلی!»

توجه‌ای نمی‌کنم و به راهم ادامه می‌دهم. احمقانه بود. چه فکری می‌کردم؟ این اصلاً افسانه نیست، این اتفاق نمی‌تواند خاطرات‌مان را برگرداند.

بازویم را می‌گیرد. «هی. آروم‌تر برو.» و سپس می‌گوید: «به چی داری فکر می‌کنی؟»

در مسیری راه می‌روم که مطمئنم از آن آمده‌ایم. می‌گوییم: «دارم فکر می‌کنم که باید برم خونه. باید مطمئن بشم که جانت شام خورده... و...»
- در مورد ما، چارلی.

حس می‌کنم به من خیره شده. می‌گوییم: «مایی وجود نداره.» چشمانم را سمت او می‌چرخانم. «مگه نشنیدی چی شده؟ کاملاً واضحه ما به هم زدیم و

من با برایان بودم. باباش می‌خواست بهم کار بده. من...»

- ما، ما بودیم چارلی و لعنت به بقیه‌ی چیزا، حالا دلش رو می‌فهمم. سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. ما نباید تمرکزمون رو از دست بدیم. تصمیم می‌گیرم حقیقت را به او بگویم. اینکه اگر من مثل سفیدبرفی مُرده بودم و او شاهزاده، قطعاً دوباره قلبم زنده می‌شد. اینکه حاضرم برای آن صدتا اژدها را بکشم.

اما برای این‌کار وقت نداریم. باید بفهمیم چه اتفاقی افتاده و چگونه همه‌چیز را برگردانیم.

می‌گویم: «من هیچی احساس نکردم. فقط یه فرضیه بود و دیدی که جواب نداد.» دروغی که از درون به‌شدت مرا می‌سوزاند. «من باید برم.» - چارلی...

«فردا می‌بینمت.» دستم را بالای سرم می‌برم و حرکت می‌دهم؛ چون نمی‌خواهم برگردم و نگاهش کنم. می‌ترسم. می‌خواهم با او باشم؛ اما این اصلاً فکر خوبی نیست. نه تا وقتی که بفهمیم چه شده است. فکر می‌کنم می‌خواهد دنبالم بیاید؛ بنابراین برای یک تاکسی دست تکان می‌دهم. در را باز می‌کنم و سیلاس را نگاه می‌کنم که مطمئن باشد مشکلی نخواهد بود. با سر تأیید می‌کند و سپس موبایلش را بیرون می‌آورد تا از من عکس بگیرد. احتمالاً با خود فکر می‌کند، اولین باری که من رو ترک کرد. سپس دست‌هایش را در جیب‌هایش فرومی‌برد و برمی‌گردد و به سمت ماشینش حرکت می‌کند.

صبر می‌کنم تا از حوض و فواره عبور کند، سپس خم می‌شوم و به راننده می‌گویم: «ببخشید، نظرم عوض شد.» در را می‌بندم و به سمت جدول عقب می‌روم. درهرصورت برای تاکسی هیچ پولی ندارم. شاید به غذاخوری برگردم و از ایمی بخواهم مرا برساند.

تاکسی می‌رود و من در خیابان دیگری می‌پیچم تا سیلاس مرا نبیند. باید تنها باشم و فکر کنم.

فصل چهاردهم؛ سیلاس

یک شب دیگر و بازهم بی خوابی. فقط این بار تفاوت دارد؛ بی خوابی ام، به خاطر این نیست که نگران خودم یا حتی اینکه چه اتفاقی افتاده که باعث شده من و چارلی حافظه مان را از دست بدهیم، هستم. بی خوابی ام دقیقاً فقط به دو چیز محدود می شود: اتفاقی که امشب افتاد و واکنش چارلی. نمی دانم چرا رفت یا اینکه ترجیح داد به جای اینکه با من بیاید، تاکسی بگیرد. در تمام طول آن مدت بر اساس واکنشش می توانستم بفهمم او هم همان چیزی را حس می کرد که من می کردم. معلوم است این اتفاق اصلاً شبیه افسانه ها نیست که با بوسه ای بشود یک طلسم را باطل کرد؛ اما فکر نمی کنم هیچ کدام از ما انتظار داشتیم که این اتفاق بیفتد. حتی مطمئن نیستم که از آن اتفاق چه انتظاری داشتیم... غیر از مقداری امید.

چیزی که واقعاً انتظارش را نداشتم این بود که به محض آن اتفاق همه چیز از ذهنم کنار برود؛ اما دقیقاً همین طور شد. دیگر به دلیلش و یا اینکه در تمام طول روز چه گذشته بود فکر نمی کردم. فقط به اتفاقی که رخ داده بود فکر می کردم.

اما با وجود تمام این ها، بازهم از من دور شد؛ ولی اگر چیزی از چارلی در این دو روز اخیر فهمیده باشم، این است که برای تمام حرکات و تصمیم هایش دلیلی دارد. معمولاً هم دلیل خوبی است، به همین خاطر هم تلاش نکردم تا جلویش را بگیرم.

برای موبایلم پیغام می آید و نزدیک است وقتی از زیر دوش بیرون می آیم سر بخورم. از دیشب که از هم جدا شدیم از او خبر ندارم و دروغ است اگر بگویم نگرانش نشده ام.

وقتی می بینم پیغام از طرف چارلی نیست، تمام امیدم را از دست می دهم. از

طرف دختری است که دیشب در غذاخوری با او حرف زدم، الر.

الر: ایمی می‌خواد بدونه چارلی با تو رفته مدرسه یا نه. اون خونه‌شون نیست.

بااینکه هنوز کامل حمام نکرده‌ام؛ اما آب را می‌بندم. با یک دستم حوله را برمی‌دارم و با دست دیگرم جواب پیغام را می‌دهم.

من: نه، من هنوز از خونه نیومدم بیرون. با موبایلش تماس گرفته؟

به محض اینکه پیغام را می‌فرستم، شماره‌ی چارلی را می‌گیرم و روی بلندگو می‌گذارم و آن‌را روی پیشخوان داخل حمام قرار می‌دهم. وقتی به پیغام‌گیرش وصل می‌شود، لباسم را پوشیده‌ام.

وقتی تماس را قطع می‌کنم، زیر لب می‌گویم: «لعنتی.» در را باز می‌کنم و کنار اتاق فقط به اندازه‌ای توقف می‌کنم که کفش‌هایم را بپوشم و کلیدهایم را بردارم. به طبقه‌ی پایین می‌روم و قبل از آنکه به در ورودی برسم، سر جایم خشکم می‌زند.

زنی داخل آشپزخانه است و عزرا نیست.

- مامان؟

قبل از اینکه حتی بفهمم دارم حرف می‌زنم، این کلمه از دهانم بیرون می‌آید. می‌چرخد و بااینکه فقط او را از داخل عکس‌های روی دیوار می‌شناسم، فکر می‌کنم که شاید چیزی حس کنم. نمی‌دانم چیست. نه عشق است نه شناخت. فقط حس خونسردی است.

نه... حس آرامش. این حس را دارم.

با لبخندی به پهنای صورت که تا گوشه‌ی چشم‌هایش رسیده است، می‌گوید:

«سلام عزیز دلم.» دارد صبحانه درست می‌کند یا شاید هم بقیه‌ی سفره‌ی

صبحانه را جمع می‌کند. «نامه‌ای که دیروز گذاشتم روی جالباسی اتاقت رو

دیدی؟ و اینکه حالت چطوره؟»

لانندن بیشتر شبیه اوست. فک او شبیه مادرم دارای انحنا؛ اما فک من مثل پدرم، زمخت است. لانندن مقداری هم حرکاتش شبیه اوست. انگار زندگی کاملاً بر وفق مرادشان است.

سرش را به یک سمت کج می‌کند و نزدیکم می‌آید. «سیلاس، حالت خوبه؟» وقتی می‌خواهد دستش را روی پیشانی‌ام بگذارد، خود را عقب می‌کشم. می‌گویم: «من خوبم.»

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد، انگار از اینکه خودم را عقب کشیدم ناراحتش شده است. می‌گوید: «اوه. باشه. خُب، خوبه. تو این هفته مدرسه نرفتی و امشب هم بازی داری.» دوباره به آشپزخانه می‌رود. «نباید وقتی مریضی، زیاد بیرون بمونی.»

به پشت سرش خیره می‌شوم، فکر می‌کنم چرا باید این را بگوید. از وقتی این اتفاق افتاد، اولین باری است که او را می‌بینم. حتماً عزرا و پدر در مورد اینکه چارلی اینجا بوده به او حرفی زده‌اند.

فکر می‌کنم شاید بودن چارلی در اینجا ناراحتش کرده باشد. فکر می‌کنم آیا پدرم و او، نظرشان در مورد چارلی یکی است یا نه.

جواب می‌دهم: «الان حامل خوبه. دیشب با چارلی بودم، به خاطر همین دیر اومدم خونه.»

به جوابی که به‌عنوان طعمه مطرحش کردم واکنشی نشان نمی‌دهد. حتی مرا نگاه هم نمی‌کند. چند ثانیه بیشتر منتظر می‌شوم تا ببینم جواب می‌دهد یا نه. وقتی چیزی نمی‌گوید، برمی‌گردم و به سمت در ورودی می‌روم.

وقتی به ماشین می‌رسم لانندن قبل از من روی صندلی جلو نشسته است. در عقب را باز می‌کنم و کوله‌ام را داخل می‌اندازم. وقتی در جلو را باز می‌کنم دستش را سمت من دراز می‌کند و می‌گوید: «این داشت زنگ می‌خورد. زیر صندلی پیداش کردم.»

موبایل را از دستش می‌گیرم. موبایل چارلی است.

- موبایلش رو توی ماشین من جا گذاشته؟

لاندن شانه بالا می اندازد. به صفحه ی آن خیره می شوم و چندین تماس ازدست رفته و پیغام را می بینم. اسم برایان را در کنار اسم ایمی می بینم. سعی می کنم آن ها را باز کنم؛ اما رمز عبور می خواهد.

- سوار شو دیگه لعنتی، همین الان هم دیر کردیم!

سوار می شوم و موبایل چارلی را روی کنسول می گذارم و دنده عقب می گیرم. وقتی دوباره موبایل را برمی دارم و سعی می کنم رمزش را پیدا کنم، لاندن آن را از دستم می کشد.

«از تصادف پارسال، برات درس عبرت نشد؟» و موبایل را روی کنسول می کوبد.

معذب هستم. اصلاً حس خوبی ندارم که چارلی حتی موبایلش هم پیشش نیست و با ایمی به مدرسه نرفته است. اگر قبل از آنکه ایمی به خانه شان برسد از خانه بیرون رفته باشد، پس با چه کسی به مدرسه رفته بود؟ نمی دانم اگر بفهمم که با برایان رفته چه واکنشی نشان خواهم داد.

لاندن می گوید: «در آروم ترین حالت و خیلی جدی می خوام ازت یه چیزی بپرسم.» نگاهش می کنم، نگاهش محتاطانه و زیرکانه است. «خُب... چارلی حامله ست؟»

محکم پایم را روی پدال ترمز می گذارم. خوشبختانه چراغ روبه روی مان قرمز است؛ بنابراین واکنشم به نظر عادی می آید.

- حامله؟ چرا؟ چرا همچین چیزی پرسیدی؟ کسی اینو گفته؟

لاندن سرش را تکان می دهد. «نه، فقط... نمی دونم. فقط دارم سعی می کنم بفهمم تو چه مرگت شده و این به نظر تنها جواب قابل توجیه اش بود.»

- یعنی من دیروز نیومدم سر تمرین، تو باید به این نتیجه برسی که چارلی حامله ست؟

لاندن می خندد. می گوید: «بیشتر از اینکه، سیلاس. منظورم همه چیزه. با برایان دعوا می کنی، کل هفته تمرین رو پیچوندی، نصف روز دوشنبه، کل سه شنبه و

نصف چهارشنبه از مدرسه جیم شدی. تو اصلاً این آدم نیستی.»

این هفته مدرسه رو پیچونده بودم؟

- به علاوه، وقتی تو و چارلی باهم هستین، خیلی عجیب رفتار می‌کنین. اصلاً مثل همیشه‌تون نیستین. یادت رفت بعد از مدرسه بیای دنبالم، توی شبی که فرداش مدرسه داری، بیشتر از ساعت مجاز بیرون موندی. این هفته کلاً تعطیل بودی و نمی‌دونم می‌خوای بهم بگی چه مرگت شده یا نه؛ ولی بدون که واقعاً دارم نگران می‌شم.

می‌بینم که ناامیدی چشمانش را پر می‌کند.

ما به هم خیلی نزدیک بودیم. او قطعاً برادر خوبی است، این را مطمئنم. او قبلاً تمام رازها و افکار مرا می‌دانسته. نمی‌دانم معمولاً رفت‌وآمد به مدرسه و خانه را قبلاً هم داشته‌ایم یا نه. با خود فکر می‌کنم که اگر به او بگویم واقعاً چه فکری می‌کند... اصلاً حرفم را باور می‌کند؟

روبه جلو می‌گوید: «چراغ سبز شد.»

شروع به رانندگی می‌کنم؛ اما هیچ‌کدام از رازهایم را با او در میان نمی‌گذارم. نمی‌دانم باید چه بگویم یا حتی گفتن حقیقت را از کجا شروع کنم. فقط می‌دانم که دلم نمی‌خواهد به او دروغ بگویم؛ چون به نظر نمی‌آید کاری است که سیلاس قدیمی می‌کرد.

وقتی وارد پارکینگ می‌شوم، در را باز می‌کند و پیاده می‌شود.

پیش از آنکه در را ببندد، می‌گویم: «لاندن.» خم می‌شود تا نگاهم کند.

«ببخشید. این هفته کلاً تعطیل بودم.»

متفکرانه سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و توجه‌اش را به سمت

مدرسه معطوف می‌کند. فکش را عقب و جلو می‌کند و سپس به چشم‌هایم

می‌نگرد. می‌گوید: «امیدوارم قبل از بازی امشب، وضعیت درست بشه. در

حال حاضر کلی هم‌تیمی عصبانی داری.»

در را می‌بندد و در مسیر مدرسه حرکت می‌کند. موبایل چارلی را برمی‌دارم و

وارد مدرسه می‌شوم.

در راهروها نتوانستم پیدایش کنم؛ بنابراین سر دو کلاس اولم رفتم. هنوز خبری از او ندارم و به طرف سومین ردیف و سر جایم می‌روم. مطمئنم که دیشب دیر خوابیده و زنگ چهارم که باهم کلاس داریم او را می‌بینم؛ اما باین حال... یک چیزی درست نیست. نسبت به همه چیز حس بدی دارم.

می‌توانست از من دوری کند؛ ولی به نظر نمی‌رسید که دلش می‌خواست این کار را انجام دهد. این مدلی نبود که از سر راهم کنار برود تا به من بفهماند نمی‌خواهد با من حرف بزند. مستقیم و رک به من حرفش را می‌زد. سراغ کمدم می‌روم تا کتاب ریاضی زنگ سومم را پیدا کنم. می‌خواهم کمد او را هم نگاه کنم تا ببینم دفترهایش هست یا نه؛ اما رمز کمدش را نمی‌دانم. روی برنامه‌اش نوشته شده بود؛ اما دیروز آن را به خودش دادم.

- سیلاس!

رویم را برمی‌گردانم، اندرو را می‌بینم که در راهرو راهش را به‌زور از میان جمعیت باز می‌کند، درست عین یک ماهی که در خلاف جهت آب شنا می‌کند. بالاخره تسلیم می‌شود و فریاد می‌زند: «جانت می‌خواد باهاش تماس بگیری!»

برمی‌گردد و دوباره در مسیر مخالف می‌رود.

جانت... جانت... جانت...

خواهر چارلی!

اسم او را در مخاطبین موبایلم پیدا می‌کنم. با اولین بوق جواب می‌دهد.

می‌گوید: «سیلاس؟»

- آره، خودمم.

- چارلی با توئه؟

چشم‌هایم را می‌بندم، آشوبی را حس می‌کنم که وجودم را می‌گیرد. جواب می‌دهم: «نه. مگه دیشب نیومد خونه؟»

جانت می‌گوید: «نه. معمولاً نگرانش نمی‌شم؛ ولی همیشه وقتی نخواست بیدار خونه بهم می‌گه. اون اصلاً زنگ هم نزد و الان هم جواب هیچ‌کدوم از پیغام‌های منو نمی‌ده.»

- گوشیش پیش منه.

- چرا پیش توئه؟

می‌گویم: «توی ماشین من جا گذاشته بود.» کمدم را قفل می‌کنم و راهم را به سمت در خروج پیش می‌گیرم. «دیشب باهم دعوا کردیم و اون سوار یه تاکسی شد. فکر می‌کردم مستقیم می‌آد خونه.»

وقتی این فکر به ذهنم می‌رسد، سر جایم می‌ایستم. او دیروز پول ناهار نداشت، این یعنی دیشب پول تاکسی را هم نداشته.

به جانت می‌گویم: «من دارم از مدرسه می‌رم. پیداش می‌کنم.»

حتی قبل از آنکه به او فرصت جواب دادن بدهم، تماس را قطع می‌کنم. با سرعت در راهرو به سمت دری حرکت می‌کنم که به پارکینگ منتهی می‌شود؛ اما به محض اینکه در راهروی بعدی می‌پیچم، سر جایم می‌خکوب می‌شوم. آوریل.

لعنتی. الان اصلاً زمان خوبی نیست. سعی می‌کنم سرم را پایین بیندازم و از کنارش رد شوم؛ اما او آستین پیراهنم را می‌گیرد. می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. «آوریل، واقعاً الان نمی‌تونم.» به در خروج اشاره می‌کنم و می‌گویم: «من باید برم. خیلی ضروریه.»

پیراهنم را ول می‌کند و دست‌به‌سینه می‌شود. می‌گوید: «دیروز موقع ناهار نیومدی. فکر کردم شاید برای کلاس دیرت شده؛ ولی وقتی توی کافه‌تريا رو نگاه کردم، دیدم اونجا بودی، با اون.»

خدایا، واقعاً برای این وقت ندارم. راستش، فکر می‌کنم بهتر است برای خودم

در آینده بیشتر از این دردرس درست نکنم و همین حالا تمامش کنم.
 آهی می‌کشم و دستم را بین موهایم می‌کشم. می‌گویم: «آره. من و چارلی...
 ما تصمیم گرفتیم که مشکلاتمون رو باهم حل کنیم.»
 آوریل سرش را به یک طرف کج و با نگاه ناباورانه‌ای مرا نگاه می‌کند. می‌گوید:
 «نه، سیلاس. این چیزی نیست که تو می‌خواهی و قطعاً به درد من نمی‌خوره.»
 در راهرو، چپ و راستم را نگاه می‌کنم. وقتی می‌بینم که هیچ‌کس دور
 و اطراف‌مان نیست، یک‌قدم به سمتش برمی‌دارم. می‌گویم: «گوش کن،
 خانم اشلی...» دقت می‌کنم که دقیق و رسمی با او حرف بزنم. مستقیم در
 چشمانش نگاه می‌کنم: «فکر نمی‌کنم شما توی جایگاهی باشید که بخواید در
 مورد رابطه‌ی من و چارلی تصمیم‌گیری کنید.»
 چشم‌هایش را باریک می‌کند. چندین ثانیه ساکت ایستاده است، انگار منتظر
 است تا من بخندم و بگویم که داشتم شوخی می‌کردم. وقتی چیزی نمی‌گویم
 هوا را با شدت از بینی‌اش بیرون می‌دهد و با دست به قفسه‌ی سینه‌ام
 می‌کوبد و از سر راهش کنار می‌زند. به سمت خروج باعجله دور می‌شوم،
 صدای پاشنه‌های کفشش محو می‌شود.

برای سومین بار در خانه‌ی چارلی را می‌زنم تا بالاخره باز می‌شود. مادرش
 جلوی من با موهای آشفته، چشمانی وحشی و خمار ایستاده است. وقتی
 می‌فهمد که من هستم، انگار تمام نفرت وجودش بیرون می‌ریزد.
 با عصبانیت می‌گوید: «چی می‌خواهی؟»
 سعی می‌کنم به پشت سرش و داخل خانه نگاهی بیندازم. جلوی من می‌ایستد
 تا مانع شود؛ بنابراین به پشت سرش اشاره می‌کنم و می‌گویم: «من باید با
 چارلی حرف بزنم. اینجا است؟»

مادرش یک قدم به بیرون برمی دارد و در را پشت سرش می بندد که کلاً دیگر نتوانم داخل خانه را ببینم. باخشم می گوید: «به تو ربطی نداره. از ملک من گورت رو گم کن بیرون!»

- اینجا هست یا نیست؟

دست به سینه می شود. «اگه تا پنج ثانیه ی دیگه از ورودی خونه ی من نری

بیرون، به پلیس زنگ می زنم.»

دستم را به نشانه ی تسلیم شدن بالا می برم و غرولند می کنم. می گویم: «من نگران دخترتون هستم، می شه یه دقیقه این کینه ی شتری رو بذارین کنار و بهم بگین توی خونه ست یا نه؟»

فوراً دو قدم دیگر به طرف من برمی دارد و با انگشتش به قفسه ی سینه ام ضربه می زند. «صدات رو واسه من نبر بالا!»

خدایا.

به سرعت از کنارش رد می شوم و با لگد در را باز می کنم. اولین چیزی که به من برخورد می کند، بوی تعفن خانه و هوای سنگین است. مِهی از دود سیگار فضا را پرکرده که انگار ضربه ی جانانه ای به ریه هایم وارد می کند. وقتی راهم را به سمت اتاق نشیمن پیش می گیرم، نفسم را حبس می کنم. روی بار، یک بطری ویسکی باز و لیوانی خالی در کنارش قرار دارد. پاکت های نامه روی میز پخش شده اند، به نظر می آید برای کل هفته است. انگار این زن اصلاً برایش مهم نبوده که هیچ کدام شان را باز کند. پاکتی که روی همه قرار دارد، برای چارلی است.

می روم تا آن را بردارم؛ اما صدای زن را می شنوم که از پشت سرم وارد خانه می شود. به انتهای راهرو می روم و دو در سمت راست و دری سمت چپم می بینم. سمت چپی را باز می کنم و در همین لحظه، مادر چارلی پشت سرم

جیغ می‌کشد. توجه‌ای نمی‌کنم و وارد اتاق خواب می‌شوم.

فریاد می‌زنم: «چارلی!» اطراف اتاق را نگاه می‌اندازم، می‌دانم که اینجا نیست؛ اما هنوز هم امیدوارم که اشتباه کرده باشم. اگر اینجا نباشد، نمی‌دانم دیگر کجا باید دنبالش بگردم. هیچ‌کدام از جاهایی که باهم رفته‌ایم را یادم نمی‌آید.

فکر می‌کنم چارلی هم همین‌طور است.

مادرش از چهارچوب در اتاق فریاد می‌زند: «سیلاس! برو بیرون! دارم به پلیس زنگ می‌زنم!» و از چهارچوب در ناپدید می‌شود، احتمالاً سراغ تلفن رفته است. به جست‌وجویم ادامه می‌دهم، دنبال... حتی نمی‌دانم دنبال چه هستم. واضح است که چارلی اینجا نیست؛ اما در هر صورت اطراف را می‌گردم، امیدوارم چیزی پیدا کنم که بتواند کمکم کند.

می‌دانم کدام قسمت از اتاق برای چارلی است؛ چون عکس آن دروازه بالای تختش به دیوار آویزان است. همان عکسی که گفت من گرفته‌ام. دوروبر را نگاه می‌کنم تا سرنخی پیدا کنم؛ اما هیچ‌چیزی پیدا نمی‌کنم. یادم می‌آید که در مورد اتاق زیرشیروانی داخل کمدش به من گفته بود؛ بنابراین داخل کمد را نگاه می‌اندازم. یک حفره‌ی کوچک روی سقف کمد می‌بینم. به نظر می‌رسد از قفسه‌های کمد به‌عنوان پله استفاده می‌کند. فریاد می‌زنم: «چارلی!»

جوابی نمی‌آید.

- چارلی، اون بالای؟

درست وقتی که تل لباس‌های نامرتب پایین قفسه را با پاهایم کنار می‌زنم تا بالا بروم، چیزی به کنار سرم برخورد می‌کند. برمی‌گردم و وقتی می‌بینم یک بشقاب از دست آن زن به طرفم پرت می‌شود، سرم را می‌دزدم و بشقاب به دیوار کنار سرم می‌خورد. جیغ می‌کشد: «برو بیرون!» دنبال چیزهای دیگری می‌گردم که پرت کند؛ بنابراین دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم شدن بالا می‌برم.

به او می‌گویم: «دارم می‌رم، می‌رم!»

از چهارچوب در کنار می‌رود تا اجازه دهد رد شوم. وقتی به سمت انتهای راهرو و در ورودی می‌روم، هنوز دارد فریاد می‌زند. وقتی به سمت در ورودی حرکت می‌کنم، نامه‌ای که برای چارلی است را فوراً از روی بار برمی‌دارم. حتی به خود زحمت نمی‌دهم که به مادر چارلی بگویم اگر به خانه برگشت به من زنگ بزند.

سوار ماشین می‌شوم و دنده عقب به خیابان برمی‌گردم.

اون کدوم گوریه؟

صبر می‌کنم تا چند کیلومتر دور شوم، سپس توقف می‌کنم تا دوباره موبایلش را بررسی کنم. لاندن گفت شنیده بود که زیر صندلی زنگ می‌خورد؛ بنابراین خم می‌شوم و دستم را زیر صندلی می‌برم. یک قوطی خالی نوشابه، یک کفش و سپس... کیف پولش را پیدا می‌کنم. آن را باز می‌کنم و می‌گردم؛ اما هیچ چیز جدیدی داخلش پیدا نمی‌کنم.

او جایی آن بیرون، بدون موبایل و کیف پولش است. شماره‌ی هیچ‌کسی را حفظ نیست. اگر خانه نیامده کجا می‌تواند رفته باشد؟ با مشت روی فرمان می‌کوبم. «لعنت بهت، سیلاس!» اصلاً نباید می‌گذاشتم تنهایی برود.

همه‌ی این‌ها تقصیر من بود. برای موبایلم یک پیغام می‌آید. از طرف لاندن است، می‌خواهد بداند چرا از مدرسه رفتم.

موبایل را روی صندلی می‌اندازم و متوجه نامه‌ای می‌شوم که از خانه‌ی چارلی دزدیدم. آدرس فرستنده ندارد. تاریخ مهر بالای آن، سه‌شنبه را نشان می‌دهد... یک روز قبل از اینکه تمام این اتفاقات رخ دهد.

پاکت را باز می‌کنم و چند کاغذ داخل آن می‌بینم که باهم تاشده‌اند. روی آن

نوشته شده: سریعاً باز شود.

برگه‌ها را باز می‌کنم و سریعاً چشمم به دو اسمی می‌خورد که بالای برگه نوشته شده.

چارلی و سیلاس،

برای هر جفت‌مان است؟ به خواندن ادامه می‌دهم.

اگه نمی‌دونین چرا دارین این نامه رو می‌خونید، پس همه‌چیز رو فراموش کردین. هیچ‌کس رو نمی‌شناسید، حتی خودتون رو. لطفاً نترسید و کل این نامه رو بخونید. ما هر چیزی که می‌دونیم را بهتون می‌گیم که در حال حاضر خیلی چیزهای زیادی نیست.

چی؟ وقتی به خواندن ادامه می‌دهم، دستانم می‌لرزد.

ما نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده؛ ولی می‌ترسیم اگه اینا رو ننویسیم، ممکنه دوباره این اتفاق بیفته. حداقل وقتی اینا رو بنویسیم و بیشتر از یه جا اونا رو نگه‌داریم، اگه دوباره اتفاق بیفته، آمادگی بیشتری داریم. در صفحه‌های بعدی، تمام اطلاعاتی که می‌دونیم را می‌بینید. شاید یه جورایی بهتون کمک کنه.

- چارلی و سیلاس.

آنقدر به اسم‌های انتهای صفحه خیره می‌شوم که تار می‌شود. دوباره به اسم‌های بالای صفحه نگاه می‌کنم. چارلی و سیلاس. به اسم‌های پایین صفحه نگاه می‌کنم. چارلی و سیلاس.

ما برای خودمان نامه نوشته‌ایم؟

اصلاً با عقل جور در نمی‌آید. اگر برای خودمان نامه نوشته‌ایم...

فوراً برگه‌های بعدی را باز می‌کنم. دو صفحه‌ی اول چیزهایی است که خودم می‌دانم. آدرس و شماره تلفن‌های مان. اینکه کجا به مدرسه می‌رویم، کلاس‌های مان کدام است، اسم خواهر و برادرمان، اسم مادر و پدرمان. با سرعت هرچه تمام‌تر تمام‌شان را می‌خوانم.

به صفحه‌ی سوم که می‌رسم، دست‌انم آن قدر می‌لرزد که به سختی می‌توانم دست‌خط را بخوانم. برگه را روی پایم می‌گذارم تا خواندنش را تمام کنم. بازهم اطلاعات شخصی است... فهرستی از چیزهایی که خودمان در مورد همدیگر فهمیده‌ایم، رابطه‌مان، اینکه چند وقت باهم بودیم. در نامه اسم برایان به عنوان کسی برده می‌شود که مدام به چارلی پیغام می‌دهد. تمام اطلاعات آشنایی را که می‌دانم، رد می‌کنم تا به انتهای صفحه‌ی سوم می‌رسم.

اولین چیزی که هرکدام از ما یادمون می‌آد، از شنبه چهارم اکتبر، حدود ساعت یازده صبحه. امروز یکشنبه، پنجم اکتبره. از این نامه برای خودمون یه کپی می‌گیریم؛ اما باز فردا صبح اونا را پست می‌کنیم، فقط برای اینکه مطمئن بشیم می‌خونیم‌شون.

به صفحه‌ی چهارم می‌روم و بالای آن تاریخ سه‌شنبه، هفتم اکتبر نوشته شده.

دوباره اتفاق افتاد. این بار سر کلاس تاریخ، روز دوشنبه، ششم اکتبر. به نظر می‌رسه دقیقاً توی همون زمان اتفاق افتاد، یعنی چهل‌وهشت ساعت بعد. هیچ چیز جدیدی نداریم که به نامه اضافه کنیم. هردو نهایت تلاشمون رو کردیم که روز قبل، از دوستا و خانواده‌مون دور بمونیم و خودمون رو به مریضی می‌زدیم. با تمام اطلاعاتی که داریم به همدیگه زنگ می‌زدیم؛ اما تا

الان به نظر می‌رسد دو بار این اتفاق افتاده. اولین بار، شنبه، دومین بار دوشنبه. کاش اطلاعات بیشتری داشتیم؛ ولی هنوز هم خیلی ترسیدیم و نمی‌دونیم باید چی کار کنیم. کاری که آخرین بار کردیم رو انجام می‌دیم و یه کپی از این نامه‌ها را برای خودمون پست می‌کنیم؛ علاوه‌براین، توی جعبه‌داشبورد ماشین سیلاس هم یه کپی گذاشتیم. این بار، اولین جایی بود که بررسی‌اش کردیم، پس احتمالش خیلی زیاده که دوباره توی اونو نگاه نکنیم.

من اصلاً آنجا را نگاه نکردم.

نامه‌های اصلی رو درجایی امن نگه داشتیم که هیشکی اونا رو پیدا نکنه. می‌ترسیم اگه کسی این نامه‌ها رو ببینه یا به چیزی شک کنه، فکر کنن داریم دیوونه می‌شیم. همه چی داخل یه جعبه، در قفسه‌ی سوم کمد لباس اتاق خواب سیلاس قرار داره. اگه این روند ادامه داشته باشه، ممکنه روز چهارشنبه توی همین ساعت دوباره اتفاق بیفته. اگه این طوری شد، این نامه باید همون روز به دست هردوی شما برسه.

به مهر ساعت روی پاکت دوباره نگاه می‌کنم. سه‌شنبه اول صبح پست شده است و چهارشنبه ساعت یازده صبح، دقیقاً زمانی است که دوباره این اتفاق برایمان افتاد.

اگه چیزی پیدا کردین که کمک می‌کنه، به صفحه‌ی بعدی اضافه کنید و همین کار را ادامه بدین تا وقتی که بفهمیم چه چیزی باعث شروع این جریان شده و چطور باید جلوش رو گرفت.

به صفحه‌ی آخر می‌رسم؛ اما خالی است.

به ساعت نگاه می‌کنم. ۱۰:۵۷. روز جمعه. این اتفاق تقریباً چهل‌وهشت ساعت قبل برای‌مان افتاد.

قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده است.
امکان ندارد.

چهل‌وهشت ساعت بعدی تا سه دقیقه‌ی دیگر شروع می‌شود.
کنسول ماشینم را باز می‌کنم و دنبال خودکار می‌گردم. پیدا نمی‌کنم؛ بنابراین جعبه‌داشبورد را باز می‌کنم. داخل آن، یک نامه با اسم من و چارلی قرار دارد و زیر آن چندین خودکار است؛ بنابراین، یکی از آن‌ها را برمی‌دارم و کاغذ را روی فرمان صاف می‌کنم.

می‌نویسم، دوباره اتفاق افتاد. دستانم به‌شدت می‌لرزد، خودکار از دستم می‌افتد. دوباره برمی‌دارم و به نوشتن ادامه می‌دهم.

در ساعت یازده صبح، روز چهارشنبه، هشتم اکتبر، من و چارلی، ظاهراً برای سومین بار متوالی، هردو حافظه‌مون رو از دست دادیم. چیزهایی که در چهل‌وهشت ساعت گذشته فهمیدیم:

- پدرامون قبلاً باهم کار می‌کردن.

- پدر چارلی تو زندانه.

با نهایت سرعت دارم می‌نویسم، سعی می‌کنم بفهمم کدام‌یک از اطلاعات را اول بنویسم، اینکه کدام‌یک مهم‌تر است؛ چون وقتم دارد تمام می‌شود.

- رفتیم پیش یه فالگیر تاروت توی خیابان سنت فیلیپ. احتمالاً ارزش داره دوباره پیشش برین.

- چارلی به یکی از دخترای مدرسه اشاره کرد؛ بهش می‌گن خرچنگ. گفت می‌خواد با اون حرف بزنه.

- چارلی بالای کمد اتاق خوابش یه زیرشیروونی داره. زمان زیادی رو اونجا می‌گذرونه.

حس می‌کنم دارم وقت را تلف می‌کنم. حس می‌کنم هیچ چیز مهمی را به این فهرست لعنتی اضافه نمی‌کنم. اگر این درست باشد و قرار است دوباره اتفاق بیفتد، وقت برای پست کردن نامه و همین‌طور کپی کردن آن‌ها ندارم. اگر در دستم باشد، به اندازه‌ی کافی عاقلانه است که آن‌را بخوانم و همین‌طوری کنار نیندازم.

انتهای خودکار را گاز می‌گیرم، سعی می‌کنم روی چیزی که می‌خواهم بنویسم، تمرکز کنم.

- ما باهم بزرگ شدیم؛ ولی حالا خانواده‌هامون از هم متنفر هستن. نمی‌خوان ما باهم باشیم.

- سیلاس با مشاور مدرسه رابطه داشته، چارلی هم با برایان فاینلی. با هردوی اونا قطع رابطه کردیم.

- لاندن برادر خوبیه، اگر لازم شد می‌تونین بهش اعتماد کنین.

به نوشتن ادامه می‌دهم. در مورد خالکوبی‌های مان می‌نویسم، غذاخوری الکتریک کراش، عزرا و تمام چیزهایی که از چهل‌وهشت ساعت گذشته به یاد می‌آورم.

به ساعت نگاه می‌کنم. ۱۰:۵۹.

چارلی از این نامه چیزی نمی‌داند. اگر هر چیز نوشته‌شده در این نامه دقیق و درست باشد و این اتفاق واقعاً از روز شنبه برای ما دارد می‌افتد، این یعنی او

قرار است هر چیزی که در چهل و هشت ساعت گذشته فهمیده را فراموش کند و من اصلاً نمی‌دانم چگونه پیدایش کنم. چگونه به او هشدار دهم. خودکار را روی کاغذ فشار می‌دهم و آخرین مورد را می‌نویسم.

- چارلی دیشب توی خیابان بوربون سوار یه تاکسی شد و هیچ‌کس از اون موقع اونو ندیده. اون از این نامه خبر نداره. پیداش کن. اولین کاری که باید بکنی، اینه که اونو پیدا کنی. خواهش می‌کنم.

بخش دوم

فصل اول؛ سیلاس

آرام شروع می‌شود.

باران.

اینجا و آنجا به صورت پراکنده می‌بارد. اول روی شیشه‌ی جلوی ماشین و سپس روی تمام شیشه‌هایی که اطرافم را محاصره کرده‌اند. قطرات باران، شبیه هزاران انگشت است که هماهنگ باهم روی سقف ماشینم می‌کوبند. تاپ-تا-تاپ-تاپ-تا-تا-تاپ-تاپ-تاپ-تاپ. صدا دوروبرم را فراگرفته است. احساس می‌کنم این صدا از درونم سرچشمه می‌گیرد و سعی می‌کند بیرون بیاید. آب باران از روی شیشه‌ی جلوی ماشین به پایین جاری می‌شود، رگه‌های بلند و باریک باهم یکی می‌شوند و شبیه اشک به نظر می‌رسند که پایین می‌ریزند. به پایین می‌رسند و پشت شیشه ناپدید می‌شوند. تلاش می‌کنم که برف پاک‌کن را روشن کنم؛ اما ماشینم خاموش است.

چرا ماشینم روشن نیست؟

بخار شیشه را با کف دستم پاک می‌کنم تا بیرون را ببینم؛ اما حالا دیگر باران آنقدر با شدت می‌بارد که نمی‌شود هیچ چیزی را دید.

من کجام؟

رویم را برمی‌گردانم و صندلی عقب را نگاه می‌کنم؛ اما هیچ کس و هیچ چیزی نیست. دوباره روبه جلو برمی‌گردم.

فکر کن، فکر کن، فکر کن.

من کجا داشتم می‌رفتم؟ حتماً خوابم برده است.

من نمی‌دونم کجام.

من نمی‌دونم کجام.

من... من... من...

من کی‌ام؟

طبیعی به نظر می‌رسد به چیزهایی فکر کنم که شامل کلمه‌ی من باشد؛ ولی تمام افکارم پوچ و بی‌وزن است؛ چون کلمه‌ی من به هیچ‌کس متصل نیست. نه اسمی، نه چهره‌ای. من... هیچی نیستم.

هنگامی که یک ماشین در خیابان سرعتش را کنارم کم می‌کند، صدای موتورش را می‌شنوم. وقتی رد می‌شود، باران بر شیشه‌های جلو می‌بارد. وقتی سرعتش را کم می‌کند و جلوی ماشینم می‌ایستد، چراغ‌هایش را می‌بینم. چراغ دنده عقب.

انگار قلبم در گلویم، نوک انگشتانم و شقیقه‌هایم می‌تپد. چراغ‌های بالای ماشین روشن می‌شود. قرمز، آبی، قرمز، آبی. کسی را می‌بینم که پیاده می‌شود. وقتی به ماشینم نزدیک می‌شود، فقط یک جثه‌ی سیاه‌رنگ را می‌بینم. وقتی به سمت در سمت راننده می‌آید سرم را نمی‌چرخانم، با چشم‌هایم او را دنبال می‌کنم تا به شیشه نزدیک می‌شود. یک ضربه.

تق، تق، تق.

دکمه‌ی روشن شدن ماشین را فشار می‌دهم تا به شیشه‌ها برق برسد... از کجا می‌دونستم باید این کارو بکنم؟ شیشه را پایین می‌دهم.
یک پلیس است.

می‌خواهم بگویم، سلام.
می‌خواهم بگویم، من یادم رفته کجا داشتم می‌رفتم.
- سیلاس؟

صدایش مرا می‌ترساند. بلند است. سعی می‌کند با فریاد زدن کلمه‌ی سیلاس، با صدای باران رقابت کند.

این کلمه چه معنایی دارد؟ سیلاس. شاید او فرانسوی است. شاید به زبان فرانسه، سیلاس یعنی سلام. شاید من هم باید در جوابش بگویم سیلاس.
مرد گلوش را صاف می‌کند و سپس می‌گوید: «ماشینت خراب شده؟»
فرانسوی نیست.

به دکمه‌های روی ماشینم نگاه می‌کنم. به زور لب‌هایم را از هم جدا می‌کنم تا بتوانم کلمه‌ای بگویم. به جای اینکه چیزی بگویم، فقط هوا را داخل می‌دهم، نمی‌دانم که نفسم را حبس کرده بودم. وقتی هوای داخل ریه‌هایم را خارج می‌کنم، می‌لرزم... انگار خجالت می‌کشم. به افسری که کنار پنجره ایستاده نگاه می‌کنم. می‌گویم: «نه.» صدایم مرا می‌ترساند. آن را نمی‌شناسم.
افسر خم می‌شود و به روی پاهایم اشاره می‌کند. می‌پرسد: «اون چیه؟ آدرس جاییه؟ گم شدی؟»

به برگه‌های ناآشنایی که روی پاهایم است نگاه می‌کنم. آن‌ها را روی صندلی کمک‌راننده می‌گذارم، می‌خواهم روی پاهایم نباشد و دوباره سرم را تکان می‌دهم. می‌گویم: «من، اممم. من فقط داشتم...»

صدای زنگی حرفم را قطع می‌کند. صدای زنگی بلند که از داخل ماشین می‌آید. صدا را دنبال می‌کنم، برگه‌ها را از روی صندلی برمی‌دارم و یک موبایل زیر آن‌ها پیدا می‌کنم. به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. جانت.

من کسی به اسم جانت نمی‌شناسم.
افسر یک‌قدم به عقب برمی‌دارد و می‌گوید: «نباید کنار خیابون توقف کنی.»
دکمه‌ی کنار گوشی را فشار می‌دهم تا صدای زنگش قطع شود. «برگرد مدرسه.
امشب بازی بزرگی داری.»

بازی بزرگ. مدرسه.
چرا هیچ‌کدوم از اینا برام آشنا نیست؟

با سر تأیید می‌کنم.
اضافه می‌کند: «بارون به‌زودی قطع می‌شه.» با دست روی سقف ماشینم
می‌زند، انگار می‌خواهد من حرکت کنم. دوباره با سر تأیید می‌کنم و دستم را
روی دکمه‌ای می‌گذارم که کنترل شیشه‌هاست. «به پدرت بگو امشب واسم یه
صندلی نگه داره.»
دوباره با سر تأیید می‌کنم. پدرم.

افسر چند ثانیه بیشتر نگاهم می‌کند، نگاه مبهوت و مشکوکی در صورتش
است. بالاخره سرش را تکان می‌دهد و دوباره به سمت ماشینش حرکت می‌کند.
به موبایل نگاه می‌کنم. درست وقتی می‌خواهم دکمه‌ای را فشار دهم، دوباره
زنگ می‌خورد.

جانت.

جانت هرکسی که هست، واقعاً می‌خواهد کسی جوابش را بدهد. انگشتم را
روی صفحه حرکت می‌دهم و تلفن را روی گوشم بالا می‌آورم.
- الو؟

«پیداش کردی؟» صدای پشت تلفن را نمی‌شناسم. قبل از اینکه جواب دهم،

چند ثانیه صبر می‌کنم، امیدوارم چیزی به ذهنم برسد. «سیلاس؟ الو؟»
او همین‌الان کلمه‌ای را گفت که آن افسر هم گفته بود. سیلاس. طوری گفت
که انگار یک اسم است.

اسم من؟

می‌گویم: «چی؟» همه چیز مرا گیج کرده است.
«می‌گم پیداش کردی؟» در صدایش استرس موج می‌زند.
پیداش کردم؟ من باید دنبال چه کسی بگردم؟ برمی‌گردم و صندلی عقب را
یک بار دیگر نگاه می‌کنم، باینکه می‌دانم هیچ کس دیگری در ماشین نیست.
دوباره به سمت جلو برمی‌گردم، نمی‌دانم چگونه به سؤالی که از من پرسیده
شد، جواب دهم. سؤالش را دوباره تکرار می‌کنم: «پیداش کردم؟ من... تو
پیداش کردی؟»

صدای غرولندی از دهان جانت خارج می‌شود. «اگه پیداش کرده بودم چرا
باید به تو زنگ بزنم؟»

موبایل را از گوشم دور و به آن نگاه می‌کنم. به شدت گیج شده‌ام. دوباره روی
گوشم می‌گذارم.

می‌گویم: «نه. پیداش نکردم.»

شاید این دختر، خواهر کوچکم است. به نظر صدایش جوان می‌آید. جوان‌تر
از من. شاید سگش را گم کرده و من داشتم دنبال آن می‌گشتم؟ شاید در باران
تصادف کردم و سرم به جایی خورده است.

جانت می‌گوید: «سیلاس، این اصلاً شبیه کارهای همیشگی اون نیست. اگه
نمی‌خواست بیاد خونه یا مدرسه، بهم می‌گفت.»

خیلی خُب، فکر می‌کنم درباره‌ی یک سگ حرف نمی‌زنیم و تقریباً مطمئن
شدم در مورد کسی حرف می‌زنیم که ظاهراً گم شده است، مرا معذب می‌کند،

با توجه به اینکه در حال حاضر نمی‌دانم خودم که هستم. باید قبل از اینکه چیز اشتباهی بگویم، قطع کنم. چیزی که شاید مرا مقصر نشان دهد. «جانت من باید برم، به گشتن ادامه می‌دم.» دکمه‌ی قطع تماس را فشار می‌دهم و موبایل را روی صندلی می‌اندازم. برگه‌هایی که روی پاهایم بود توجه‌ام را جلب می‌کند. دستم را دراز می‌کنم و آن‌ها را برمی‌دارم. صفحه‌ها به هم وصل شده‌اند؛ بنابراین به صفحه‌ی اول می‌روم. یک نامه است که برای من و آدمی به نام چارلی نوشته شده.

چارلی و سیلاس،

اگه نمی‌دونین چرا دارین این نامه رو می‌خونید، پس همه‌چیز رو فراموش کردین.

چی؟ اولین جمله چیزی نیست که انتظار خواندنش را داشتم. نمی‌دانم انتظار خواندن چه چیزی را داشتم.

هیچ‌کس رو نمی‌شناسید، حتی خودتون رو. لطفاً نترسید و کل این نامه رو بخونید.

برای جمله‌ی لطفاً نترسید، کمی دیر شده است.

ما نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده؛ ولی می‌ترسیم اگه اینا رو ننویسیم، ممکنه دوباره این اتفاق بیفته. حداقل وقتی اینا رو بنویسیم و بیشتر از یه جا اونا رو نگه‌داریم، اگه دوباره اتفاق بیفته، آمادگی بیشتری داریم. در صفحه‌های بعدی، تمام اطلاعاتی که می‌دونیم را می‌بینید. شاید یه جورایی بهتون کمک کنه.

- چارلی و سیلاس.

سریعاً سراغ صفحه‌ی بعد نمی‌روم. برگه‌ها را روی پایم می‌گذارم و دستانم را به صورتم می‌کشم. آن‌ها را روی صورتم به بالا و پایین حرکت می‌دهم، بالا و پایین. به آینه‌ی وسط ماشین نگاه می‌کنم و وقتی چشم‌هایی که به من زل زده‌اند را نمی‌شناسم، فوراً نگاهم را می‌دزدم.

این امکان ندارد.

چشم‌هایم را محکم برهم فشار می‌دهم و انگشتانم را روی بینی‌ام می‌کشم. منتظر می‌شوم تا از خواب بیدار شوم. این یک خواب است و من باید بیدار شوم.

ماشینی از کنارم رد می‌شود و آب بیشتری روی شیشه‌ی جلوی ماشین می‌پاشد. دوباره رگه‌های آب را می‌بینم که به پایین می‌لغزد و زیر کاپوت ناپدید می‌شود.

امکان ندارد که در حال خواب دیدن باشم. همه‌چیز بسیار واضح و با جزئیات است و نمی‌تواند خواب باشد. خواب‌ها منقطع هستند و مثل الان از یک لحظه به لحظه‌ی بعد جریان ندارد.

دوباره برگه‌ها را برمی‌دارم و با هر جمله، خواندشان سخت‌تر می‌شود. لرزش دستانم لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شود. وقتی به صفحه‌ی بعد می‌روم، ذهنم همه‌جا کار می‌کند. می‌فهمم که سیلاس قطعاً اسم من است و چارلی درواقع اسم یک دختر است. فکر می‌کنم شاید همان دختری باشد که گم شده. به خواندن ادامه می‌دهم، حتی با اینکه نمی‌توانم ناباوری‌ام را کنار بگذارم و کلماتی که می‌خوانم را قبول کنم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانم به خود اجازه دهم این‌ها را باور کنم؛ چون چیزهایی که دارم می‌خوانم به طرز عجیبی با هر آنچه نمی‌توانم درکش کنم مطابقت دارد. اگر بتوانم ناباوری‌ام را کنار بگذارم، درنتیجه می‌توانم اقرار کنم که این اتفاق ممکن است. اینکه بر اساس این

نامه‌ها، من برای چهارمین بار متوالی حافظه‌ام را از دست داده‌ام. نفس کشیدم، درست مانند بارانی که بر سقف ماشینم می‌ریزد نامنظم است. وقتی آخرین پاراگراف را می‌خوانم، دست چپم را روی گردنم می‌گذارم و فشار می‌دهم. چیزی که ظاهراً آنرا ده دقیقه‌ی پیش نوشته‌ام.

- چارلی دیشب توی خیابان بوربون سوار یه تاکسی شد و هیچ‌کس از اون موقع اونو ندیده. اون از این نامه خبر نداره. پیداش کن. اولین کاری که باید بکنی، اینه که اونو پیدا کنی. خواهش می‌کنم.

کلمات آخر نامه کج و کوله و به هم ریخته است و قابل تشخیص نیست، انگار وقتی آن‌ها را می‌نوشتم وقتم رو به اتمام بوده است. نامه را روی صندلی می‌گذارم و به تمام چیزهایی که تازه فهمیدم، فکر می‌کنم. اطلاعات، سریع‌تر از قلبم که در قفسه‌ی سینه‌ام می‌تپد وارد مغزم می‌شود. احساس حمله‌ی عصبی یا شاید هم ایست قلبی دارم. با دو دستم فرمان را می‌گیرم و از بینی‌ام نفس می‌کشم. نمی‌دانم از کجا می‌دانم که این کار باید تأثیر آرام‌بخشی داشته باشد. اول به نظر نمی‌رسد جواب دهد؛ اما چند دقیقه همین‌طور می‌نشینم و به تمام چیزهایی که فهمیده‌ام فکر می‌کنم. خیابان بوربون، چارلی، برادرم، خرچنگ، فال تاروت، خالکوبی‌ها، علاقه‌ی من به عکاسی. چرا هیچ‌کدام از این‌ها آشنا نیست؟ این حتماً یک شوخی است. این حتماً برای کس دیگری است. من نمی‌توانم سیلاس باشم. اگر سیلاس بودم، حتماً حس می‌کردم که او هستم، وگرنه این همه نسبت به کسی که باید باشم احساس جدا بودن نمی‌کنم. دوباره موبایلم را برمی‌دارم و دوربین را باز می‌کنم. به جلو خم می‌شوم و دستم را پشتم می‌برم، بلوزم را جلو و بالای سرم می‌کشم. دوربین را پشتم نگه می‌دارم و عکس می‌گیرم، سپس بلوزم را پایین می‌کشم و به موبایل نگاه می‌کنم.

مروارید.

یک رشته از مروارید روی پشتم خالکوبی شده است، درست همان طور که در نامه نوشته شده بود.

زمزمه می‌کنم: «لعنتی.» و به آن عکس خیره می‌شوم.

معه‌ام پیچ می‌زند. فکر کنم می‌خواهم...

به موقع در ماشین را باز می‌کنم. تمام چیزهایی که برای صبحانه خورده‌ام، حالا همه‌اش روی زمین است. وقتی آنجا ایستاده‌ام، بلوزم خیس آب می‌شود. وقتی فکر می‌کنم که دیگر تمام شده است، دوباره سوار ماشین می‌شوم. به ساعت نگاه می‌کنم. ۱۱:۱۱ صبح است.

هنوز نمی‌دانم چه چیزی را باور کنم؛ اما هرچه بیشتر بدون به یادآوردن کوچک‌ترین چیزی زمان می‌گذرد، بیشتر به این فکر می‌کنم که فقط کمی بیشتر از چهل و هفت ساعت وقت دارم تا دوباره این اتفاق تکرار شود.

دستم را به سمت جلوی صندلی کمک‌راننده می‌برم و داشبورد را باز می‌کنم. نمی‌دانم دنبال چه می‌گردم؛ ولی اینکه همین‌طور اینجا بنشینم و هیچ کاری نکنم به نظر می‌آید اتلاف وقت است. محتویات داخلش را بیرون می‌کشم، بیمه‌نامه و کارت ماشین را کنار می‌اندازم. یک پاکت پیدا می‌کنم که اسم ما روی آن است. یه کپی از تمام چیزهایی که الان خوندم. برگه‌ها را یکی یکی کنار می‌زنم تا یک تکه برگه‌ی تاشده در انتهای جعبه داشبورد نظرم را جلب می‌کند. اسم من روی آن نوشته شده است. آن را باز می‌کنم و اول امضای پایینش را می‌خوانم. یک نامه از طرف چارلی است. دوباره به بالای صفحه برمی‌گردم و شروع به خواندن می‌کنم.

سیلاس عزیز،

این یه نامه‌ی عاشقانه نیست. خُب؟ مهم نیست چقدر سعی کنی خودت رو متقاعد کنی که این یه نامه‌ی عاشقانه‌ست؛ اما بدون که نیست؛ چون من از

اون دخترها نیستم. از اون دخترهایی که همیشه مست عشق و حال به هم زن هستن متنفرم. آیی.

بگذریم، این یه نامه‌ی ضدعشقه. برای مثال، هفته‌ی پیش وقتی مریض بودم برام آب‌پرتقال و دارو آوردی رو اصلاً دوست ندارم. این چه کاری بود؟ امیدوار بودی که مثلاً حال من بهتر بشه و نشون بدی که عاشق منی؟ پوففف. و قطعاً از اینکه تظاهر می‌کنی می‌تونی برقصی؛ اما درواقع عین یه ربات می‌مونی که درست کار نمی‌کنه رو اصلاً دوست ندارم. این اصلاً قابل‌تحسین نیست و باعث نمی‌شه من بخندم.

و وقتی بهم می‌گی چقدر خوشگلم؟ از این حتی یه ذره هم خوشم نمی‌آد. چرا نمی‌تونی مثل بقیه‌ی پسرها باشی که دوست‌دخترشون براشون اهمیت نداره؟ واقعاً عادلانه نیست که من باید با این مسئله کنار بیام.

و حرف از اشتباه انجام دادن کارهات شد، اون موقعی رو یادته که کمرم به خاطر تمرین چیرلیدری درد گرفت؟ تو به مهمونی دیوید (۴۷) رفتی و اومدی برام پماد آوردی و با من فیلم زن زیبا (۴۸) رو تماشا کردی؟ این یه نشونه‌ی واضح از اینه که تو چقدر می‌تونی خودخواه و خودرأی باشی. چطور جرئت می‌کنی، سیلاس!

دیگه نمی‌تونم چیزهایی که در مورد من به دوستات می‌گی رو تحمل کنم. وقتی اون روز آبی لباس منو مسخره کرد و تو گفتی که من اگه گونی هم بپوشم بهم می‌آد، خیلی زیاد پیش رفتی. اون موقعی هم که جانت رو به خاطر سردرد مدامش بردی پیش چشم‌پزشک هم پات رو خیلی بیشتر از حدت دراز کردی. باید خودت رو کنترل کنی. این همه توجه و اهمیت دادن، اصلاً جذاب نیست.

بنابراین الان می‌خوام بهت بگم که قطعاً تو رو بیشتر از هر آدم دیگه‌ای که روی این سیاره‌ست دوست ندارم. اینو هم بگم که وقتی وارد جایی می‌شی احساس نمی‌کنم کلی پروانه توی اتاق پرواز می‌کنن، بلکه احساس می‌کنم یه

مشت حشره‌ی موزی و کثیف و یک‌بال، توی اونجا دارن پرواز می‌کنن؛ علاوه
بر این، تو اصلاً اصلاً جذاب نیستی. هر بار که پوست صاف و بدون جوش
رو می‌بینم حالم بد می‌شه و فکر می‌کنم، وای خدایا، اون پسره اگه چندتا
جوش داشت و دندون‌هاش نامرتب بود جذاب‌تر می‌شد. آره، تو حالم رو به‌هم
می‌زنی، سیلاس.

اصلاً عاشقت نیستم.

اصلاً.

هرگز، هرگز.

چارلی.

به نحوه‌ی امضا و تمام کردن نامه‌اش خیره می‌شوم و آن کلمات را چندین بار
دیگر می‌خوانم.

اصلاً عاشقت نیستم.

اصلاً.

هرگز، هرگز.

چارلی.

برگه را برمی‌گردانم، امیدوارم که روی آن تاریخی ببینم. هیچ نشانی از اینکه
کی نوشته شده است وجود ندارد. اگر این دختر این‌طوری برایم نامه نوشته
است، پس چرا هر چیزی که در یادداشت‌هایم درباره‌ی وضعیت رابطه‌مان
می‌خوانم می‌تواند درست باشد؟ واضح است که عاشقش هستم یا حداقل
عاشقش بودم.

چه اتفاقی برایمان افتاده بود؟

چه اتفاقی برای او افتاده بود؟

نامه را تا می‌زنم و همان جایی که بود قرار می‌دهم. اولین جایی که می‌روم، جایی است که در آن برگه‌ها به‌عنوان خانه‌ی چارلی اشاره شده است. اگر او را آنجا پیدا نکنم، شاید بتوانم از مادرش یا شاید از هر چیز دیگری که قبلاً به آن‌ها نگاهی انداخته بودیم، مقداری اطلاعات به دست بیاورم.

وقتی وارد پارکینگ جلویی خانه‌شان می‌شوم، در گاراژ بسته است. نمی‌دانم کسی خانه هست یا نه. اینجا کثیف و نامرتب به نظر می‌رسد. کنار جدول، سطل زباله‌ی کسی دمر افتاده است و آشغال‌هایش روی زمین ریخته‌اند. گربه‌ای دارد کیسه‌ی آشغال را پاره می‌کند. وقتی از ماشین پیاده می‌شوم، گربه در خیابان می‌دود و دور می‌شود. وقتی راهم را به سمت در ورودی پیش می‌گیرم، اطراف را نگاهی می‌اندازم. هیچ‌کس نیست، در و پنجره‌ی همسایه‌ها بسته است. چند بار در می‌زنم؛ اما کسی آن‌را باز نمی‌کند. برای آخرین بار، قبل از آنکه دستگیره‌ی در را بچرخانم، دوباره اطراف را نگاه می‌کنم. قفل نیست. آرام در را هل می‌دهم و باز می‌کنم.

در نامه‌هایی که برای خودمان نوشتیم، چند باری به اتاق زیرشیروانی چارلی اشاره کرده بودیم؛ بنابراین آنجا اولین جایی است که می‌گردم. اتاق زیرشیروانی چارلی. قبل از دیدن خود این دختر، اتاق زیرشیروانی‌اش را می‌بینم. یکی از درهای داخل راهرو باز است. به سمتش می‌روم؛ اما اتاق خالی است. دو تخت آنجا قرار دارد... حتماً جایی است که چارلی و خواهرش می‌خوابند.

به سمت کمد می‌روم و به سقفش نگاه می‌کنم و ورودی اتاق زیرشیروانی را می‌بینم. لباس‌ها را کنار می‌زنم و بویی بینی‌ام را پر می‌کند. بوی اوست؟ بوی گل است. به نظر آشنا می‌آید؛ اما احمقانه است، نه؟ اگر نمی‌توانم خودش را به یاد بیاورم، پس عطر او را هم نمی‌توانم به یاد بیاورم. از قفسه‌های کمد به‌عنوان

پله استفاده می‌کنم و بالا می‌روم.

تنها نوری که در اتاق زیرشیروانی است، از پنجره‌ای می‌تابد که در آن‌سوی اتاق قرار دارد. به اندازه‌ای که راهم را نشان دهد کافی است؛ ولی زیاد نیست؛ بنابراین موبایلم را بیرون می‌آورم و چراغ‌قوه‌اش را روشن می‌کنم.

مکث می‌کنم و به برنامه‌ای که روی گوشی باز است خیره می‌شوم. از کجا می‌دونستم که اونجاست؟ امیدوارم برای اینکه بعضی چیزها را به یاد می‌آورم و بعضی چیزها را نه، توجیه یا دلیلی منطقی وجود داشته باشد. سعی می‌کنم ارتباطی بین خاطرات پیدا کنم؛ اما هیچ چیزی نیست.

خم می‌شوم؛ چون سقف خیلی کوتاه است و نمی‌توانم صاف بایستم. به حرکت در طول اتاق زیرشیروانی ادامه می‌دهم، به طرف جایی برای نشستن می‌روم که در آن‌سوی اتاق است. تلی از پتو آنجاست که بالشت‌هایی به ردیف جلوی چیده شده.

اون واقعاً این بالا می‌خوابه؟

از اینکه تصور کنم کسی دلش می‌خواهد جایی مثل اینجا قرنطینه شود ناراحت می‌شوم. او حتماً باید آدم تنهایی باشد.

باید بیشتر خم شوم تا سرم به تیرهای چوبی سقف برخورد نکند. وقتی به جایی می‌رسم که برای خودش درست کرده است، اطراف را نگاه می‌کنم. کنار بالشت‌ها تعدادی کتاب قرار دارد. از بعضی کتاب‌ها به عنوان میز استفاده کرده و رویش چند قاب عکس است.

دوازده تا کتاب. با خود فکر می‌کنم آیا همه‌ی آن‌ها را خوانده یا برای استفاده‌ی دیگری است. شاید از آن‌ها برای فرار از دنیای واقعی استفاده می‌کند. از ظاهر اینجا، نمی‌توانم سرزنشش کنم.

خم می‌شوم و یکی از آن‌ها را برمی‌دارم. جلدش تیره و رویش یک خانه و یک

دختر است که یکی شده‌اند. ترسناک است. نمی‌توانم خود را تصور کنم که این بالا، تنهایی بنشینم و در تاریکی از این‌طور کتاب‌ها بخوانم. کتاب را سر جایش می‌گذارم و توجه‌ام به جعبه‌ای چوبی جلب می‌شود که کنار دیوار قرار دارد. به نظر سنگین و قدیمی می‌آید، مثل چیزی که انگار در خانواده‌اش نسل‌اندرونسل چرخیده باشد. به سمتش می‌روم و درش را باز می‌کنم. داخل آن، چندین کتاب دیدم که روی جلدشان چیزی نوشته نشده بود. کتابی که روی همه است را برمی‌دارم و باز می‌کنم.

هفتم ژانویه تا پانزدهم جولای سال ۲۰۱۱.

صفحاتش را ورق می‌زنم و می‌فهمم که دفترچه‌ی خاطرات است. در این جعبه، زیر این دفترچه، حداقل پنج‌تای دیگر هم هست. حتماً عاشق نوشتن است.

اطراف را نگاه می‌کنم، بالشت‌ها و پتوها را کنار می‌زنم، دنبال چیزی می‌گردم که دفترچه‌ی خاطرات را داخلش بگذارم. اگر می‌خواهم این دختر را پیدا کنم، پس باید بدانم کجاها رفت‌وآمد داشته است. جاهایی که شاید در آن مکان‌ها باشد، آدم‌هایی که شاید بشناسد. دفترچه‌ی خاطرات، همیشه بهترین راه برای به دست آوردن اطلاعات است.

یک کوله‌ی کهنه و خالی را چند متر آن‌طرف‌تر روی زمین پیدا می‌کنم، آن‌را برمی‌دارم و تمام دفترچه‌ها را داخلش می‌گذارم. به کنار زدن وسیله‌ها ادامه می‌دهم، کتاب‌ها را تکان می‌دهم، اطراف را خوب نگاه می‌کنم و دنبال هر چیزی می‌گردم که شاید بتواند کمکم کند. در چند جای مختلف چندین نامه پیدا می‌کنم، چند عکس و یادداشت‌های چسبی متفاوت. هر چیزی که در آن کوله جا می‌شود را برمی‌دارم و به سمت راه ورود و خروج زیرشیروانی می‌روم. می‌دانم چیزهایی هم در اتاق خواب خانه‌ی خودم است؛ بنابراین بعد به آنجا

خواهم رفت و فوراً هرچه را که می‌توانم پیدا می‌کنم.

وقتی به حفره‌ی ورودی می‌رسم، ابتدا کوله را پایین می‌اندازم. با صدای بلندی به زمین برخورد می‌کند و یکه می‌خورم، می‌دانم که باید ساکت‌تر باشم. قفسه‌ها را یکی‌یکی پایین می‌آیم، چارلی را تصور می‌کنم که هر شب از این پله‌های دوکاره بالا و پایین می‌رود. اگر ترجیح می‌دهد که همیشه در اتاق زیرشیروانی باشد، پس زندگی‌اش حتماً خیلی بد است. وقتی به پایین می‌رسم، کوله را برمی‌دارم و صاف می‌ایستم. آن‌را روی شانه‌ام می‌اندازم و به سمت در می‌روم.

سر جایم می‌خکوب می‌شوم.

نمی‌دانم باید چه کار کنم؛ چون افسری که امروز به شیشه‌ی ماشینم زد، حالا دارد مستقیم به من نگاه می‌کند.

بودن در اتاق دوست‌دخترم، غیرقانونی است؟

یک زن پشت سر پلیس در چهارچوب ظاهر می‌شود، با چشمانی ریمل‌زده و چهره‌ای برافروخته، انگار همین‌الان از خواب بیدار شده است. موهایش آشفته است و باینکه چند قدم از او فاصله دارم؛ اما بوی الکل در اتاق پیچیده است. به من اشاره می‌کند و فریاد می‌زند: «بهتون گفتم اون بالاست! بهش امروز صبح اخطار دادم که توی ملک من نیاد و الان دوباره برگشته!»

امروز صبح؟

عالیه. کاش در آن نامه به این مورد اشاره کرده بودم.

پلیس می‌گوید: «سیلاس، می‌شه با من بیای بیرون؟»

با سر تأیید می‌کنم و محتاطانه به سمتش می‌روم. به نظر نمی‌رسد کار

اشتباهی کرده باشم؛ چون فقط از من می‌خواهد که با او حرف بزنم. اگر کار اشتباهی کرده بودم، فوراً مرا دستبند می‌زد و حقوقم را برایم می‌گفت. زن فریاد می‌زند: «اون می‌دونه نباید اینجا باشه، گرنت (۴۹)!» و در راهرو عقب‌عقب و به سمت اتاق نشیمن می‌رود. «اون اینو می‌دونه؛ ولی بازم برمی‌گرده اینجا! فقط می‌خواد منو عصبی کنه!»

این زن خیلی از من متنفر است؛ و نمی‌دانم چرا برایم سخت است به خاطر هر غلطی که کرده‌ام از او عذرخواهی کنم.

می‌گوید: «لارا (۵۰)، من بیرون با سیلاس صحبت می‌کنم؛ ولی تو هم باید آروم باشی و بری کنار تا من بتونم این کارو انجام بدم.»

کنار می‌ایستد و وقتی از کنارش رد می‌شویم، باخشم نگاهم می‌کند. می‌گوید: «تو از زیر همه چی قسر درمی‌ری، عین بابات.» نگاهم را از او می‌دزدم تا حیرت و گیج‌شدگی را در صورتم ببیند و تا بیرون دنبال افسر گرنت می‌روم و کوله‌ی روی شانه‌ام را محکم چسبیده‌ام.

خوشبختانه باران بندآمده است. به راه‌مان ادامه می‌دهیم و درنهایت کنار ماشینم می‌ایستیم. برمی‌گردد تا رو به من باشد و اصلاً نمی‌دانم آیا می‌توانم سؤالاتی که قرار است از من بپرسد را جواب دهم یا نه؛ اما امیدوارم سؤالات خاصی نباشد.

- چرا توی مدرسه نیستی، سیلاس؟

لب‌هایم را به هم فشار می‌دهم و فکر می‌کنم تا جوابش را بدهم. «من، اممم...» به پشت سرش و ماشین‌ی که از خیابان رد می‌شود نگاه می‌کنم. «دارم دنبال چارلی می‌گردم.»

نمی‌دانم باید این را می‌گفتم یا نه. مطمئناً اگر قرار نبود پلیس از گم‌شدن او چیزی بداند، حتماً در آن نامه ذکر می‌شد؛ اما فقط در آن نامه نوشته بود هر کاری که برای پیدا کردنش می‌توانم را باید انجام دهم و گزارش دادن اینکه او گم شده است، اولین قدم خواهد بود.

- منظورت چیه داری دنبالش می‌گردی؟ چرا اون توی مدرسه نیست؟
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. می‌گویم: «می‌دونم. اون تماس نگرفته، خواهرش
ازش خبری نداره، امروز هم مدرسه نیومده.» با دست به خانه‌ی پشت سرم
اشاره می‌کنم و ادامه می‌دهم: «مادر خودش هم ظاهراً انقدر مسته که متوجه
نشده اون گم شده؛ بنابراین فکر کردم من سعی کنم پیدااش کنم.»
سرش را به یک طرف کج می‌کند، بیشتر نگاه مشکوکانه دارد تا نگران. می‌گوید:
«آخرین نفری که اونو دیده کی بوده؟ و کی؟»

هم‌زمان وقتی این‌پا و آن‌پا می‌شوم آب دهانم را قورت می‌دهم، سعی
می‌کنم چیزی که در آن نامه، در مورد دیشب نوشته شده بود را به یاد بیاورم.
می‌گویم: «من. دیشب. ما باهم دعوامون شد و اون اجازه نداد من برسونمش
خونه.»

افسر گرنت به شخصی در پشت سرم اشاره می‌کند که به طرف ما بیاید. رویم
را برمی‌گردانم و مادر چارلی را می‌بینم که جلوی در ورودی ایستاده است. از
ایوان جلوی خانه رد می‌شود و به سمت حیاط می‌آید.

- لارا، تو می‌دونی دختری کجاست؟

چشم‌هایش را می‌چرخاند و می‌گوید: «اون توی مدرسه‌ست، جایی که باید
باشه.»

فوراً می‌گویم: «نه نیست.»

افسر گرنت لارا را نگاه می‌کند و می‌گوید: «چارلی دیشب اومد خونه؟»
لارا نگاهی به من و سپس به افسر می‌اندازد. می‌گوید: «البته که اومد.»
انتهای جمله‌اش تَن صدایش پایین می‌آید، انگار که مطمئن نیست.

فوراً می‌گویم: «داره دروغ می‌گه.»

افسر گرنت دستش را بالا می‌آورد تا مرا ساکت کند، هنوز سؤالش رو به لارا
است. «کی اومد خونه؟»

حالا می‌توانم بهت و حیرت را در چهره‌ی لارا ببینم. شانه بالا می‌اندازد و

می‌گوید: «به خاطر اینکه این هفته مدرسه نرفته، تحریمش کردم؛ بنابراین فکر می‌کنم اون بالا توی اتاق زیرشیروونی بوده.»

به او چشم‌غره می‌روم و می‌گویم: «اون حتی توی خونه نبود!» صدایم را بالا می‌برم. «این زن ظاهراً اون‌قدر مست بوده که حتی نفهمیده دخترش توی خونه هست یا نه!»

آن زن به من نزدیک می‌شود و با مشت به بازو و قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد. جیغ می‌زند: «از ملک من برو بیرون، حرومزاده!»

افسر بازوی زن را می‌گیرد و با چشم به من، به سمت ماشین اشاره می‌کند. می‌گوید: «واسه آخرین بار بهت می‌گم، نش. برگرد مدرسه.»

لارا همان‌طور که پلیس او را گرفته، تقلا می‌کند و می‌خواهد خودش را رها کند. وقتی گرنت او را محکم گرفته است، حتی وحشت‌زده هم نیست. این به نظر برای گرنت عادی است؛ فکر می‌کنم قبلاً هم به خاطر من با پلیس تماس گرفته است یا نه.

«ولی... چارلی چی؟» از اینکه به نظر می‌رسد هیچ‌کس نگران او نیست، تعجب می‌کنم. مخصوصاً مادرش.

گرنت می‌گوید: «همون‌طور که مادرش گفت، اون احتمالاً توی مدرسه‌ست. درهرصورت، امشب برای بازی می‌آد. اونجا حرف می‌زنیم.»

با سر تأیید می‌کنم؛ اما این را خیلی خوب می‌دانم که قرار نیست به مدرسه برگردم. کوله‌ای که پر از رازهای چارلی است را روی دوشم انداخته‌ام و مستقیم به خانه‌ام می‌روم تا چیزهای بیشتری پیدا کنم.

فصل دوم؛ سیلاس

اولین کاری که پس از ورود به خانه انجام می‌دهم، مکث کردن است. هیچ‌کدام از این‌ها به نظر آشنا نمی‌آید، حتی عکس‌های روی دیوار. چند ثانیه می‌ایستم و صبر می‌کنم تا همه چیز را خوب نگاه کنم. می‌توانم خانه را بگردم یا عکس‌ها را نگاه کنم؛ اما احتمالاً این کار را قبلاً کرده‌ام. زمانم محدود است و اگر می‌خواهم بدانم چه اتفاقی برای چارلی افتاده (برای ما) باید روی چیزهایی تمرکز کنم که قبلاً وقت‌مان را روی آن‌ها تلف نکرده‌ایم.

اتاق خوابم را پیدا می‌کنم و مستقیم به سمت کمد لباس می‌روم؛ به سمت قفسه‌ای که تمام چیزهای دیگری که جمع کرده‌ایم در آن قرار دارد. همه چیز را بیرون می‌آورم و روی تخت می‌ریزم؛ به علاوه‌ی ساک لباس‌های پشمی و ضخیم. سریع همه‌ی آن‌ها را زیرورو و سعی می‌کنم بفهمم از کجا باید شروع کنم. خیلی وسایل اینجا هست. خودکاری برمی‌دارم و محض اینکه اگر دوباره همه‌ی این‌ها را فراموش کردیم، از تمام چیزهایی که پیدا می‌کنم یادداشت برمی‌دارم. خیلی چیزها از رابطه‌ی اخیرم با چارلی می‌دانم؛ اما انگار فقط در همین حد است. تقریباً هیچ چیزی در مورد اینکه چگونه رابطه‌مان شروع شد یا اینکه خانواده‌های مان چطور از هم جدا شدند، نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم آیا هیچ‌کدام از آن‌ها به اتفاقی که برای مان افتاده مربوط است یا نه؛ اما حس می‌کنم بهترین کار این است که از اول شروع کنم.

قدیمی‌ترین یادداشتی که به اسم چارلی است را برمی‌دارم؛ چیزی که خودم نوشته‌ام. تاریخش برای چهار سال پیش و یکی از چندین نامه‌ای است که از اتاق زیرشیروانی او برداشته‌ام. شاید خواندن یادداشتی از دید من، کمک کند تا بفهمم چطور آدمی هستم، حتی اگر این نامه برای چهار سال پیش باشد. روی تخت می‌نشینم و به بالای تختم تکیه می‌دهم و شروع به خواندن

می‌کنم.

چارلی،

می‌تونی حتی یک‌بار رو به یاد بیاری که بدون همدیگه به تعطیلات رفته باشیم؟ امروز داشتم به این فکر می‌کردم. اینکه چطور هیچ‌وقت فقط من و خانواده‌ام تنها نبودیم. همیشه خانواده‌ی هردوی ما بودن، لاندن، جانت، تو و من.

یه خانواده‌ی بزرگ.

منم فکر نمی‌کنم حتی یکی از تعطیلات را دور از هم گذرونده باشیم. کریسمس، عید پاک، روز شکرگزاری. همیشه باهم بودیم، یا خونه‌ی ما یا خونه‌ی شما. شاید به خاطر همینکه هیچ‌وقت احساس نکردم فقط یه برادر کوچیک‌تر دارم. همیشه احساس می‌کردم یه برادر و دوتا خواهر دارم و نمی‌تونم این حس رو نداشته باشم... انگار تو یه بخشی از خانواده‌ی منی. ولی می‌ترسم که خرابش کرده باشم و حتی نمی‌دونم که چی باید بگم، چون اصلاً نمی‌خوام به خاطر اتفاق دیشب عذرخواهی کنم. می‌دونم باید به خاطرش پشیمون باشم و اینو هم می‌دونم که باید هر کاری می‌تونم رو انجام بدم که جبران خراب کردن دوستی‌مون باشه؛ ولی ازش پشیمون نیستم. خیلی وقت بود که دلم می‌خواست این اشتباه رو بکنم.

از وقتی که احساساتم نسبت بهت تغییر کرد، سعی کردم درست درکش کنم؛ ولی امشب فهمیدم که هیچ تغییری نکردن. احساساتم نسبت به تو، نسبت به دوستی‌مون، اصلاً تغییر نکرده، فقط پیشرفت کرده.

آره، من دوست دارم؛ ولی الان عاشقتم و به‌جای اینکه تو بهترین دوستم باشی، بهترین دوستم هستی که دلم می‌خواد ببوسمش.

و آره، من تو رو مثل برادری که خواهرش رو دوست داره، دوست داشتم؛ ولی

الان مثل پسری که عاشق یه دختره دوست دارم.

بنابراین غیر از اون، قول می‌دم که هیچی بین ما تغییر نکرده. فقط تبدیل به یه چیز بیشتر شده. یه چیز خیلی بهتر.

دیشب، وقتی تو روی این تخت کنارم دراز کشیده بودی و از ته دلت می‌خندیدی و نگاهم می‌کردی، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. چندین بار باعث شدی نفسم بند بیاد و احساس کنم قلبم فروریخته؛ ولی دیشب، خیلی بیشتر از اونی بود که یه پسر چهارده‌ساله بتونه تحمل کنه؛ بنابراین صورتت رو بین دست‌هام گرفتم و درست مثل همون خوابی که تا الان بیشتر از یک‌ساله دارم می‌بینم، اتفاق افتاد.

این اواخر، وقتی دوروبرت هستم، احساس می‌کنم اون قدر مستم که نمی‌تونم باهات حرف بزنم و من حتی قبل از این لب به الکل هم نزده بودم؛ ولی مطمئنم که بوسیدن تو، دقیقاً حسیه که مستی باهاش برابری می‌کنه. اگه همین‌طور باشه، نگران وضعیت هوشیاری‌ام هستم؛ چون احساس می‌کنم به بوسیدنم معتاد شدم.

از دیشب که ازم فاصله گرفتی و از اتاق خوابم بیرون رفتی، ازت خبری ندارم، به خاطر همین نگرانم که شاید مثل من اون بوسه رو به خاطرت نسپرده باشی. جواب تلفنت رو ندادی. هیچ‌کدوم از پیغام‌های منو جواب ندادی؛ بنابراین، این نامه رو برات می‌نویسم برای اینکه بهت یادآوری کنم چه حسی نسبت به من داری؛ چون به نظر می‌آد داری سعی می‌کنی فراموشش کنی. خواهش می‌کنم فراموش نکن، چارلی.

هرگز اجازه نده که لجبازی‌ات، بهت غلبه کنه و بهت بگه که کارمون اشتباه بوده.

هرگز فراموش نکن که اون حس چقدر درست بوده.

هرگز نیاز به دوباره بوسیدنم رو فراموش نکن.

هرگز یادت نره که چطور بهم نزدیک شدی و می‌خواستی احساس کنی که

قلب من، درون قفسه‌ی سینه‌ی تو می‌تپه.
هرگز در آینده جلوی منو نگیر که نبوسمت، وقتی که یکی از خنده‌ها، باعث
می‌شه بخوام بخشی از وجود تو باشم.
هرگز نخواه که مثل دیشب دیگه تو رو در آغوش بگیرم.
هرگز فراموش نکن که من اولین بوسه‌ی واقعی تو بودم. هرگز فراموش نکن
که آخرین من هم خواهی بود.
و بین همه‌ی این‌ها، هرگز دست از عاشقم بودن بردار.
هرگز از دست نکش، چارلی.
هرگز فراموش نکن.
سیلاس.

نمی‌دانم چه مدت است که به این نامه خیره شده‌ام. به اندازه‌ای هست که
گیجی و سردرگمی‌ام را بیشتر کند و بیشتر احساسش کنم. اینکه حتی این دختر
را اصلاً نمی‌شناسم، به نوعی تکتک کلمات این نامه را باور دارم و شاید حتی
اندکی هم احساسش می‌کنم. نبضم تندتر می‌زند؛ چون هر کاری که می‌دانستم
را در یک ساعت گذشته برای پیدا کردنش انجام دادم و اینکه نیاز دارم بدانم او
حالش خوب است.

نگران‌ش هستم.

باید پیدا‌ش کنم.

می‌خواهم یکی دیگر از نامه‌ها را بردارم که موبایلم زنگ می‌زند. بدون اینکه
بینم کیست، جواب می‌دهم. از آنجایی که هیچ‌کدام از کسانی که با من تماس
می‌گیرند را نمی‌شناسم؛ بنابراین نگاه کردن به صفحه نیازی نیست.

- الو؟

- می‌فهمی که امشب مهم‌ترین بازی تمام مدت فوتبال توئه، درسته؟ چرا توی
مدرسه نیستی؟

صدایش بم و عصبانی است.

حتماً باید پدرم باشه.

موبایل را از گوشم دور می‌کنم و نگاهش می‌کنم. نمی‌دانم چه باید بگویم. باید قبل از اینکه بدانم سیلاس معمولاً چگونه به پدرش جواب می‌دهد، تعداد بیشتری از این نامه‌ها را بخوانم. باید چیزهای بیشتری از این آدم‌هایی که به نظر می‌آید همه‌چیزم را می‌دانند، بفهمم.

تکرار می‌کنم: «الو؟»

- سیلاس، من نمی‌دونم چی...

بلندتر می‌گویم: «صدات رو ندارم. الو؟»

قبل از اینکه دوباره بتواند حرف بزند، تماس را قطع می‌کنم و موبایل را روی تخت می‌اندازم. تمام نامه‌ها و دفترچه خاطراتی که در کوله جا می‌شود را برمی‌دارم. فوراً باید بروم؛ چون نباید اینجا باشم. ممکن است هر لحظه کسی بیاید که آمادگی رویارویی با او را ندارم. یک نفر مثل پدرم.

فصل سوم؛ چارلی

من کجام؟

این اولین سؤال است. سپس، من کی‌ام؟

سرم را به دو طرف تکان می‌دهم، انگار این تنها کار ساده‌ای است که می‌تواند دوباره مغزم را به کار بیندازد. مردم معمولاً از خواب بیدار می‌شوند و می‌دانند چه کسی هستند... درسته؟ قلبم درد می‌کند، تند می‌زند. از نشستن می‌ترسم، از چیزی که ممکن است هنگام نشستن ببینم، می‌ترسم.

گیج شده‌ام... دستپاچه‌ام، گریه می‌کنم. خیلی عجیب نیست که ندانی که هستی؛ اما این را بدانی آدمی نیستی که گریه کنی؟ آنقدر از گریه کردن خودم عصبانی هستم که با شدت اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌نشینم و سرم محکم به میله‌هایی فلزی برخورد می‌کند. چشم‌هایم را از درد می‌بندم و سرم را می‌مالم.

تنها هستم. این خوب است.

نمی‌دانم چطور باید برای کسی توضیح دهم که نمی‌دانم چه کسی یا کجا هستم. روی یک تخت هستم. در یک اتاق. نمی‌توانم بگویم چطور اتاقی است؛ چون تاریک است. پنجره‌ای ندارد. یک لامپ که از سقف آویزان است، خاموش و روشن می‌شود، انگار با کد مورس پیغام می‌دهد. نورش آنقدری نیست که تمام این اتاق کوچک را روشن کند؛ اما می‌توانم بگویم که زمین، از کاشی‌های سفید و براق و دیوارها هم سفید و خالی است، غیر از یک تلویزیون کوچک که به دیوار وصل شده.

یک در هست. بلند می‌شوم که به طرفش بروم، وقتی یک پایم را جلوی پای دیگر می‌گذارم، شکمم به شدت درد می‌کند. حتماً در قفله، حتماً در قفله...

قفل است.

می‌ترسم؛ اما خود را آرام می‌کنم و به خود می‌گویم که نفس بکش. وقتی به در تکیه می‌دهم و به بدنم نگاه می‌کنم، تماماً می‌لرزم. لباس و جوراب‌های بیمارستانی به تن دارم. دستم را روی پاهایم می‌کشم تا بفهمم چقدر مو دارد، زیاد نیست. این یعنی تازگی موهای آنرا زده‌ام؟ موهایم سیاه است. طره‌ای از موهایم را جلوی صورتم می‌آورم تا نگاهش کنم. حتی اسمم را هم نمی‌دانم. وضعیت مسخره‌ای است یا شاید هم من دیوانه‌ام. آره. وای خدای من. من در بیمارستان روانی هستم. این تنها چیزی است که منطقی به نظر می‌رسد. برمی‌گردم و به در ضربه می‌زنم.

- کسی نیست؟

گوشتم را به در می‌چسبانم و سعی می‌کنم صدایی بشنوم. صدای وزوز کردن چیزی را می‌شنوم. ژنراتور؟ تهویه‌ی هوا؟ صدای یک دستگاه است. سردم می‌شود.

به طرف تخت می‌دوم، ملحفه را دور خود می‌پیچم و گوشه‌ی تخت در زاویه‌ای می‌نشینم تا بتوانم در را ببینم. زانوهایم را بغل می‌کنم، سخت نفس می‌کشم. ترسیده‌ام؛ اما هیچ کاری غیر از صبر کردن نمی‌توانم انجام دهم.

فصل چهارم؛ سیلاس

وقتی راهم را از میان دانش‌آموزان داخل راهرو باز می‌کنم و پیش می‌روم، بند کوله‌پشتی‌ام بیشتر روی شانه‌ام فرو می‌رود. تظاهر می‌کنم می‌دانم دارم چه کار می‌کنم و کجا می‌روم؛ اما هیچ چیز نمی‌دانم. تا آنجایی که می‌دانم، این اولین باری است که پایم را در این مدرسه می‌گذارم. اولین بار است که چهره‌ی این آدم‌ها را می‌بینم. آن‌ها به من لبخند می‌زنند، سرشان را به نشانه‌ی سلام کردن تکان می‌دهند. من هم نهایت تلاشم را می‌کنم که جواب‌شان را بدهم.

به اعداد روی کمد‌ها نگاه می‌کنم، در راهرو به حرکت کردن ادامه می‌دهم تا کمد خود را پیدا کنم. بر اساس تمام چیزهایی که نوشته‌ام، امروز صبح اینجا بوده‌ام و داخل این کمد را می‌گشتم، چند ساعت پیش. ظاهراً که آن زمان هیچ چیزی پیدا نکرده بودم؛ بنابراین مطمئنم الان هم چیزی پیدا نمی‌کنم. وقتی بالاخره رو به کمد می‌ایستم، احساس می‌کنم امیدی که حتی نمی‌دانستم در من وجود دارد، از بین می‌رود. فکر کنم بخشی از من امیدوار بود که چارلی را پیدا کنم که اینجا ایستاده است و به این شوخی مسخره‌ای که راه انداخته می‌خندد. امیدوار بودم که این مسخره‌بازی تمام شود.

ظاهراً که اون قدر خوش‌شانس نیستم.

اول رمز قفل کمد چارلی را وارد و باز می‌کنم، امیدوارم چیزی پیدا کنم که قبلاً متوجه آن نشده‌ایم. همان‌طور که داخل کمد را می‌گردم، احساس می‌کنم کسی از پشت به من نزدیک می‌شود. دلم نمی‌خواهد برگردم و با یک چهره‌ی ناآشنا روبه‌رو شوم؛ بنابراین وانمود می‌کنم که متوجه او نشده‌ام و امیدوارم هرکسی که هست برود.

- دنبال چی می‌گردی؟

صدای یک دختر است. از آنجایی که نمی‌دانم چارلی چه شکلی است، برمی‌گردم و امیدوارم که خودش باشد. به جای او، کسی که چارلی نیست به من خیره شده است. بر اساس ظاهرش، فکر می‌کنم آنیکا باشد. دقیقاً با خصوصیات ظاهری کسی که چارلی در مورد دوستان‌مان در دفترچه‌اش نوشته بود، مطابقت دارد.

چشمان درشت با موهای تیره‌ی مجعد، طوری نگاهت می‌کنه که انگار حوصله‌اش رو سر بردی.

زیر لب می‌گویم: «دارم دنبال یه چیزی می‌گردم.» و دوباره به سمت کمد چارلی برمی‌گردم. هیچ سرنخی پیدا نمی‌کنم؛ بنابراین در کمد را می‌بندم و رمز قفل کمد خود را وارد می‌کنم.

آنیکا می‌گوید: «ایمی گفت وقتی امروز صبح رفته دنبال چارلی، خونه‌شون نبوده. جانت هم حتی نمی‌دونه اون کجاست. اون کجاست؟»

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و در کمد را باز می‌کنم، سعی می‌کنم خیلی تابلو نباشد که رمز کمد خود را از روی تکه‌ای کاغذ می‌خوانم. می‌گویم: «نمی‌دونم. هنوز خبری ازش ندارم.»

آنیکا در سکوت همان‌جا پشت سرم می‌ایستد تا وقتی که گشتن کمدم تمام شود. موبایل در جیبم زنگ می‌خورد. پدرم دوباره با من تماس گرفته است.

شخصی در حال رد شدن فریاد می‌زند: «سیلاس!» سرم را بالا می‌آورم و انعکاس خود را می‌بینم، فقط کمی جوان‌تر و نه خیلی... درشت. لاندن. فریاد می‌زند: «بابا می‌خواد باهاش تماس بگیری!» و به عقب در مسیر مخالف راه می‌رود.

موبایلم را بالا می‌گیرم، صفحه‌اش طرف اوست تا بداند خودم می‌دانم. با خنده سرش را تکان و به راهش ادامه می‌دهد. می‌خواهم به او بگویم که برگردد. خیلی سؤال دارم که می‌خواهم از او بپرسم؛ ولی می‌دانم چقدر مسخره به نظر خواهد رسید.

دکمه‌ای را می‌زنم تا تماس را رد کنم و دوباره آن را در جیبم می‌گذارم. آنیکا هنوز اینجا ایستاده و نمی‌دانم باید چگونه با او حرف بزنم. به نظر می‌رسد سیلاس قدیمی، مشکل تعهد در رابطه داشت؛ بنابراین امیدوارم که آنیکا یکی از دوستان سابقش نباشد.

مطمئناً منِ قدیمی، اوضاع را برای منِ الان، سخت‌تر کرده است. درست هنگامی که می‌خواهم به او بگویم باید به کلاس زنگ آخرم برسم، چشمم به دختری پشت سرِ آنیکا می‌افتد. باهم چشم‌درچشم می‌شویم و او سریعاً نگاهش را می‌دزدد. با توجه به اینکه به سرعت فرار می‌کند، می‌فهمم این همان دختری است که چارلی در یادداشت‌های مان او را به نام خرچنگ خطاب کرده بود؛ چون او واقعاً شبیه خرچنگ به نظر می‌آید: پوستی صورتی‌رنگ، موهای روشن و چشم‌های تیره‌ای مشکمی.

فریاد می‌زنم: «هی!»

دختر در مسیر دیگری به حرکتش ادامه می‌دهد.

از کنار آنیکا می‌گذرم و دنبال دختر می‌روم. دوباره فریاد می‌زنم: «هی!» ولی او فقط سرعتش را بیشتر می‌کند و اصلاً رویش را بر نمی‌گرداند. باید اسم او را بدانم. اگر اسمش را صدا بزنم، حتماً می‌ایستد. مطمئنم اگر فریاد بزنم: «هی،

خرچنگ!« هیچ کمکی نمی‌کند.

چه اسم مستعاری. نوجوان‌ها می‌توانند خیلی ظالم باشند. خجالت می‌کشم که یکی از آن‌ها هستم.

درست قبل از آنکه دستش را روی دستگیره‌ی در یک کلاس بگذارد، جلوی او می‌روم و پشتم به در قرار می‌گیرد. سریع یک‌قدم به عقب برمی‌دارد، از اینکه به او توجه کرده‌ام غافل‌گیر شده است. کتاب‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌اش نگه می‌دارد و اطراف را نگاهی می‌اندازد؛ ولی به انتهای راهرو رسیده‌ایم و هیچ دانش‌آموزی دور و اطراف‌مان نیست.

زمزمه‌کنان می‌گویند: «چی... چی می‌خوای؟»

«چارلی رو ندیدی؟» انگار این سؤال بیشتر غافل‌گیرش کرده است. فوراً خودش را با یک‌قدم دیگر از من دور می‌کند. دوباره می‌پرسد: «منظورت چیه؟ اونکه دنبال من نمی‌گرده، نه؟» صدایش انگار وحشت‌زده است. چرا باید از چارلی بترسه؟

می‌گویم: «گوش کن...» به انتهای راهرو نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم تنها هستیم. دوباره نگاهش می‌کنم و معلوم است که نفسش را حبس کرده است. «ازت می‌خوام یه لطفی بکنی؛ اما نمی‌خوام اینجا در موردش حرف بزنم. می‌شه بعد از مدرسه باهم حرف بزنیم؟»

دوباره همان غافل‌گیری در صورتش است. سریعاً سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. تردیدش برای اینکه با من یا چارلی کاری داشته باشد، برایم جالب است. یا این دختر چیزی می‌داند و مخفی می‌کند یا چیزی می‌داند که مطمئن نیست بتواند کمکم کند.

می‌پرسم: «فقط واسه چند دقیقه؟» دوباره سرش را تکان می‌دهد و شخصی به سمت ما می‌آید. گفت‌وگو را تمام می‌کنم و اجازه نمی‌دهم که دوباره مخالفت کند. قبل از اینکه برود، می‌گویم: «بعد از کلاس بیا کنار کمد من. چندتا سؤال ازت دارم.»

دیگر نگاهش نمی‌کنم. در راهرو دوباره حرکت می‌کنم؛ اما نمی‌دانم واقعاً کجا می‌روم. احتمالاً باید به ورزشگاه و سراغ کمد بروم. با توجه به چیزهایی که در یادداشت‌های مان خواندم، یک نامه به‌علاوه‌ی چند عکس در رختکن هست که هنوز آن‌ها را ندیده‌ام.

باعجله در انتهای راهرو می‌پیچم و به یک دختر برخورد می‌کنم و باعث می‌شود کیف‌دستی‌اش بیفتد. عذرخواهی می‌کنم و از کنارش می‌گذرم و مسیر را به انتهای راهرو پیش می‌روم.

فریاد می‌زند: «سیلاس!»

مکث می‌کنم.

لعنتی. من اصلاً نمی‌دونم اون کیه.

آرام روی پاشنه‌ام برمی‌گردم و او صاف ایستاده و بند کیفش روی شانه‌اش است. منتظرم تا چیز دیگری بگوید؛ ولی فقط به من خیره می‌شود. بعد از چند ثانیه دست‌هایش را بالا می‌آورد و ناامیدانه می‌گوید: «خُب؟!»

با سردرگمی سرم را به یک‌طرف کج می‌کنم. انتظار عذرخواهی دارد؟ «خُب... چی؟»

پوف می‌کند و دست‌به‌سینه می‌شود. می‌گوید: «خواهرم رو پیدا کردی؟»

جانت. این خواهر چارلیه، جانت. لعنتی.

می‌توانم تصور کنم که گشتن دنبال آدمی که گم‌شده به‌اندازه‌ی کافی سخت هست؛ ولی تلاش برای پیدا کردنش وقتی نمی‌دانی او یا هرکس دیگری کیست، به‌نوعی غیرممکن است.

به او می‌گویم: «هنوز نه. دارم می‌گردم. تو چی؟»

یک‌قدم به سمتم برمی‌دارد و سرش را کمی پایین می‌آورد. «فکر نمی‌کنی اگه پیداش کرده بودم، از تو نمی‌پرسیدم که پیداش کردی یا نه؟»

یک قدم عقب می‌روم، فاصله‌ی امنی را بین نگاه خشمگینانه‌ی او و خودم ایجاد می‌کنم.

خیلی خُب. جانت آدم دوست‌داشتنی‌ای نیست. باید حتماً این را در یادداشت‌های آینده بنویسم.

یک موبایل از کیفش بیرون می‌آورد. می‌گوید: «با پلیس تماس می‌گیرم. واقعاً نگران‌شم.»

- من قبلاً با پلیس حرف زدم.

ناگهان نگاهم می‌کند. «کی؟ چی گفتن؟»

- رفته بودم خونه‌تون. مادرت وقتی منو توی اتاق زیرشیروونی چارلی پیدا کرد، با پلیس تماس گرفت. به پلیس گفتم که اون از دیشب گم‌شده؛ ولی مادرت جوری رفتار کرد که انگار زیادی شلوغش کردیم؛ بنابراین خیلی جدی نگرفتن. جانت غرولند می‌کند. می‌گوید: «بعید نیست. خُب، من دوباره باهاشون تماس می‌گیرم. باید برم بیرون بهتر آنتن بده. بهت خبر می‌دم که چی گفتن.» از کنارم رد می‌شود تا به سمت بیرون برود.

وقتی می‌رود، به سمتی حرکت می‌کنم که فکر می‌کنم ورزشگاه باید آنجا باشد. شخصی از پشت سرم می‌گوید: «سیلاس.»

شوخی می‌کنی؟ نمی‌تونم پنج دقیقه بدون اینکه به کسی جواب بدم توی این راهرو راه برم؟

برمی‌گردم تا کسی را ببینم که دارد وقتم را تلف می‌کند و آن دختر (یک زن) را می‌بینم که مشخصات ظاهری‌اش به آوریل اشلی می‌خورد. این دقیقاً چیزی است که الان اصلاً وقتش را ندارم.

- می‌شه لطفاً بیای دفتر من؟

پشت گردنم را فشار می‌دهم و سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. می‌گویم:

«نمی‌تونم، آوریل.»

چیزی از آنچه در مغزش می‌گذرد را بروز نمی‌دهد. باحالتی کاملاً خنثی به من خیره شده است، سپس می‌گوید: «دفتر من. همین الان.» روی پاشنه‌هایش می‌چرخد و به سمت دفترش می‌رود.

فکر می‌کنم که در مسیر مخالف او بدوم؛ اما جلب کردن توجه او یا هرکس دیگری آن‌هم الان، هیچ کمکی به وضعیتم نمی‌کند. بی‌میل دنبالش می‌روم تا به دفتر می‌رسد. به دنبالش، از جلوی منشی عبور می‌کنم و وارد دفتر می‌شوم. وقتی می‌خواهد در را ببندد، کنار می‌روم؛ اما نمی‌نشینم. با دقت نگاهش می‌کنم؛ ولی او هنوز مرا نگاه نکرده است.

به طرف پنجره می‌رود و به بیرون خیره می‌شود، دستانش را دورش حلقه می‌کند. این سکوت بسیار عجیب است.

می‌پرسد: «می‌خوای توضیح بدی که جمعه‌شب چه اتفاقی افتاد؟» سریعاً در ذهن تازه متولدشده‌ام می‌گردم تا ببینم از چه چیزی حرف می‌زند. جمعه، جمعه، جمعه.

وقتی نامه‌ها و یادداشت‌ها پیشم نیست یعنی هیچ چیزی ندارم. امکان ندارد بتوانم تمامی جزییاتی که دو ساعت گذشته خوانده‌ام را به یاد بیاورم. وقتی جواب نمی‌دهم، خنده‌ی ضعیفی می‌کند و می‌گوید: «تو واقعی نیستی.» برمی‌گردد تا نگاهم کند. چشم‌هایش قرمز شده‌اند؛ اما کاملاً خشک هستند. «چه مرگت شده بود که با مشت زدی توی صورت پدر من؟» اوه. غذاخوری. دعوا با صاحب آنجا، پدر برایان.

صبر کن ببینم.

صاف‌تر می‌ایستم، مو به تنم سیخ می‌شود. آوریل اشلی، خواهر برایان فاینلی است؟ چطور ممکن است؟ و چرا من و چارلی باید به آن‌ها ربط داشته باشیم؟

می‌پرسد: «به اون ربط داشت؟»

اطلاعات زیادی را یک‌دفعه به مغزم سرازیر می‌کند. دوباره با هر دودستم گردنم را می‌گیرم و فشار می‌دهم و سعی می‌کنم استرس را از خود دور کنم. انگار برایش مهم نیست الان در موقعیتی نیستم که بتوانم در این مورد بحث کنم. چند قدم به سمت برمی‌دارد و نوک انگشتانش به قفسه‌ی سینه‌ام می‌خورد.

«پدرم داشت به اون کار پیشنهاد می‌داد، می‌دونی اینو؟ نمی‌دونم تو می‌خوای چی‌کار کنی سیلاس.» می‌چرخد و دوباره به سمت پنجره می‌رود؛ اما در میان راه دستانش را با سردرگمی در هوا می‌چرخاند و رو به من برمی‌گردد. «اول، سه هفته پیش سراسیمه می‌آی اینجا و جوری رفتار می‌کنی انگار چارلی داره زندگیا تو داغون می‌کنه؛ چون با برایان ریخته رو هم. کاری می‌کنی دلم برات بسوزه. حتی کاری می‌کنی که به خاطر اینکه خواهرش هستم احساس گناه کنم و بعد، از همین استفاده می‌کنی تا هر روز بیای اینجا. بعد می‌ری رستوران پدر من و بهش حمله می‌کنی، بعدش می‌آی و همه‌چی رو با من به هم می‌زنی.» یک‌قدم عقب می‌رود و دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. «می‌دونی ممکنه من توی چه دردمی بیفتم، سیلاس؟» شروع به قدم زدن و جلو و عقب رفتن می‌کند. «من ازت خوشم اومد. شغلم رو به خاطرت به خطر انداختم. لعنتی، من رابطه‌ام با برادر خودم رو به خاطرت به خطر انداختم.» به سقف نگاه می‌کند و هردو دستش را روی کمرش گذاشته است. می‌گوید: «من خیلی احمقم. من ازدواج کردم. من یه زن متأهل با مدرک عالی‌ام و الان بین اینجا وایسادم و با یه دانش‌آموز دارم سروکله می‌زنم؛ چرا، چون که اون جذابه و من اون‌قدر احمق و خرم که نفهمیدم داره ازم سوءاستفاده می‌کنه.» اطلاعات ورودی خیلی زیاد است. حتی نمی‌توانم به چیزهایی که گفت و مرا در آن‌ها غرق کرد، جواب بدهم.

با نگاهی تهدیدآمیز می‌گوید: «اگه چیزی در این باره به کسی بگی، حتماً کاری

می‌کنم که بابام ازت شکایت کنه.»

با این جمله زبانم می‌چرخد و می‌گویم: «من هیچ‌وقت به کسی نمی‌گم،
آوریل. تو اینو خوب می‌دونی.»

آیا واقعاً می‌دانند؟ منِ قدیمی به نظر آدم قابل‌اعتمادی نیست.

چند دقیقه چشمانش روی چشم‌های من قفل‌شده‌اند تا زمانی که از جوابم
راضی می‌شود. می‌گوید: «برو و اگه برای بقیه‌ی سال تحصیلی‌ات نیاز به
مشاور داشتی، به جفت‌مون یه لطفی بکن و مدرسه‌ات رو عوض کن.»
دستم را روی دستگیره‌ی در می‌گذارم و منتظر می‌شوم تا چیز دیگری بگوید.
وقتی نمی‌گوید، سعی می‌کنم کمی از سیلاس قدیمی را در خودم احیاء کنم.
می‌گویم: «اگه فایده‌ای داشته باشه باید بگم... معذرت می‌خوام.»
لب‌هایش به‌هم فشرده و یک خط باریک می‌شود. می‌چرخد و عصبانی به
سمت میزش می‌رود. می‌گوید: «از دفتر من گمشو بیرون، سیلاس.»
باکمال میل.

فصل پنجم؛ چارلی

حتماً خوابم برده بود. صدای بوق کوتاهی را می‌شنوم و سپس صدای آهنی که روی آهن کشیده می‌شود. چشمانم باز می‌شود و به‌طور غریزی خود را بیشتر به دیوار فشار می‌دهم. باورم نمی‌شود که خوابم برده باشد. آن‌ها حتماً مرا چیزخور کرده‌اند.

اونا. خیلی زود خواهم فهمید اونا کی‌ان.

در باز می‌شود و همان‌طور که کنار دیوار وول می‌خورم، نفس کشیدنم تندتر می‌شود. یک پا، کفش‌های سفید تنیس و سپس... صورت خندان یک زن. زیر لب صدا درمی‌آورد و در را با پایش می‌بندد. اندکی آرام می‌شوم. شبیه یک پرستار است. یک لباس پرستاری لیمویی به تن دارد. موهای مشکی‌اش را پشت سرش دم‌اسبی بسته. از من سنش بیشتر است، شاید حدود چهل سالش باشد. یک ثانیه فکر می‌کنم که من چند سالم است. دستم سمت صورتم می‌رود، انگار می‌توانم سنم را از روی پوستم تشخیص دهم.

با لحن شادی می‌گوید: «سلام.» هنوز نگاهم نکرده است. سرگرم وررفتن با سینی غذاست.

دستانم را دور زانوهایم محکم‌تر می‌کنم. سینی را روی میز کوچک کنار تخت می‌گذارد و برای اولین بار سرش را بالا می‌آورد.

- برات ناهار آوردم. گرسنه‌ای؟

ناهار؟ فکر می‌کنم پس صبحانه چه شد.

وقتی که بازهم جواب نمی‌دهم، لبخند می‌زند و در بشقاب‌ها را برمی‌دارد تا اشتهايم را تحریک کند.

می‌گوید: «امروز اسپاگتی داری. تو اسپاگتی دوست داری.»

امروز؟ انگار... چند روز است که اینجا هستم؟ می‌خواهم از او بپرسم؛ اما زبانم از ترس بندآمده است.

می‌گوید: «گیج شدی. ایرادی نداره. اینجا برات امنه.»

خنده‌دار است، من اصلاً احساس امنیت ندارم.

یک لیوان کاغذی را به سمتم می‌آورد. به آن خیره می‌شوم.

می‌گوید: «باید داروهات رو بخوری.» و لیوان را تکان می‌دهد. صدای تلق تلق بیشتر از یک قرص را داخل آن می‌شنوم. منو چیزخور کردن.

«اونا واسه چی هستن؟» از شنیدن صدای خودم جا می‌خورم. گوش‌خراش است. مدتی است از آن استفاده نکرده یا خیلی زیاد جیغ کشیده‌ام.

دوباره لبخند می‌زند. «همون همیشگی، احمق.» ناگهان خیلی جدی به من اخم می‌کند. «می‌دونیم وقتی داروهات رو نخوری چی می‌شه، سمی (۵۱). تو دلت نمی‌خواد دوباره همون راه رو بری.»

سمی!

می‌خواهم گریه کنم؛ چون اسم دارم! دستم را دراز می‌کنم و لیوان را می‌گیرم، نمی‌دانم منظورش چیست؛ اما دلم نمی‌خواهد دوباره همان مسیر را بروم. دلیل اینکه اینجا هستم احتمالاً همان مسیر است.

می‌پرسم: «من کجام؟» سه قرص داخل لیوان است: سفید، آبی و قهوه‌ای.

وقتی یک لیوان پلاستیکی آب را به سمتم می‌گیرد، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «توی بیمارستان سنت بارتولومی (۵۲) هستی. یادت نمی‌آد؟»

به او خیره می‌شوم. باید یادم باشد؟ اگر از او سؤال بپرسم، ممکن است فکر کند من دیوانه هستم و از ظاهر همه چیز پیداست که من از قبل دیوانه بوده‌ام. نمی‌خواهم اوضاع را بدتر کنم؛ اما...

آهی می‌کشد. می‌گوید: «ببین، من واقعاً دارم نهایت تلاشم رو باهات می‌کنم بچه؛ ولی این بار باید خیلی بهتر باشی. نمی‌تونیم حوادث بیشتری رو تحمل کنیم.»

من بچه هستم. باعث رخ دادن حوادث می‌شوم. به خاطر همین است که اینجا زندانی هستم.

لیوان را تکان می‌دهم تا قرص‌ها را روی زبانم احساس کنم. آب را به من می‌دهد و آن را می‌نوشم. تشنه‌ام.

می‌گوید: «غذات رو بخور.» و دست‌هایش را به هم می‌زند. سینی را به سمت خود می‌کشم. خیلی گرسنه هستم.

- می‌خواهی یه ذره تلویزیون نگاه کنی؟

با سر تأیید می‌کنم. او واقعاً با من خوب است و من دوست دارم تلویزیون تماشا کنم. یک کنترل را از جیبش بیرون می‌آورد و آن را روشن می‌کند. برنامه در مورد یک خانواده است. همه‌شان دور یک میز نشسته‌اند و شام می‌خورند. خانواده‌ی من کجان؟

دوباره احساس خواب‌آلودگی می‌کنم.

فصل ششم: سیلاس

اینکه وقتی دهانم را می‌بندم، می‌توانم خیلی چیزها بفهمم عالی است. آوریل و برایان خواهر و برادر هستند.

آوریل ازدواج کرده؛ اما باین حال من او را وارد یک رابطه‌ی مسخره کرده‌ام و تقریباً تازه هم اتفاق افتاده و اصلاً انتظارش را نداشتم. این هم عجیب است که برای آرام شدنم پیش او می‌رفتم، باینکه می‌دانستم چارلی و برایان باهم هستند.

بر اساس چیزی که از سیلاس (یا از خودم) فهمیدم، فکر نمی‌کنم که بخواهم با هیچ‌کس غیر از چارلی باشم.

انتقام؟ شاید فقط از آوریل استفاده می‌کردم تا در مورد چارلی و برایان اطلاعات بیشتری به دست بیاورم.

ده دقیقه‌ی بعد را صرف فکر کردن به موضوعی می‌کنم که تازه فهمیده بودم و در اطراف محوطه‌ی مدرسه به دنبال ورزشگاه می‌گردم. همه چیز یک شکل است: چهره‌ها، ساختمان‌ها، پوستره‌ای انگیزشی احمقانه. بالاخره بی‌خیال می‌شوم و داخل کلاسی را سرک می‌کشم. روی یک صندلی پشت میزی که در انتهای کلاس قرار دارد، می‌نشینم و زیپ کوله‌ای که پر از گذشته‌ام است را باز می‌کنم. دفترچه‌های خاطرات و چند نامه را بیرون می‌آورم و بر اساس تاریخ دسته‌بندی‌شان می‌کنم. بیشتر نامه‌ها بین چارلی و خودم؛ اما بعضی از آن‌ها از طرف پدرش است که از زندان برایش نوشته. این مرا ناراحت می‌کند. چند نامه از افراد دیگری هم هست، فکر کنم دوستانش باشند. چیزهایی که برایش نوشته‌اند، اذیت می‌کند، پر از خشم‌های پوچ نوجوانی و غلط‌های املائی است. آن‌را ناامیدانه کنار می‌اندازم. احساس می‌کنم اتفاقی که برای ما افتاده به کسی خیلی ارتباط ندارد.

یکی از نامه‌هایی که پدر چارلی برایش نوشته را برمی‌دارم و اول از همه می‌خوانم.

بادوم‌زمینی عزیزم،

یادته به این اسم صدات می‌کردم، نه؟ وقتی به دنیا اومدی خیلی کوچولو بودی. قبل از تو هیچ نوزادی رو بغل نکرده بودم و یادمه به مامانت گفتم:

«اون خیلی ریزه‌میزه‌ست، عین یه بادوم‌زمینی کوچولو می‌مونه!»

دم برات تنگ شده، دختر قشنگم. می‌دونم برات خیلی سخته. به خاطر خواهر

و مادرت قوی باش. اونا مثل ما نیستن و بهت نیاز دارن که یه مدتی حواست

بهشون باشه. تا وقتی که من برگردم خونه. باور کن، دارم نهایت تلاشم رو می‌کنم

که پیام خونه پیش شماها. توی این مدت، من خیلی مطالعه کردم. حتی اون

کتابی که تو خیلی دوست داشتی رو هم خوندم. همونی که روی جلدش یه

سیب هست. وای! اون ادوارد (۵۳)... بهش چی می‌گفتی... رؤیایی؟

بگذریم، می‌خواستم در مورد یه چیز خیلی مهم باهات حرف بزنم، خواهش

می‌کنم به حرفم گوش کن. می‌دونم که تو خیلی وقته سیلاس رو می‌شناسی.

پسر خوبیه. من به خاطر کاری که پدرش کرد، اونو سرزنش نمی‌کنم؛ ولی تو باید

از اون خونواده فاصله بگیری، چارلیز. من به اونا اعتماد ندارم. کاش می‌تونستم

همه چی رو برات توضیح بدم و یه روزی هم این کار رو می‌کنم؛ ولی خواهش

می‌کنم، از نش‌ها فاصله بگیر. سیلاس توی بازی پدرش فقط یه مهره‌ست. بهم

قول بده چارلیز که ازشون فاصله می‌گیری. من به مامانت گفتم برای خرج این

مدت، از پولی که توی اون یکی حسابه استفاده کنه. اگه مجبور شدی، طلاهای

اونو بفروش. احتمالاً دلش نمی‌خواد؛ ولی این کار رو بکن.

دوست دارم،

بابا.

نامه را دوباره می‌خوانم تا مطمئن شوم چیزی را جا نینداخته باشم. هر اتفاقی که بین پدر من و پدر او افتاده جدی بوده است. این مرد در زندان است و با خواندن این نامه به نظر می‌رسد که این حکم عادلانه نبوده. باعث می‌شود فکر کنم که آیا واقعاً باید پدرم را به خاطر این اتفاق سرزنش کنم یا نه. نامه را روی دسته‌ی جدیدی می‌گذارم تا از بقیه جدا باشد. اگر بتوانم تمام نامه‌هایی که معنای خاصی دارند را در یک دسته قرار دهم، آنوقت اگر دوباره حافظه‌مان را از دست بدهیم، لازم نیست وقت‌مان را صرف خواندن نامه‌هایی کنیم که هیچ نکته‌ای برای‌مان ندارند. یک نامه‌ی دیگر را باز می‌کنم که انگار صدها بار خوانده شده.

عشقم، چارلی عزیزم،

وقتی گرسنه‌ات می‌شه واقعاً عصبانی می‌شی. گُرسبانی (۵۴) می‌شی. انگار اصلاً اون آدم همیشگی نیستی. می‌شه همیشه توی کیفیت گرانولای فشرده داشته باشی یا یه چیزی که سیرت کنه؟ راستش خیلی نگرانم که زیادی بهم فشار نیاد. بچه‌ها بهم می‌گن عین سگ شلاق خورده می‌مونم و خودم می‌دونم که چه شکلی می‌شم. دیروز عین یه سگ تازه نفس داشتم می‌دویدم که برات مرغ بیارم و بهترین قسمت بازی رو از دست دادم. بزرگ‌ترین بازی برگشت در طول تاریخ فوتبال رو از دست دادم. همه‌اش به خاطر اینه که ازت می‌ترسم خیلی عاشقتم. شاید واقعاً شلاق خورده هستم. وقتی روغن‌های مرغ به صورتت مالیده شده بود، خیلی جذاب شده بودی. وقتی گوشت رو اون‌جوری با دندونات عین وحشی‌ها می‌کندی. خدایا. دلم می‌خواد باهات ازدواج کنم. هرگز هرگز

سیلاس

احساس می‌کنم لبخندی روی صورتم نقش می‌بندد و به سرعت سعی می‌کنم

آنرا از صورتم پاک کنم. اینکه این دختر جایی آن بیرون است و نمی‌داند کیست و کجاست، هیچ جایی برای لبخند زدن باقی نمی‌گذارد. یک نامه‌ی دیگر را برمی‌دارم و این بار می‌خواهم چیزی که او برایم نوشته را بخوانم.

عشقم، سیلاس عزیزم،

بهترین کنسرت زندگی‌ام بود. تو حتی از هری استایلز (۵۵) هم جذاب‌تری، مخصوصاً وقتی اون جوری شونه‌هاات رو موقع رقص تگون می‌دادی و تظاهر می‌کردی داری سیگار می‌کشی. مرسی که باهم رفتیم توی انبار جارو و بعد تو روی قولت موندی. من واقعاً اون انبار جارو رو دوست داشتم. امیدوارم یه روز بتونیم توی خونه‌مون یه دونه مثل اونو درست کنیم و وقتی که بچه‌هامون خوابن، باهم بریم اون تو. البته با اسنک، چون... گرسبانی می‌شم. حرف از غذا شد، من باید برم؛ چون بچه‌هایی که دارم ازشون پرستاری می‌کنم می‌خوان یه شیشه‌ترشی رو خالی کنن توی توالت. اوخ! راستی شاید باید یه سگ داشته باشیم.

هرگز هرگز،

چارلی

از او خوشم می‌آید. حتی یک جورهایی خودم و او را در کنار هم دوست دارم. درد آزاردهنده‌ای در قفسه‌ی سینه‌ام احساس می‌کنم. وقتی به دستخطش خیره می‌شوم، سینه‌ام را می‌مالم. آشناست.

حس ناراحتی است. یادم می‌آد که ناراحت بودن چه حسی داره.

یکی دیگر از نامه‌های خودم به او را می‌خوانم، امیدوارم بتوانم چیزهای بیشتری در مورد شخصیت خودم بفهمم.

چارلی عشقم،

امروز بیشتر از هر بار دیگه‌ای دلم برات تنگ شد. روز سختی بود. درواقع، تابستون سختی بود. دادگاه پیش رو؛ به‌علاوه‌ی اینکه اجازه ندارم تو رو ببینم، رسماً امسال رو بدترین سال عمرم کرده.

و اینکه وقتی فکر می‌کنم که همه‌چیز خیلی خوب شروع شد. اون شب رو یادته که اومدم بهت بگم ساگردمون مبارک؟ من خیلی خوب یادمه، شاید به خاطر اینکه از اون شب فیلم گرفتم و هر شب نگاهش می‌کنم؛ ولی نمی‌دونم اگه اصلاً از اون شب ویدیو نمی‌گرفتم، هنوز هم تمام جزییاتش رو یادم می‌موند یا نه.

ولی با دیدن تابش نور خورشید روی صورت تو باعث شد فکر کنم یه خوابه. انگار این دختر واقعی نبوده؛ چون زندگی نمی‌تونه عالی‌تر از اون لحظه باشه. می‌دونم که تو بعضی وقت‌ها در مورد اینکه اون شب چقدر عاشقت بودم بهم سخت می‌گیری؛ ولی فکر می‌کنم به خاطر این باشه که هیچ‌وقت دلایلش رو بهت نگفتم.

بعد از اینکه خوابیدی، من صدای نفس کشیدنت رو ضبط کردم.

بعضی شب‌ها که سخت خوابم می‌بره، اونو پخش می‌کنم.

می‌دونم عجیبه؛ ولی تو عاشق همین من هستی. عاشق اینی که چقدر عاشقتم؛ چون که آره؛ من خیلی خیلی عاشقتم. بیشتر از اون چیزی که هرکس لیاقت دوست داشتن رو داشته باشه؛ ولی نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. تو یه عشق عادی رو سخت می‌کنی. تو باعث می‌شی من مجنون تو باشم.

یکی از همین روزها همه‌ی این سختی‌ها می‌گذره. خونواده‌هامون اینکه چطوری به‌هم این‌قدر آسیب زدن رو فراموش می‌کنن. ارتباط ما رو می‌بینن که ادامه داره و مجبور می‌شن که قبولش کنن.

تا اون موقع، هرگز امیدت رو از دست نده. هرگز از عاشق من بودن دست برندار. هرگز فراموش نکن.

هرگز هرگز،

سیلاس.

چشم‌هایم را محکم می‌بندم و نفس عمیق و آرامی می‌کشم. چطور ممکن است دل‌تنگ کسی شوم که او را به یاد نمی‌آورم. نامه‌ها را کنار می‌گذارم و در دفترچه‌ی خاطرات چارلی را می‌گردم. نیاز به آن خاطراتی دارم که در مورد اتفاقات بین پدرهایمان است. به نظر می‌آید عامل اصلی مشکلات رابطه‌مان باشد. یکی از دفترچه‌ها را برمی‌دارم و صفحه‌ای را اتفاقی باز می‌کنم.

از آنیکا متنفرم. وای خدای من، اون خیلی احمقه.

یک صفحه‌ی دیگر را می‌آورم. من هم به‌نوعی از آنیکا متنفرم؛ ولی این الان اهمیتی ندارد.

سیلاس برای تولدم یه کیک درست کرد. خیلی بد بود. فکر می‌کنم یادش رفته بود تخم‌مرغ بزنه؛ ولی قشنگ‌ترین رویه‌ی شکلاتی‌ای بود که به عمرم دیدم. اون قدر خوشحال بودم که وقتی یه تیکه‌اش رو خوردم یادم رفت بالا بیارم؛ اما وای خدای من، خیلی بد بود. بهترین دوست‌پسر دنیاست.

دلم می‌خواهد به خواندن ادامه دهم؛ اما این کار را نمی‌کنم. کدام احمقی تخم‌مرغ را یادش می‌رود؟ چند صفحه جلوتر می‌روم. اونا امروز بابام رو بردن. صاف‌تر می‌نشینم.

اونا امروز بابام رو بردن. اصلاً هیچی رو حس نمی‌کنم. احساساتم برمی‌گردن؟ یا شاید هم همه‌چی رو حس می‌کنم. تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که همین‌جا

بشینم و به دیوار زل بزنم. به شدت احساس به درد نخور بودن می‌کنم، انگار باید یه کاری بکنم. همه چی عوض شده و قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کنه. سیلاس مدام می‌آد خونه مون؛ ولی دلم نمی‌خواد ببینمش. دلم نمی‌خواد هیچ‌کسی رو ببینم. این اصلاً عادلانه نیست؛ چرا وقتی می‌خواین کارهای احمقانه بکنین، بچه‌دار می‌شین که بعداً ول‌شون کنین؟ بابا می‌گه همه چی سوءتفاهمه و حقیقت مشخص می‌شه؛ ولی ماما مدام گریه می‌کنه و از هیچ‌کدوم از کارتهای اعتباری مون نمی‌تونیم استفاده کنیم؛ چون همه چی توقیف شده. تلفن مدام زنگ می‌زنه و جانت هم روی تختش نشسته و مثل بچگی‌هاش داره انگشت شستش رو می‌مکه. دلم می‌خواد فقط بهمیرم. از کسی که این کار رو با خونواده‌ام کرد متنفرم. حتی نمی‌تونم...

چند صفحه جلوتر می‌روم.

باید از این خونه مون بریم. وکیل بابا امروز اینو بهمون گفت. دادگاه این خونه رو تصرف کرده تا قرض‌هاش رو پرداخت کنه. فقط همین رو می‌دونم؛ چون وقتی بیرون دفتر وکیل بودم، شنیدم که اینو به ماما گفت. به محض اینکه اون رفت، ماما خودش رو توی اتاق خواب زندونی کرد و دو روزه که بیرون نیومده. باید تا ساعت پنج از خونه بریم بیرون. یه مقدار از وسایل مون رو جمع کردم؛ ولی حتی نمی‌دونم که چه چیزهایی رو اجازه داریم نگه‌داریم یا اینکه کجا باید بریم. از یه هفته‌ی پیش ریزش موهام شروع شده. وقتی شونه‌اش می‌کنم یا زیر دوش هستم، موهام دسته‌ای می‌ریزه. دیروز هم جانت، با ناخن صورت یه دختره رو چنگ زد؛ چون اون داشت اینکه بابامون توی زندونه رو مسخره می‌کرد.

من دو هزار دلار توی حساب پس‌اندازم پول دارم؛ ولی جداً کی بهم یه آپارتمان

اجاره می‌ده؟ نمی‌دونم چی کار کنم. هنوز سیلاس رو ندیدم؛ ولی اون هرروز می‌آد. به جانت می‌گم بهش بگه بره. خیلی ازش خجالت می‌کشم. همه در مورد ما حرف می‌زنن، مخصوصاً دوستانم. آنیکا خیلی اتفاقی منو توی یه گروه چت برد که توش برای هم پیغام‌هایی با شکلک‌های زندان می‌فرستادن. خوب که بهش فکر می‌کنم، به نظر نمی‌آد اتفاقی بوده باشه. اون دوست داره سیلاس رو به چنگ بیاره. حالا هم براش فرصت مناسبیه. به محض اینکه سیلاس بفهمه خونواده‌ی من قراره مایه آبروریزی باشه، دیگه کاری با من نداره.

آه. من این‌طوری بودم؟ چرا این فکر را کرده است؟ من هیچ‌وقت... فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت...

واقعاً من...؟ دفترچه را می‌بندم و پیشانی‌ام را می‌مالم. دارم سردرد می‌گیرم و احساس نمی‌کنم به فهمیدن دلیل این اتفاق حتی نزدیک شده باشم. تصمیم می‌گیرم صفحه‌ای دیگر را بخوانم.

دلم برای خونه‌مون تنگ شده. اونجا دیگه خونه‌ی من نیست، پس می‌تونم هنوز هم اینو بگم؟ دلم برای چیزی که قبلاً خونه‌ام بود تنگ شده. بعضی اوقات می‌رم اونجا، اون طرف خیابون می‌ایستم و خاطرات رو مرور می‌کنم. نمی‌دونم حتی قبل از زندون افتادن بابا زندگی‌مون عالی بوده یا فقط توی یه حباب لاکچری داشتیم زندگی می‌کردیم. حداقل من این جوری حس نمی‌کردم. مثل یه بازنده. تنها کاری که مامان می‌کنه اینه که الکل می‌خوره. حتی دیگه به ما اهمیت هم نمی‌ده. بعضی وقتا فکر می‌کنم اصلاً هیچ‌وقت بهمون اهمیت می‌داده یا ما فقط یه جور وسیله‌ی ثابت توی زندگی فوق‌العاده‌اش بودیم، من و جانت؛ چون فقط به حسی که الان داره اهمیت می‌ده.

دلم برای جانت می‌سوزه. من حداقل یه زندگی واقعی داشتم با پدر و مادرهای واقعی. اون هنوز کوچیکه. خیلی داغون می‌شه؛ چون اصلاً قرار نیست بدونه

یه خونواده‌ی کامل داشتن چه حسی داره. همیشه خیلی عصبیه. منم هستم. دیروز یکی از بچه‌ها رو انقدر مسخره کردم که گریه‌اش گرفت. حس خوبی بود. حس بدی هم بود؛ ولی همون‌طور که بابا گفت تا وقتی که مثل اونا بداخلاق و شرور باشم، نمی‌تونن بهم حتی دست بزنن. تا وقتی که دست از سرم بردارن، می‌زنم با خاک یکسان‌شون می‌کنم.

بعد از مدرسه سیلاس رو یه‌ذره دیدم. منو برد همبرگر خوردیم و بعد منو رسوند خونه. اولین بار بود که گه‌دونی‌ای که الان توش زندگی می‌کنیم رو می‌دید. می‌تونستم شوکه شدن رو توی صورتش ببینم. منو پیاده کرد و یه ساعت بعد، صدای چمن‌زن رو بیرون خونه شنیدم. اون رفته بود خونه، یه چمن‌زن و چندتا چیز رو برداشته بود تا اینجا رو درست کنه. می‌خواستم به خاطر این‌کار عاشقش بشم؛ ولی این فقط بیشتر منو خجالت‌زده کرد. وانمود می‌کنه براش مهم نیست که زندگی من چقدر تغییر کرده؛ ولی می‌دونم که براش مهمه. باید براش مهم باشه. من اونی که قبلاً بودم نیستم. بابام برام نامه نوشت. یه چیزایی گفت؛ ولی نمی‌دونم دیگه چی رو باید باور کنم. اگه حق با اون باشه... حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم.

به نامه‌هایی که از طرف پدرش بود نگاه می‌کنم. در مورد کدام‌یکی از آنها داشت حرف می‌زد؟ سپس آن‌را می‌بینم. دلم پیچ می‌زند.

چارلیز عزیز،

من دیروز با مادرت حرف زدم. اون گفت تو هنوز سیلاس رو می‌بینی. ناامید شدم. در مورد خونواده‌اش بهت هشدار دادم. دلیل اینکه من توی زندانم، بابای اونه؛ ولی تو هنوز هم عاشقش هستی. می‌فهمی که این چقدر منو آزار می‌ده؟

می‌دونم که فکر می‌کنی اونو خوب می‌شناسی؛ ولی اون با باباش هیچ فرقی

نداره. اونا همه شون عین خونواده‌ی مارها هستن. چارلیز، خواهش می‌کنم اینو بفهم که من نمی‌خوام تو رو ناراحت کنم. می‌خوام تو رو از شر اون آدم‌ها در امنیت نگه‌دارم و ببین الان کجام، پشت این میله‌ها زندونی شدم و نمی‌تونم از خونواده‌ی خودم مراقبت کنم. هشدار تنها چیزیه که می‌تونم بهت بدم و امیدوارم که حرف‌هام رو گوش کنی.

ما همه چیزمون رو از دست دادیم؛ خونه‌مون، اعتبارمون، خونواده‌مون و اونا هنوز تموم چیزهایی که مال خودشون بوده رو دارن؛ به علاوه‌ی تمام چیزهایی که ما داشتیم. این اصلاً درست نیست. خواهش می‌کنم ازشون فاصله بگیر. ببین با من چی کار کردن. با همه‌مون. لطفاً به خواهرت بگو که دوستش دارم. بابا.

بعد از خواندن نامه با چارلی احساس همدردی می‌کنم. دختری که بین پسری که واضح است دوستش داشته و پدری که داشت متقاعدش می‌کرد از او دور شود، گیر افتاده بود.

باید به ملاقات پدرش بروم. یک خودکار برمی‌دارم و آدرس فرستنده را می‌نویسم. موبایلم را بیرون می‌آورم و در گوگل جست‌وجو می‌کنم. زندان، از نیو اورلیانز دوساعت‌ونیم فاصله دارد.

مسیر رفت اگر دوساعت‌ونیم باشد خیلی زیاد است و از مجموع زمان چهل‌وهشت ساعتی که دارم به نظر اتلاف وقت زیادی است و همین‌الان هم به نظر زمان زیادی را هدر داده‌ام. ساعت‌های ملاقات را یادداشت می‌کنم و تصمیم می‌گیرم اگر تا فردا صبح چارلی را پیدا نکردم به ملاقات پدرش بروم. بر اساس نامه‌ای که همین‌الان خواندم، چارلی بیشتر از هرکسی به پدرش نزدیک است. خُب... علاوه بر سیلاس قدیمی. اگر من سرنخی از اینکه کجاست ندارم، پدرش یکی از چند نفری است که ممکن است بداند او کجاست.

وقتی زنگ آخر به صدا درمی‌آید از جا می‌پریم. نامه‌ها را همان‌طور
دسته‌بندی‌شده خیلی با دقت و منظم داخل کوله‌پشتی می‌گذارم. آخرین کلاس
است و امیدوارم که خرچنگ همان‌جایی که از او خواستم آمده باشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل هفتم؛ چارلی

در اتاقی همراه با یک پسر زندانی هستم. اتاق کوچک است و بوی مواد ضد عفونی کننده می دهد. حتی از اتاقی که قبل از آنکه به خواب بروم در آن بودم هم کوچک تر است. یادم نمی آید بیدار شده یا به جایی دیگر منتقل شده باشم؛ اما الان اینجا هستم و بگذارید صادقانه بگویم... این اواخر خیلی از چیزها را به یاد نمی آورم. او روی زمین نشسته و پشتش به دیوار و پاهایش را دراز کرده است. او را تماشا می کنم که سرش را عقب می برد و آهنگ آه سسلیا (۵۶) را می خواند.

خیلی جذاب است.

می گویم: «وای خدای من، اگه قراره اینجا زندونی باشیم، می شه حداقل یه چیز خوب بخونی؟»

نمی دانم این حرف را از کجایم در آوردم. حتی این پسر را نمی شناسم. دست از خواندن می کشد و آخرین کلمه را با پایان مزخرف عه-عه-عه تمام می کند. همین لحظه است که می فهمم نه تنها آهنگی که می خواند را نمی شناسم، بلکه شعر آن را نیز بلدم. همه چیز تغییر می کند و ناگهان من دیگر آن دختر نیستم. دختری را تماشا می کنم که پسری را نگاه می کند.

دارم خواب می بینم.

دختر می گوید: «من گرسنمه.»

از روی زمین بلند می شود و در جیب هایش می گردد. وقتی دستش را بیرون می آورد در دستش یک شکلات خوشمزه است.

دختر می گوید: «تو واقعاً ناجی من هستی.» و شکلات را از او می گیرد. دختر ضربه ای به پایش می زند و پسر به او لبخند می زند. پسر می پرسد: «چطوریه که ازم عصبانی نیستی؟»

«واسه چی باشم؟ واسه اینکه شب‌مون رو خراب کردی و کنسرت رو از دست دادیم که باهم بریم توی انبار جارو؟ چرا باید عصبانی باشم؟» به‌طور نمایشی، قرص نعنایی را بین لب‌هایش قرار می‌دهد. «فکر می‌کنی وقتی کنسرت تموم بشه، صدامون رو از این تو می‌شنون؟»

- امیدوارم، وگرنه تو گُرسبانی می‌شی و تموم شب باهام بداخلاقی می‌کنی.

دختر می‌خندد و سپس هردو مثل احمق‌ها به‌هم لب‌خند می‌زنند. صدای موسیقی را می‌شنوم. این بار آرام‌تر از قبلی است. آن‌ها اینجا زندانی شده‌اند و می‌خواهند باهم باشند. خیلی بامزه است. حسادت می‌کنم.

دختر به سمت پسر می‌خزد و پسر پاهایش را جمع می‌کند تا بتواند او را کنار خود جا دهد. وقتی دختر کنار پسر نشسته است، پسر دست‌هایش را روی گردن دختر می‌کشد. دختر یک لباس بنفش با چکمه‌های مشکی پوشیده است. چندتا جارو و تی کثیف و یک سطل زردرنگ بزرگ کنارشان است.

پسر خیلی جدی می‌گوید: «قول می‌دم وقتی داریم وان دایرکشن (۵۷) رو می‌بینیم، این اتفاق نیفته.»

- تو از وان دایرکشن بدت می‌آد.

«آره؛ ولی فکر می‌کنم باید باهاش به خاطر تو کنار بیام. اینکه باید دوست‌پسر خوبی باشم و از این جور چیزا.» دستان پسر روی پای دختر قرار داد. می‌توانم احساس کنم که مورمورش می‌شود.

این بار دختر سرش را عقب می‌برد و شروع به خواندن آهنگی از وان دایرکشن می‌کند. با موسیقی‌ای که پشت سرشان پخش می‌شود تداخل می‌کند. او نسبت به پسر، خواننده‌ی بدتری است.

پسر می‌گوید: «وای خدا.» با دست جلوی دهانش را می‌گیرد. «دوست دارم؛ ولی نه.» دستش را از روی دهانش برمی‌دارد و دختر آن‌را می‌گیرد و کف دستش را می‌بوسد.

- چرا داری. منم دوست دارم.

وقتی بیدار می‌شوم که می‌خواهند همدیگر را ببوسند. احساس ناامیدی شدیدی دارم. بی‌حرکت دراز کشیده‌ام، می‌خواهم دوباره خوابم ببرد تا ببینم چه اتفاقی برای‌شان می‌افتد. می‌خواهم بدانم به‌موقع از انبار بیرون می‌آیند که به اجرای یکی از آهنگ‌های ومپز برسند یا اینکه آن پسر سر قولش ماند و دختر را به کنسرت وان دایرکشن برد؟ باهم بودن‌شان آن‌قدر باعث می‌شود احساس تنهایی کنم که صورتم را داخل بالشت فرومی‌برم و گریه می‌کنم. اتاق کوچک پر از وسیله‌شان را بیشتر از اتاق خودم دوست دارم. سعی می‌کنم با دهان آهنگی که پخش می‌شد را بنوازم و سپس فوراً روی تختم سیخ می‌نشینم. آن‌ها بیرون آمدند. وقتِ تنفس بین دو سانس کنسرت بود. صدای خنده‌ی پسر را می‌شنوم و همین‌طور صورت مبهوت و گیج سرایداری که در را برای‌شان باز کرد. این را از کجا می‌دانم؟ چطور می‌توانم چیزی را ببینم که هرگز اتفاق نیفتاده است؟ مگر اینکه...

این یک خواب نبوده و اتفاق افتاده باشد.
برای من.

وای خدای من. آن دختر من بودم.

دستم را بالا می‌آورم تا صورتم را لمس کنم، خنده‌ی ضعیفی می‌کنم. او عاشقم بود. او... پر از زندگی بود. دوباره دراز می‌کشم، با خود فکر می‌کنم چه اتفاقی برایش افتاد و اینکه آیا دلیل اینجا بودنم اوست یا نه. چرا نیامده تا مرا پیدا کند؟ آیا کسی می‌تواند چنین عشقی را فراموش کند؟
و اینکه چطور زندگی من از آنجا... به این کابوس رسید؟

فصل هشتم؛ سیلاس

مدرسه پانزده دقیقه است که تعطیل شده. راهرو خالی است و من هنوز اینجا ایستاده و منتظر خرچنگ هستم که بیاید. نمی‌دانم حتی اگر بیاید هم چه چیزی می‌خواهم از او بپرسم. وقتی او را دیدم حسی به من دست داد... انگار دارد چیزی را مخفی می‌کند. شاید چیزی که خودش هم نمی‌داند دارد مخفی‌اش می‌کند؛ اما باید بفهمم که او چه می‌داند. چرا این قدر از چارلی و من متنفر است.

موبایلم زنگ می‌خورد. دوباره پدرم است. رد تماس می‌کنم؛ ولی بعد می‌بینم که چندین پیغام را نخوانده‌ام. آن‌ها را باز می‌کنم؛ اما هیچ کدامشان از طرف چارلی نیست. از آنجایی که موبایلش دست من است، نمی‌تواند از طرف او باشد. قبول کرده‌ام که هنوز ذره‌ای امید دارم که تمام این‌ها یک شوخی باشد. اینکه او یا تماس خواهد گرفت یا پیغام خواهد فرستاد یا پیدایش خواهد شد و به تمام این‌ها خواهد خندید.

آخرین پیغام، از طرف لاندن است.

گمشو بیا سر تمرین. دیگه این بار پشتت در نمی‌آم و تا سه ساعت دیگه هم بازی داریم.

نمی‌دانم انجام دادن چه حرکتی، استفاده‌ی درست و مفید از وقتم خواهد بود. مطمئناً رفتن به تمرین نیست، با توجه به اینکه در حال حاضر کمترین اهمیت را به فوتبال می‌دهم؛ ولی اگر تمرین جایی است که معمولاً در این ساعت از روز آنجا هستم، احتمالاً باید بروم، شاید چارلی پیدایش شود. هرچه نباشد، همه فکر می‌کنند که امشب موقع بازی خواهد آمد. از آنجایی هم که نمی‌دانم

دیگر کجا دنبالش بگردم یا چه کار کنم، فکر می‌کنم آنجا دنبالش بگردم.
در هر صورت به نظر نمی‌رسد که خرچنگ با درخواست من موافقت کرده باشد.

بالاخره رختکن را پیدا می‌کنم و وقتی می‌بینم خالی است خیالم راحت می‌شود. همه داخل زمین هستند؛ بنابراین از این زمان استفاده می‌کنم و دنبال جعبه‌ای می‌گردم که نامه‌هایی به خودم در موردش نوشته‌ام. وقتی آن را بالای کمد پیدا می‌کنم، پایین می‌آورم، روی یک نیمکت می‌نشینم و درش را باز می‌کنم.

به سرعت عکس‌ها را نگاه می‌کنم. اولین بوسه‌ی ما. اولین دعوای ما. جایی که آشنا شدیم. بالاخره به نامه‌ای در انتهای جعبه می‌رسم. روی آن اسم چارلی است، با دستخطی نوشته‌شده که فهمیده‌ام دستخط خودم است. اطراف را نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم کاملاً تنها هستم و سپس نامه را باز می‌کنم.

تاریخش برای هفته‌ی پیش است. درست یک روز قبل از آنکه برای اولین بار حافظه‌مان را از دست بدهیم.

چارلی،

خُب، حدس می‌زنم که تئومه. پایان ما. پایان چارلی و سیلاس.

حداقل من غافل‌گیر نشدم. هردو می‌دونستیم، از همون روزی که پدرت

محکوم شد می‌دونستیم که نمی‌تونیم ازش رد بشیم. تو پدر منو مقصر

می‌دونستی و من پدر تو رو. اونا هم همدیگه رو. مادرامون که بهترین

دوست‌های همدیگه بودن، حتی اسمای همدیگه رو هم بلند نمی‌گن.

ولی حداقل تلاش‌مون رو کردیم، درسته؟ ما سخت تلاش کردیم؛ اما وقتی دوتا

خونواده مثل خونواده‌های ما از هم جدا می‌شن، یه ذره سخته به آینده‌ای نگاه کنیم که می‌تونستیم باهم داشته باشیم.

دیروز، وقتی قضیه‌ی آوریل رو مطرح کردی، من انکار کردم. تو انکار کردن منو پذیرفتی؛ چون می‌دونی هیچ وقت بهت دروغ نمی‌گم. گاهی وقت‌ها حتی قبل از اینکه کاری رو انجام بدم می‌دونی توی سر من چی می‌گذره؛ بنابراین اصلاً سؤال نکردی که دارم بهت راست می‌گم یا نه؛ چون تو خودت می‌دونستی. و این چیزیه که منو اذیت می‌کنه؛ چون تو خیلی راحت دروغ منو پذیرفتی، درحالی‌که خودم می‌دونم حقیقت داره و همین باعث می‌شه که باور کنم درست حدس می‌زدم. برایان رو می‌بینی، نه به خاطر اینکه ازش خوشت می‌آد. تو به خاطر انتقام گرفتن از من با برایان نیستی. تنها دلیل اینکه با اون، اینه که داری سعی می‌کنی خودت رو مجازات کنی و تو دروغ منو پذیرفتی؛ چون اگه با من به هم می‌زدی، باعث می‌شد تو رو از گناه خودت نجات بده. تو دلت نمی‌خواد از گناهت نجات پیدا کنی. گناه تو، راهیه که برای مجازات کردن خودت، به خاطر رفتارهای اخیرت انتخاب کردی و بدون اون، نمی‌تونی با آدم‌ها همون‌طور که قبلاً رفتار می‌کردی، رفتار کنی.

اینو در موردت می‌دونم؛ چون من و تو چارلی، عین همدیگه هستیم. مهم نیست چقدر تلاش کردی تا این اواخر سرسخت رفتار کنی، می‌دونم که در اعماق وجودت، قلبی داری که در مقابل بی‌عدالتی جریحه دار می‌شه. می‌دونم هر دفعه که به یکی می‌پری، باعث می‌شه از درون آزرده بشی؛ اما این کارو می‌کنی؛ چون فکر می‌کنی باید انجامش بدی؛ چون پدرت تو رو متقاعد کرده که اگه باهاشون این‌طوری رفتار کنی، دست از سرت برمی‌دارن.

یک بار بهم گفتی که خوبی زیادی در وجود یه آدم، باعث می‌شه جلوی رشدش رو بگیره. تو گفتی درد لازمه؛ چون برای اینکه آدمی موفق باشه، باید یاد بگیره چطوری به بدبختی غلبه کنه و این کاریه که تو داری می‌کنی... بدبختی رو جایی قرار می‌دی که حس می‌کنی براش مناسبه. شاید این کارو

می‌کنی که احترام برای خودت کسب کنی؛ که بقیه رو بترسونی. دلایلت هرچی که باشن، من دیگه نمی‌تونم. نمی‌تونم ببینم آدم‌ها رو نابود می‌کنی تا خودت رو بسازی.

ترجیح می‌دهم در کمترین حالت عاشقت باشم، به جای اینکه در بیشترین حالت ازت متنفر باشم.

لازم نیست این‌طوری باشه، چارلی. تو اجازه داری که عاشق من باشی، باوجود چیزی که پدرت می‌گه. تو اجازه داری خوشحال باشی. چیزی که اجازه‌اش رو نداری منفی بودن، اون قدری که بخوای اجازه بدی خفیات کنه تا دیگه نتونیم نفس بکشیم.

ازت می‌خوام دیگه با برایان نباشی؛ ولی اینو هم می‌خوام که دیگه با من هم نباشی. ازت می‌خوام از پیدا کردن راهی برای آزاد کردن پدرت دست‌برداری. ازت می‌خوام اجازه ندی تو رو گمراه کنه. ازت می‌خوام وقتی از پدر خودم دفاع می‌کنم، دیگه ازم منزجر نشی.

جلوی بقیه یه جور رفتار می‌کنی؛ ولی وقتی شب باهات تلفنی حرف می‌زنم، چارلی واقعی رو می‌بینم. این یه شکنجه‌ی کامله که هر شب قبل از خواب شماره‌ات رو بگیرم و باهات حرف نزنم؛ ولی دیگه نمی‌تونم این‌کارو بکنم. نمی‌تونم فقط اون بخش از تو رو دوست داشته باشم، بخش واقعی تو. دلم می‌خواد وقتی شب باهات حرف می‌زنم عاشقت باشم و وقتی در طول روز هم می‌بینمت عاشقت باشم؛ اما داری کم‌کم دو روی متفاوت از خودت رو نشون می‌دی.

و من فقط یکی از اونا رو دوست دارم.

هرچی تلاش کنم، نمی‌تونم تصور کنم از وقتی که پدرت رفته، چقدر رنج و سختی کشیدی؛ ولی تو نمی‌تونی اجازه بدی این اتفاق، تو رو تغییر بده. خواهش می‌کنم انقدر اهمیت نده بقیه چی فکر می‌کنن. اجازه نده که کارهای پدرت، تو رو تعریف کنن. برو بین با چارلی‌ای که من عاشقش شدم چی‌کار

کردی و وقتی پیداش کردی، من همین جام. قبلاً بهت گفتم که هرگز دست از دوست داشتنت نمی‌کشم. هرگز چیزی که داریم رو فراموش نمی‌کنم. اما این اواخر به نظر می‌آد تو فراموش کردی.

چندتا عکس رو برات گذاشتم که می‌خوام بهشون نگاه کنی. امیدوارم اونا بتونن بهت چیزی رو یادآوری کنن که یه روزی دوباره می‌تونیم داشته باشیم. عشقی که توسط والدین‌مون بهمون تحمیل نشه یا توسط موقعیت‌های خونوادگی‌مون ما رو تعریف نکنه. عشقی که اگه حتی تلاش کنیم هم از بین نره. عشقی که ما رو از بین سخت‌ترین لحظات زندگی‌مون عبور بده. هرگز فراموش نکن، چارلی.

هرگز متوقف نشو.

- سیلاس.

فصل نهم؛ سیلاس

- سیلاس، مربی می‌خواد تا پنج دقیقه‌ی دیگه آماده توی زمین باشی. با شنیدن این صدا، صاف‌تر می‌نشینم. از اینکه پسر داخل چهارچوب در رختکن را نمی‌شناسم غافل‌گیر نشدم؛ اما با سر تأیید می‌کنم. تمام عکس‌ها و آن نامه را داخل کوله‌پشتی می‌گذارم و داخل کمدم قرار می‌دهم. من قرار بود باهاش به هم بزنم.

با خود فکر می‌کنم که به هم زده بودم یا نه؟ اما هنوز این نامه دست من است. یک روز قبل از آنکه حافظه‌مان را از دست بدهیم نوشته شده است. ظاهراً که رابطه‌ی ما خیلی سریع داشت به سمت زوال پیش می‌رفت. شاید جعبه را به او داده بودم و او خوانده و دوباره جعبه را پس داده است؟ همان‌طور که سعی می‌کنم لباس‌هایم را بپوشم، فرضیه‌ها و احتمالات زیادی عین طاعون مغزم را پرکرده‌اند. درنهایت، در گوگل جست‌وجو می‌کنم که لباس را چطور بپوشم. تا وقتی که لباس پوشیدم و آماده وارد زمین می‌شوم، به‌راحتی ده دقیقه گذشته است. اولین نفر لاندن متوجه‌ام می‌شود. از صفش بیرون می‌آید و به سمتم می‌دود. دست‌هایش را روی شانه‌هایم می‌گذارد و خم می‌شود.

- خسته شدم بس که پشتت دراومدم. هر گندی که تو مغزته و داره گه می‌زنه به کارات رو از سرت بیرون کن. باید تمرکز کنی، سیلاس. این بازی مهمه و اگه خرابش کنی بابا عصبانی می‌شه.

شانه‌هایم را ول می‌کند و دوباره داخل زمین می‌دود. همه‌ی بچه‌ها به صف ایستاده‌اند و کاملاً مشخص است که هیچ کاری انجام نمی‌دهند. بعضی از آن‌ها توپ فوتبال را به یکدیگر پاس می‌دهند. بقیه هم روی چمن نشسته و خودشان را گرم می‌کنند. روی چمن، کنار جایی که لاندن دراز کشیده است،

می‌نشینم و حرکاتش را مسخره می‌کنم.

از او خوشم می‌آید. فقط می‌توانم دو گفت‌وگویی که در زندگی‌مان داشتیم را به یاد بیاورم و هردوی آن‌ها شامل این بود که لاندن یکسری دستور به من می‌داد. می‌دانم که من برادر بزرگ‌تر هستم؛ ولی گویا با احترام با او رفتار می‌کنم. ما حتماً خیلی به‌هم نزدیک بودیم. از طرز نگاه کردنش می‌توانم بفهمم که به رفتارهایم شک کرده است. به اندازه کافی خوب مرا می‌شناسد که بداند مشکلی پیش آمده است.

سعی می‌کنم از این مورد به نفع خود استفاده کنم. پایم را دراز می‌کنم و به جلو خم می‌شوم. به او می‌گویم: «نمی‌تونم چارلی رو پیدا کنم. نگرانشم.» لاندن زیر لب خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «باید می‌فهمیدم که اینا همه‌اش به اون ربط داره.» پایش را عوض و رو به من می‌کند. «و منظورت چیه که نمی‌تونی پیدااش کنی؟ امروز صبح موبایلش تو ماشینت بود. قطعاً نمی‌تونه ازش باهات تماس بگیره. احتمالاً تو خونه‌ست.»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. «هیچ‌کس از دیشب ازش خبر نداره. اصلاً نرفته خونه. جانت یک ساعت پیش به پلیس گزارش گم‌شدنش رو داده.» مستقیم به چشمانش نگاه می‌کنم و نگرانی‌اش را می‌بینم. «مادرش چی؟» دوباره سر تکان می‌دهم. «خودت که می‌دونی اون چطوره. اصلاً کمکی نمی‌کنه.»

لاندن با سر تأیید می‌کند و می‌گوید: «درسته. واقعاً ناراحت‌کننده‌ست که این اتفاق اونو تبدیل به چه آدمی کرده.»

حرفش مرا به فکر فرومی‌برد. اگر او همیشه این‌طور نبوده، چه چیز باعث شده عوض شود؟ شاید حکم پدر چارلی او را نابود کرده است. با تمام وجود با آن زن احساس همدردی می‌کنم. بیشتر از آنچه امروز صبح داشتم.

- پلیس چی گفت؟ شک دارم اگه فقط امروز مدرسه نیومده باشه، به این نتیجه رسیده باشن که گم‌شده. باید مدرک بیشتر از این داشته باشن.

وقتی کلمه‌ی مدرک از دهانش بیرون می‌آید، دیگر نمی‌توانم آن را از ذهنم بیرون کنم.

دلم نمی‌خواست این مسئله را قبول کنم؛ چون فقط می‌خواهم روی پیدا کردنش تمرکز کنم؛ اما در عمق وجودم کمی نگران بودم که اوضاع برای من چطور خواهد بود. اگر او واقعاً گم شده باشد و زود پیدایش نشود، حس می‌کنم تنها آدمی که پلیس می‌خواهد از او بازجویی کند آخرین فردی است که او را دیده؛ و از آنجایی که کیف پول، موبایل، تک‌تک نامه‌ها و دفترچه خاطراتی که خودش آن‌ها را نوشته پیش من است؛ این اصلاً پیامد خوبی برای سیلاس نش نخواهد داشت.

اگر از من بازجویی کنند، از کجا بدانم چه باید به آن‌ها بگویم؟ آخرین حرف‌های مان را یادم نمی‌آید. یادم نمی‌آید چه پوشیده بود. حتی یک دلیل قانع‌کننده برای اینکه تمام متعلقاتش پیش من است هم ندارم. هر جوابی که به آن‌ها بدهم، برای‌شان یک دروغ آشکارا بیشتر نیست؛ چون واقعاً هیچ‌کدام از این‌ها را یادم نمی‌آید.

اگر اتفاقی برایش افتاده باشد و من واقعاً مسئولش باشم چه؟ اگر یک شوک به من وارد شده و دلیل اینکه نمی‌توانم چیزی را به یاد بیاورم همین باشد، چه؟ اگر من به او آسیب زده باشم و ذهنم در حال متقاعد کردن خودم است که کار من نبوده، چه؟

- سیلاس؟ حالت خوبه؟

چشمانم روی چشم‌های لاندن می‌چرخد. باید مدرک رو قایم کنم. کف دست‌هایم را به زمین فشار می‌دهم و سریعاً بلند می‌شوم. برمی‌گردم و به سمت رختکن می‌دوم.

پشت سرم فریاد می‌زند: «سیلاس!» به دویدن ادامه می‌دهم. آن‌قدر می‌دوم تا بالاخره به ساختمان می‌رسم و در را با چنان شتابی هُل می‌دهم که به دیوار پشتش برخورد می‌کند. مستقیم به سمت کمد می‌دوم و درش را باز می‌کنم.

دستم را داخل می‌برم؛ اما چیزی را حس نمی‌کنم.
نه.

کف و دیوارهای کمد را دست می‌کشم؛ دستم را در هر جای خالی کمد
می‌برم.
نیست.

دست‌هایم را میان موهایم می‌برم و می‌چرخم، تمام دور و اطراف رختکن را
نگاه می‌کنم، امیدوارم که شاید کوله را روی زمین جا گذاشته باشم. در کمد
لاندن را باز می‌کنم و همه چیز را بیرون می‌کشم. آنجا هم نیست. کمد بعدی را
باز می‌کنم، همین کار را دوباره تکرار می‌کنم. بعدی. هیچ چیزی پیدا نمی‌کنم.
کوله‌پشتی هیچ جا نیست.
یا من دارم دیوانه می‌شوم یا کس دیگری اینجا بوده است.
- لعنتی. لعنتی، لعنتی، لعنتی.

وقتی تمام محتویات کمد‌ها روی زمین است، به طرف دیوار دیگر و کمد‌های
جلوی آن می‌روم و همین کار را انجام می‌دهم. داخل کوله‌پشتی بچه‌های دیگر
را می‌گردم. ساک‌های ورزشی را خالی می‌کنم و لباس‌ها را روی زمین می‌ریزم
و داخل همه‌شان را می‌گردم. همه چیز پیدا می‌کنم، از موبایل و پول گرفته تا
کدکس.

اما نه نامه‌ای است. نه دفترچه‌های خاطرات. نه عکس‌ها.
- نش!

می‌چرخم، مردی درشت‌هیکل را می‌بینم که چهارچوب در را پرکرده و طوری
نگاهم می‌کند انگار نمی‌داند من که هستم یا چه کار می‌کنم. جفت‌مون عین
همدیگه شدیم. «چه غلطی داری می‌کنی؟»
به گندی که زدم نگاه می‌کنم. انگار داخل رختکن طوفان آمده بود.

چطوری قراره از این وضعیت فرار کنم؟
من همین الان تمام کمد‌های اینجا را خراب کرده‌ام و چه توضیحی می‌توانم

داشته باشم؟ دارم دنبال مدارک دزدیده شده‌ای می‌گردم که پلیس نتونه منو به خاطر ناپدید شدن دوست‌دخترم دستگیر کنه؟

«یه نفر...» دوباره پشت گردنم را فشار می‌دهم. این حتماً یکی از تیک‌های من است، اینکه با فشار دادن گردنم استرس را از خودم دور کنم. زیر لب می‌گویم:

«یه نفر کیف پول منو دزدیده.»

مربی به دوروبر رختکن نگاه می‌کند، خشم حتی یک لحظه از صورتش محو نشده است. به من اشاره می‌کند و می‌گوید: «اینجا رو تمیز کن، نش! همین الان! و بعد گورت رو گم کن بیا دفتر من!» می‌رود و مرا تنها می‌گذارد.

وقت را تلف نمی‌کنم. خیالم راحت می‌شود که لباس‌هایم را روی نیمکت گذاشته‌ام، نه همراه چیزهای دیگری که دزدیده شده‌اند. کلیدهایم هنوز داخل جیب شلوارم است. به محض اینکه لباس‌هایم را عوض کنم از در بیرون می‌روم؛ اما در مسیر دفتر حرکت نمی‌کنم. مستقیم به سمت پارکینگ می‌روم.

به سمت ماشین.

باید چارلی را پیدا کنم.

همین امشب.

در غیر این صورت، داخل یکی از سلول‌های زندان خواهم بود.

فصل دهم؛ چارلی

صدای باز شدن قفل را دوباره می‌شنوم و می‌نشینم. قرص‌هایی که پرستار به من داد، خواب‌آلودم کرد. نمی‌دانم چه مدت خواب بودم؛ اما احتمالاً آن قدری نیست که وقت خوردن وعده‌ی غذایی دیگری رسیده باشد. با این وجود، با یک سینی دیگر وارد می‌شود. من حتی گرسنه هم نیستم. فکر می‌کنم آیا اسپاگتی‌ام را تمام کرده بودم یا نه. حتی یادم نمی‌آید آن را خورده باشم. حتماً از آنچه فکر می‌کردم دیوانه‌تر بودم؛ ولی من یک خاطره داشتم. فکر می‌کنم این را به او بگویم؛ اما به نظر خیلی خصوصی می‌آید. چیزی که فقط می‌خواهم پیش خودم نگه دارم.

سینی را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «وقت شامه!» در بشقاب را برمی‌دارد تا برنج و سوسیس داخل آن را ببینم. محتاطانه نگاهش می‌کنم، فکر می‌کنم که قرار است بازهم قرص به خوردم بدهد یا نه. انگار ذهن مرا می‌خواند، یک لیوان کاغذی کوچک را به دستم می‌دهد.

سعی می‌کنم وقت را بیشتر تلف کنم. می‌گویم: «تو هنوز اینجایی.» این قرص‌ها حالم را به شدت بد می‌کند.

لبخند می‌زند. می‌گوید: «آره. قرصات رو بخور تا قبل از اینکه غذات سرد بشه.» وقتی نگاهم می‌کند، قرص‌ها را داخل دهانم می‌گذارم و یک جرعه آب می‌نوشم.

- اگه امروز خوب رفتار کنی، شاید فردا مدت کوتاهی بتونی بری اتاق تفریحات. می‌دونم که داری له‌له می‌زنی از این اتاق بری بیرون. چه چیزهایی شامل رفتارهای خوب می‌شود؟ تا الان که نه شیطنتی و نه کار بدی کرده بودم.

درحالی‌که نگاهم می‌کند، شامم را با یک چنگال پلاستیکی می‌خورم. حتماً کار

اشتباهی کرده بودم که موقع خوردن شام او باید مراقبم باشد.
به او می‌گویم: «ترجیح می‌دم به جای اتاق تفریحات از دستشویی استفاده کنم.»

- اول غذات رو بخور. برمی‌گردم تا هم ببرمت دستشویی و هم دوش بگیری.
بیشتر شبیه زندانی‌ام تا یک بیمار.
می‌پرسم: «من واسه چی اینجا؟»
- یادت نمی‌آد؟

فوراً می‌گویم: «اگه یادم می‌اومد می‌پرسیدم؟» چشمانش باریک می‌شود،
دهانم را پاک می‌کنم.

با لحنی سرد می‌گوید: «غذات رو تموم کن.»
ناگهان از وضعیتم عصبانی می‌شوم؛ از اینکه تمام ثانیه‌های زندگی‌ام را به من
دستور می‌دهد که چه کار کنم، انگار زندگی اوست.
بشقاب را به آن طرف اتاق پرت می‌کنم. به دیوار کنار تلویزیون می‌خورد. برنج
و سوسیس همه جا پخش می‌شود.

این کار احساس خوبی داشت؛ حسی بیشتر از خوب. حس می‌کردم خودم
هستم.

سپس سرم را عقب می‌برم و دیوانه‌وار می‌خندم. خیلی عجیب است، قهقهه
می‌زنم. وای خدای من! به خاطر همین اینجا هستم. دیووووونه.
منقبض شدن عضلات فکش را می‌بینم. او را عصبانی کرده بودم. خوبه. بلند
می‌شوم و به سمت تکه‌های شکسته‌ی بشقاب می‌روم. نمی‌دانم چه چیزی
باعث این شد؛ اما به نظر کار درست همین است. دفاع کردن از خودم، حس
درستی است.

سعی می‌کند مرا بگیرد؛ ولی از دستش فرار می‌کنم. یک تکه‌ی تیز و بُرنده از
چینی را برمی‌دارم. کدام بیمارستان روانی، در بشقاب‌های چینی غذا می‌دهد؟
انتظار برای اینکه اتفاق بیفتد، فاجعه است. تکه‌ی تیز را به سمت او می‌گیرم

و یک قدم جلو می‌روم. «بهم بگو چه خبره.»
حرکت نمی‌کند. درواقع، به نظر ساکت و خونسرد است.
درست همان لحظه در پشت سرش باز می‌شود، تنها چیزی که می‌دانم این
است که بعد از باز شدن آن یک چیز تیز در گردنم فرو می‌رود و نقش بر زمین
می‌شوم.

فصل یازدهم؛ سیلاس

کنار خیابان پارک می‌کنم. فرمان را می‌گیرم، سعی می‌کنم خود را آرام کنم. همه چیز گم شده و نمی‌دانم چه کسی آن‌ها را برداشته است. یک نفر احتمالاً الان دارد نامه‌های ما را می‌خواند. تمام چیزهایی که برای خودمان نوشته‌ایم را می‌خواند. بسته به کسی که در حال خواندنشان است، احتمالاً دیوانه به نظر می‌رسم.

یک برگه‌ی خالی در صندلی عقب پیدا می‌کنم، آن را برمی‌دارم و شروع به نوشتن چیزهایی می‌کنم. هر چیزی که می‌توانم به یاد بیاورم. عصبانی هستم؛ چون حتی نمی‌توانم ذره‌ای از چیزهایی که داخل یادداشت‌های درون آن کوله بود را به یاد بیاورم. آدرس‌های مان، رمز قفل کمد‌های مان، تاریخ تولد مان، تمام اسم دوستان و خانواده... هیچ کدامشان را به یاد نمی‌آورم. تنها چیزهای کوچکی که یادم می‌آید را می‌نویسم. نمی‌توانم اجازه دهم این اتفاق جلوی پیدا کردن چارلی را بگیرد.

نمی‌دانم باید کجا بروم. می‌توانم دوباره به آن مغازه‌ی فال تاروت بروم؛ ببینم آنجا برگشته است یا نه. می‌توانم جست‌وجو کنم و بفهمم آن دروازه‌ای که در عکس روی دیوار اتاقش بود، کجاست و چه ملکی پشت آن است. حتماً باید ارتباطی با مغازه‌ی تاروت داشته باشد که آن عکس داخل مغازه هم بود. می‌توانم به زندان و به ملاقات پدر چارلی بروم، ببینم او چه می‌داند. البته در حال حاضر زندان آخرین جاییه که باید برم.

موبایلم را برمی‌دارم و در بین عکس‌هایی که دیشب گرفته شده می‌گردم. شبی که حتی یک ثانیه از آن را هم یادم نمی‌آید. عکس‌هایی از من و چارلی، از خالکوبی‌های مان، از یک کلیسا، از نوازنده‌ی موسیقی دوره‌گرد. آخرین عکس، از چارلی است که کنار یک تاکسی ایستاده. به نظر می‌رسد من

آن طرف خیابان هستم و از او در حال سوارشدن عکس گرفته‌ام.
این باید آخرین باری باشد که او را دیدم. در آن نامه نوشته شده بود که او در
خیابان بوربون سوار یک تاکسی شد.
عکس را بزرگ می‌کنم، هیجانم بیشتر شده است. جلوی ماشین شماره‌ی پلاکش
و کنار تاکسی هم یک شماره نوشته شده است.
چرا قبلاً به این فکر نکرده بودم؟
فوراً آن را یادداشت می‌کنم و شماره را می‌گیرم.
حس می‌کنم بالاخره دارم پیشرفتی می‌کنم.

شرکت تاکسیرانی به من اطلاعاتی نمی‌داد. بالاخره توانستم تلفنچی را متقاعد
کنم که من یک بازرس هستم و باید از آن راننده در مورد شخص گم‌شده‌ای
سؤالاتی بپرسم. این فقط کمی دروغ حساب می‌شود. مردی که پشت تلفن بود
گفت باید اجازه بگیرد و با من تماس خواهد گرفت. تقریباً سی دقیقه طول
کشید تا موبایلم دوباره زنگ خورد.
این بار با خودِ راننده‌ی آن تاکسی صحبت کردم. راننده گفت دختری با
مشخصات چارلی برای تاکسی او دست تکان داد؛ اما قبل از آنکه حرکت کند،
چارلی به او گفته بود نظرش عوض شده و در را بست و رفت.
اون... رفت؟

چرا باید این کار را کرده باشد؟ چرا سراغ من نیامد؟ اگر آنجا از هم جدا شده
بودیم، باید می‌دانست که من همان جا و بعد از پیچ بعدی خیابان هستم.
او حتماً برنامه‌ای داشته. کوچک‌ترین چیزی در موردش را به یاد نمی‌آورم؛ اما
بر اساس چیزی که خواندم، به نظر می‌آید هر کاری که می‌کند هدفی دارد؛
ولی هدفش در خیابان بوربون آن وقت شب چه بوده است؟

تنها چیزهایی که به ذهنم می‌رسد، مغازه‌ی تاروت و غذاخوری است؛ اما در آن یادداشت‌ها نوشته شده بود که چارلی به غذاخوری برگشته است، بر اساس اطلاعاتی که کسی به اسم ایمی داده بود. او رفته بود تا برایان را پیدا کند؟ از این فکر کمی احساس حسادت به من دست می‌دهد؛ اما تقریباً مطمئنم که این کار را نکرده است.

باید آن مغازه‌ی تاروت باشد.

در گوگل داخل موبایلم جست‌وجو می‌کنم، یادم نمی‌آید که اسم دقیق آنجا داخل یادداشت‌ها نوشته شده بود یا نه. دوتا از آن‌ها را در محله‌ی فرانسوی‌نشین پیدا و

مسیریاب ماشین را به مقصد آنجا تنظیم می‌کنم.

به محض ورود می‌فهمم این همان مغازه‌ای است که مشخصاتش را در یادداشت‌ها نوشته بودیم. همانی که دیشب آمده بودیم.

دیشب. خدایا. چرا چیزی که یک روز پیش اتفاق افتاده را یادم نمی‌آید؟ تک‌تک ردیف‌های مغازه را بالا و پایین و هر چیزی که اطرافم است را خوب نگاه می‌کنم، حتی نمی‌دانم دنبال چه چیزی می‌گردم. وقتی به آخرین ردیف می‌رسم، عکسی که روی دیوار آویزان است را می‌شناسم. عکس آن دروازه. جزئی از دکور این مغازه است، فروشی نیست. روی نوک‌پنجه‌های پایم می‌ایستم تا انگشتانم به قاب عکس برسد، آن را پایین می‌آورم تا دقیق‌تر بررسی کنم. دروازه بلند است و از خانه‌ای که پشت آن قرار دارد و به‌سختی می‌توانم آن را ببینم محافظت می‌کند. روی ستون‌های بزرگی که لولاهای دروازه به آن‌ها وصل شده اسمش نوشته شده است. جامایس جامایس (۵۸).

- می‌تونم کمکت کنم؟

سرم را بالا می‌آورم و مردی را می‌بینم که بالای سرم ایستاده و تنومند است. بر اساس چیزی که در گواهی‌نامه‌ام نوشته بود، قد من یک متر و هشتادوپنج است. او حتماً باید یک متر و نودوپنج باشد.

به عکسی که در دستانم است اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «شما می‌دونین این عکس کجاست؟»

مرد قاب عکس را از دستم می‌کشد. به نظر عصبانی شده است. می‌گوید: «واقعاً؟ وقتی دیشب دوست‌دخترت ازم پرسید کجاست نمی‌دونستم و امشب هم نمی‌دونم کجاست. این فقط یه عکس لعنتیه.» دوباره آنرا روی دیوار آویزان می‌کند.

می‌گوید: «به چیزی دست زن، مگه اینکه قصد خریدنش رو داشته باشی.» از من دور می‌شود و دنبالش می‌روم.

می‌گویم: «وایسا.» او یک‌قدم بلند برمی‌دارد و من برای رسیدن به او دو قدم. «دوست‌دخترم؟»

به سمت صندوق می‌رود و توقف نمی‌کند. «دوست‌دختر. خواهر. دخترعمو. هرچی.»

«دوست‌دختر.» برایش روشن می‌کنم او کیست، باینکه نمی‌دانم چرا این کار را می‌کنم. واضح است که برایش مهم نیست. می‌پرسم: «دیشب برگشت اینجا؟ بعدازاینکه ما رفتیم؟»

پشت پیشخوان و صندوق می‌رود. می‌گوید: «بعدازاینکه شما دوتا رفتین ما تعطیل کردیم.» نگاهش را به من می‌دوزد و یکی از ابروهایش را بالا می‌برد. «می‌خوای چیزی بخری یا می‌خوای تا آخر شب با سؤال‌های مسخره‌ات دنبال من راه بیفتی؟»

آب دهانم را قورت می‌دهم. او باعث می‌شود احساس کوچک بودن کنم. احساس ضعیف و ناتوان بودن. او نمونه‌ی یک مرد کاملاً بالغ و بزرگ است و استخوان داخل ابرویش باعث می‌شود حس یک بچه‌ی وحشت‌زده را داشته

باشم.

بی خیال، سیلاس. تو ترسو نیستی.

- فقط یه سؤال احمقانه ی دیگه.

یک مشتری را صدا می زند. جوابم را نمی دهد؛ باین حال سؤال را می پرسم.

- جامایس جامایس یعنی چی؟

«یعنی هرگز هرگز.» یک نفر از پشت سرم جواب می دهد.

فوراً برمی گردم؛ اما در پاهایم احساس سنگینی می کنم، انگار به کفش هایم چسبیده ام. هرگز هرگز؟

این نمی تواند اتفاقی باشد. من و چارلی بارها و بارها این عبارت را در نامه های مان تکرار کرده بودیم.

به زنی که این صدا متعلق به اوست نگاه می کنم و او به من خیره شده است، چانه اش را بالا آورده و صورتش رو به من است. موهایش را عقب داده است. موهایش مشکی و رگه هایی از تارهای خاکستری در آن ها دیده می شود. یک پارچه ی بلند و آزاد به تن داشت که روی زمین کشیده می شد. حتی مطمئن نیستم که لباس باشد. به نظر می رسد آن را با پارچه ای یک تکه و یک چرخ خیاطی دوخته است.

او باید فال گیر تاروت باشد. این نقش را به خوبی بازی می کند.

«اون خونه کجاست؟ اونی که توی اون عکس روی دیواره؟» به عکس اشاره می کنم. رویش را برمی گرداند و چند ثانیه ی طولانی به آن خیره می شود. بدون اینکه دوباره رو به من برگردد، با انگشتش اشاره می کند که دنبالش بروم و به سمت انتهای مغازه می رود.

ناخودآگاه دنبالش می روم. قبل از آنکه از چهارچوب دری با پرده ای از رشته های مهره دار رد شویم، موبایلم در جیبم شروع به لرزیدن می کند. به کلیدهای داخل جیبم می خورد و صدا می دهد. آن زن رویش را برمی گرداند و می گوید: «خاموشش کن.»

به صفحه‌اش نگاه می‌کنم و می‌بینم که دوباره پدرم است. آن‌را سایلنت می‌کنم. می‌گویم: «من برای فال گرفتن نیومدم اینجا. دنبال کسی می‌گردم.» می‌گوید: «اون دختره؟» و روی صندلی‌ای آن‌طرف میز وسط اتاق می‌نشیند. به من اشاره می‌کند که بنشینم؛ اما قبول نمی‌کنم.

- بله. ما دیشب اینجا بودیم.

با سر تأیید می‌کند و یک دسته ورق را بُر می‌زند. می‌گوید: «یادمه.» پوزخند محوی روی لب‌هایش می‌نشیند. وقتی ورق‌ها را به دودسته تقسیم می‌کند، نگاهش می‌کنم. سرش را بالا می‌آورد و حالت صورتش خنثی است. می‌گوید: «ولی این فقط در مورد یکی از ما صدق می‌کنه.»

با این جمله‌اش تمام بدنم یخ می‌کند. دو قدم سریع به سمتش برمی‌دارم و پشتی یک صندلی خالی را می‌گیرم. می‌گویم: «از کجا اینو می‌دونی؟» دوباره به صندلی اشاره می‌کند. این بار می‌نشینم. منتظر می‌شوم تا دوباره حرف بزند که به من بگوید چه می‌داند. او اولین نفر و اولین سرنخی است که می‌داند چه اتفاقی برایم در حال وقوع است.

دستانم شروع به لرزیدن می‌کند. نبضم، پشت چشم‌هایم می‌کوبد. آن‌ها را محکم می‌بندم و دست‌هایم را لابه‌لای موهایم می‌برم تا عصبی بودنم را پنهان کنم. به او می‌گویم: «خواهش می‌کنم، اگه چیزی می‌دونی لطفاً بهم بگو.» آرام سرش را تکان می‌دهد. جلو و عقب، جلو و عقب. می‌گوید: «به این راحتی نیست، سیلاس.»

اسمم را می‌داند. دلم می‌خواهد فریاد بزنم، پیروزی؛ اما هنوز هم هیچ جوابی ندارم.

«دیشب، ورق تو خالی بود. هیچ‌وقت قبلاً اینو ندیده بودم.» دستش را روی یک دسته ورق حرکت می‌دهد و آن‌ها را در یک خط می‌کشد و باز می‌کند. «در موردش شنیده بودم. همه‌مون در موردش شنیده بودیم که این اتفاق می‌افته؛ اما کسی رو نمی‌شناسم که واقعاً اینو دیده باشه.»

ورق خالی؟ حس می‌کنم یادم می‌آید که این را در یادداشت‌های مان خوانده بودم؛ اما وقتی آن یادداشت‌ها را ندارم، هیچ کمکی به من نمی‌کند و وقتی گفت همه‌مون، منظورش که بود؟

«یعنی چی؟ چی می‌تونی بهم بگی؟ چطوری چارلی رو پیدا کنم؟» سوالاتم به سرعت و پشت سر هم از دهانم بیرون می‌آید.

می‌گوید: «اون عکس. چرا در موردش انقدر کنجکاوی؟»

دهانم را باز می‌کنم تا بگویم همان عکسی است که در اتاق چارلی روی دیوار قرار دارد؛ اما دوباره دهانم را می‌بندم. نمی‌دانم می‌توانم به این زن اعتماد کنم یا نه. او را نمی‌شناسم. او اولین کسی است که می‌داند چه اتفاقی برایم دارد می‌افتد. این می‌تواند یک جواب یا نشانه‌ی یک جرم باشد. اگر من و چارلی تحت تأثیر یک طلسم هستیم، این زن احتمالاً یکی از آدم‌هایی است که می‌داند با چیزی مثل این باید چه کار کند.

خدایا، این خیلی مسخره است. طلسم؟ چرا اصلاً به خودم اجازه می‌دهم از این فکرها بکنم؟

می‌گویم: «فقط در مورد اون اسم کنجکاوم.» درباره‌ی کنجکاوی‌ام برای آن خانه به او دروغ می‌گویم. «دیگه چی می‌تونی بهم بگی؟»

او دوباره مشغول چیدن ردیف کارت‌ها می‌شود و حتی یکی از آن‌ها را هم برمی‌گرداند. می‌گوید: «چیزی که من می‌تونم بهت بگم... تنها چیزی که بهت می‌گم... اینه که باید به یاد بیاری اون چیه که یه نفر به شدت می‌خواسته تو فراموش کنی.» چشم‌هایش را به من می‌دوزد و دوباره سرش را بالا می‌آورد. می‌گوید: «حالا دیگه می‌تونی بری. دیگه نمی‌تونم کمکی بهت بکنم.»

صندلی‌اش را از میز دور می‌کند و می‌ایستد. لباسش، با حرکتی سریع، پشتش به اهتزاز درمی‌آید و کفشی که زیر لباسش پوشیده باعث می‌شود صلاحیتش برایم سؤال‌برانگیز شود. فکر می‌کنم یک کولی باید پابره‌نه باشد. یا اینکه او یک جادوگر است؟ یک ساحره؟ هر چیزی که هست، خیلی دلم می‌خواهد

بیشتر از آنچه گفت، کمکم کند. با توجه به تعلل و درنگی که می‌کنم، می‌فهمم از آن آدم‌هایی نیستم که این خزعبلات را باور کنم؛ اما درماندگی و استیصام، سنگین‌تر از شک و دودلی‌ام است. اگر برای پیدا کردن چارلی باید به اژدهایان اعتقاد داشته باشم؛ بنابراین من اولین کسی خواهم بود که برای رویارویی با آتش اژدها شمشیر می‌کشم.

به او می‌گویم: «باید یه چیزی باشه. من نمی‌تونم چارلی رو پیدا کنم. هیچی یادم نمی‌آد. حتی نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم. باید بیشتر از این بهم اطلاعات بدی.» می‌ایستم، لحنم ناامید است، چشمانم حتی بیشتر. او فقط سرش را به یک سمت کج می‌کند و لبخند می‌زند. می‌گوید: «سیلاس، جواب سؤال تو پیش کسیه که بهت خیلی نزدیکه.» به در اشاره می‌کند و می‌گوید: «حالا می‌تونی بری. باید خیلی چیزها رو جست‌وجو کنی.»

خیلی بهم نزدیکه؟

پدرم؟ لاندن؟ به‌غیراز چارلی، چه کسی به من نزدیک است؟ ابتدا نگاهی به رشته‌های مهره‌دار داخل چهارچوب در می‌اندازم و سپس دوباره به او. زن به‌طرف دری که انتهای ساختمان قرار دارد حرکت کرده است. رفتنش را تماشا می‌کنم.

دستانم را روی صورتم می‌کشم. دلم می‌خواهد فریاد بزنم.

فصل دوازدهم؛ چارلی

وقتی بیدار می‌شوم همه جا تمیز است. نه برنج، نه سوسیس و نه تکه‌های چینی که بتوانم به آن زنیکه آسیب بزنم.

وای! این حرف از کجام دراومد؟ احساس یک دیوانه را دارم. این بار خیلی خوب عمل کرد.

سمی را بی‌هوش کن، برایش غذای حال‌به‌هم‌زن بیاور، سمی را بی‌هوش کن، برایش غذای حال‌به‌هم‌زن بیاور.

ولی این بار وقتی که برگردد، غذای حال‌به‌هم‌زن ندارد. یک حوله و یک صابون دستش است.

بالاخره! دستشویی.

می‌گوید: «وقت دوش گرفتنه.» این بار خیلی صمیمی و گرم نیست. دهانش یک خط صاف شده است. می‌ایستم، انتظار دارم کمی سرگیجه داشته باشم. آن سوزنی که در گردنم فروکردند، قوی‌تر از آن چیزهایی بود که به خوردم داده بودند؛ اما به آن اندازه احساس سرگیجه ندارم. ذهنم کاملاً هوشیار است و بدنم آماده‌ی واکنش.

می‌گویم: «چرا فقط تو می‌آی؟ اگه تو پرستاری، پس باید شیفته کار کنی.»
برمی‌گردد و به سمت در می‌رود.

-سلام...؟

می‌گوید: «درست رفتار کن. دفعه‌ی بعد خیلی برات خوب نمی‌شه.»
دهانم را می‌بندم؛ چون می‌خواهد مرا از این جعبه بیرون ببرد و واقعاً دلم می‌خواهد ببینم پشت آن در چیست.

در را باز می‌کند و اجازه می‌دهد من اول بیرون بروم. در دیگری روبه‌رویم است. گیج شده‌ام. به سمت راست می‌پیچد و می‌بینم که یک راهرو است. درست در سمت راستم یک دستشویی است. ساعت‌هاست از توالت استفاده نکرده‌ام و به محض اینکه آنرا می‌بینم مثانه‌ام درد می‌گیرد. حوله را به من می‌دهد. می‌گوید: «دوش فقط آب سرد داره. خیلی طولش نده.»

در را می‌بندم. شبیه یک زیرزمین است. پنجره ندارد و سیمانی است. دستشویی نه در دارد و نه جای نشستن، فقط حفره‌ای است داخل زمین و یک روشویی کنارش قرار دارد. در هر صورت از آن استفاده می‌کنم.

بالای روشویی، یک لباس بیمارستانی و لباس‌زیر جدیدی آویزان است. وقتی ادرار می‌کنم همه چیز را خوب از نظر می‌گذرانم. نزدیک زمین لوله‌ای زنگ‌زده از دیوار بیرون آمده. سیفون را می‌کشم و به سمت آن لوله می‌روم. دستم را داخلش می‌برم و به اطراف می‌چرخانم. حالم به هم خورد. یک‌تکه از لوله پوسیده و زنگ‌زده است.

وارد حمام می‌شوم و برای احتیاط آب را باز می‌کنم، محض اینکه شاید از بیرون گوش کند. میله، یک تکه‌ی کوچک فلزی است؛ اما با کمی تلاش می‌توانم آنرا از دیوار جدا کنم. حداقل چیز به درد بخوری است.

آنرا با خود زیر دوش می‌برم و در حالی که خودم را می‌شویم با دست دیگرم نگاهش داشته‌ام. آب سرد است؛ نمی‌توانم جلوی به هم خوردن دندان‌هایم را از سرما بگیرم. سعی می‌کنم فکم را محکم‌تر به هم فشار دهم؛ اما هرچقدر دندان‌هایم را محکم به هم فشار می‌دهم بازهم صدای به هم خوردن‌شان در سرم می‌پیچد.

من چقدر رقت‌انگیزم؟ حتی روی دندان‌های خود هم کنترل ندارم. روی حافظه‌ی خود کنترل ندارم. روی غذا خوردن، خوابیدن، دوش گرفتن یا ادرار کردنم کنترل ندارم.

تنها چیزی که می‌توانم احساسش کنم، راه فرار احتمالی‌ام از هرجایی است که

در آن هستم. با تمام قدرتم، لوله را در دستم نگه می‌دارم، می‌دانم این چیزی است که شاید بتواند اندکی از کنترل را به من بازگرداند. وقتی از دستشویی بیرون می‌آیم، آن را داخل یک دستمال توالت پیچیده و داخل لباس‌زیرم پنهان کرده‌ام، فقط یک زیرشلواری سفید برایم گذاشته است. هنوز برنامه‌ای ندارم؛ منتظر می‌مانم تا وقتش برسد.

نقشه کتاب (nbookcity.com)

فصل سیزدهم؛ سیلاس

حالا دیگر هوا تاریک شده است. دو ساعت است بدون اینکه بدانم کجا می‌روم، در حال رانندگی هستم. نمی‌توانم به خانه برگردم. نمی‌توانم به خانه‌ی چارلی بروم. هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناسم؛ بنابراین تنها کاری که می‌توانم انجام دهم این است که رانندگی کنم.

هشت تماس ازدست‌رفته دارم. دو تماس از لاندن و یکی هم از جانت و بقیه‌اش از طرف پدرم است.

هشت پیغام صوتی هم دارم که هنوز به هیچ‌کدام از آن‌ها گوش نکرده‌ام. نمی‌خواهم در حال حاضر نگران هیچ‌کدام از آن‌ها باشم. هیچ‌کدام‌شان سرنخی از اینکه چه اتفاقی افتاده است، ندارند و اگر به کسی بگویم باور نمی‌کند. آن‌ها را مقصر نمی‌دانم. کل روز را در سرم مرور می‌کنم و آن‌قدر برایم مسخره است که حتی باورش هم نمی‌کنم... فقط من هستم که با این شرایط زندگی می‌کنم.

همه‌ی این‌ها مسخره؛ اما درعین حال خیلی واقعی است. در پمپ‌بنزینی توقف می‌کنم تا بنزین بزنم. حتی مطمئن نیستم که امروز چیزی خورده‌ام یا نه؛ اما احساس سرگیجه دارم؛ بنابراین وقتی داخل مغازه هستم، یک پاکت چیپس و بطری آب برمی‌دارم.

در تمام مدتی که باک با بنزین پر می‌شود، به چارلی فکر می‌کنم. وقتی دوباره وارد خیابان می‌شوم، هنوز هم به چارلی فکر می‌کنم. فکر می‌کنم چارلی چیزی خورده است یا نه.

اینکه تنهاست یا نه.

اینکه از او مراقبت می‌کنند یا نه.

فکر می‌کنم چطور ممکن است بتوانم پیدایش کنم، وقتی که می‌تواند

همین الان در هرکجای این دنیا باشد. فقط دایره وار در شهر رانندگی می‌کنم و هر بار که از کنار دختری رد می‌شوم که در پیاده‌رو راه می‌رود، سرعتم را کم می‌کنم. نمی‌دانم باید کجا را بگردم. نمی‌دانم کجا بروم. نمی‌دانم چطور باید پسری باشم که او را نجات می‌دهد.

فکر می‌کنم وقتی آدم‌ها جایی را ندارند که بروند یا در آن بمانند، چه کار می‌کنند.

فکر می‌کنم آیا دیوانگی همین‌طوری است یا نه. دیوانگی‌ای که کل دنیا آن را تأیید کرده است. حس می‌کنم انگار هیچ کنترلی روی ذهنم ندارم. و اگر من کنترل ندارم... پس چه کسی کنترل می‌کند؟

موبایلم دوباره زنگ می‌خورد. به صفحه نگاه می‌کنم و می‌بینم که لاندن است. نمی‌دانم چرا جواب می‌دهم. شاید از اینکه فقط در مغز خود هستم و جواب سؤال‌هایم را پیدا نمی‌کنم خسته شده‌ام. کنار خیابان می‌ایستم تا با او صحبت کنم.

- الو؟

- خواهش می‌کنم بهم بگو چه مرگته.

- کسی صدات رو داره می‌شنوه؟

می‌گوید: «نه. بازی همین الان تموم شد. بابا داره با پلیس حرف می‌زنه. همه نگران هستن سیلاس.»

جواب نمی‌دهم. حس خوبی ندارم که نگرانم هستند؛ اما این خیلی بدتر است که انگار هیچ‌کس نگران چارلی نیست.

- چارلی رو پیدا نکردن؟

صدای فریاد زدن آدم‌ها را در پس‌زمینه می‌شنوم. به نظر می‌آید به محض تمام شدن بازی به من زنگ زده است. می‌گوید: «هنوز دارن می‌گردن.» اما چیزی در لحنش محسوس است. چیزی که به زبان نمی‌آورد.

- چی شده لاندن؟

دوباره آه می‌کشد. می‌گوید: «سیلاس... اونا دنبال تو هم هستن. فکر می‌کنن...» لحنش پر از نگرانی است. «فکر می‌کنن تو می‌دونی اون کجاست.» چشم‌هایم را می‌بندم. می‌دانستم این اتفاق می‌افتد. کف دست‌هایم را با شلوار جینم پاک می‌کنم. می‌گویم: «من نمی‌دونم اون کجاست.»

قبل از آنکه لاندن دوباره حرف بزند، چندین ثانیه می‌گذرد. می‌گوید: «جانت رفته پیش پلیس. گفته اون فکر می‌کنه تو رفتارت عجیب شده، یه سری از وسایل چارلی رو توی یه کوله در کمد رختکن پیدا کرده و اونا رو تحویل پلیس داده. کیف پول و موبایل اون پیش تو بوده، سیلاس.»

- اینکه وسایل چارلی پیش منه، اصلاً نمی‌تونه مدرکی برای این باشه که من مسئول ناپدید شدن اون باشم. اثبات اینه که من دوست‌پسرشم.

می‌گوید: «بیا خونه. بهشون بگو که تو ربطی به این جریان نداری. به سؤالاشون جواب بده. اگه همکاری کنی، دیگه دلیلی نداره بخوان بهت اتهام بزنن.»

هه. انگار جواب دادن به سؤالات آنها به همین سادگی است.

- تو فکر می‌کنی من ربطی به ناپدید شدنش دارم؟

فوراً می‌پرسد: «داری؟»

- نه.

می‌گوید: «پس نه. فکر نمی‌کنم ربطی بهش داشته باشی. کجایی؟»

- نمی‌دونم.

صدای خش‌خش می‌شنوم، انگار کسی با دستش جلوی دهانه‌ی گوشی را گرفته است. صداهایی را در پس‌زمینه می‌شنوم.

مردی می‌پرسد: «تونستی باهاش تماس بگیری؟»

لاندن می‌گوید: «دارم سعی می‌کنم، بابا.»

صدای خش‌خش بیشتر.

می‌پرسد: «گوشی دستته، سیلاس؟»

می‌گویم: «آره. یه سؤال دارم. تو تا حالا اسم جامایس جامایس به گوشت خورده؟»

سکوت. منتظر می‌شوم تا جواب بدهد؛ اما خبری نیست.

- لاندن؟ این اسم رو شنیدی؟

یک نفس عمیق دیگر. می‌گوید: «خونه‌ی قبلی چارلیه دیگه، سیلاس. تو چه مرگت شده؟ مواد زدی، نه؟ خدای من، سیلاس. چی مصرف کردی؟ واسه چارلی هم همین اتفاق افتاده؟ به خاطر همینه که...»

تلفن را وسط سؤالش قطع می‌کنم. آدرس خانه‌ی برت واین‌وود را در اینترنت جست‌وجو می‌کنم. مدتی طول می‌کشد؛ اما دو آدرس در نتایج به دست می‌آورم. یکی از آن‌ها را به یاد دارم؛ چون امروز صبح آنجا بودم. جایی است که چارلی الان در آن زندگی می‌کند. یکی دیگر از آدرس‌ها را نمی‌شناسم. آدرس جامایس جامایس است.

این خانه واقع در زمینی شش هکتاری است و در مجاورت دریاچه‌ی بورن قرار دارد. در سال ۱۸۶۰، دقیقاً یک سال قبل از شروع جنگ داخلی ساخته شد. اسم اصلی این خانه LA TERRE RENCONTRE L'EAU در زبان فرانسوی و به معنای «محل ارتباط زمین و آب» است.

در زمان جنگ، به‌عنوان بیمارستان استفاده می‌شده و محل نگهداری از سربازان متفقین بوده است. سال‌ها پس از جنگ، این خانه توسط یک بانکدار به نام فرانک واین‌وود در سال ۱۸۸۰ خریداری شد. این خانه در خاندان آن‌ها باقی ماند و سه نسل دست‌به‌دست گشت و در نهایت در سال ۱۹۹۸ به برت واین‌وود رسید که در آن زمان سی سال داشت.

برت واینوود و خانواده‌اش تا سال ۲۰۰۵ در این خانه سکونت داشتند که در آن سال طوفان کاترینا خسارت زیادی را به این ملک وارد کرد. این خانواده مجبور به ترک خانه شدند و قبل از آنکه بازسازی شود تا چندین سال دست‌نخورده باقی ماند. کل خانه بازسازی شد و فقط مقداری از دیوارهای بیرونی خانه به همراه سقف آن تعمیر شد.

در سال ۲۰۱۱، خانواده‌ی واینوود به خانه‌شان بازگشتند. در طول پرده‌برداری از این عمارت، برت واینوود اعلام کرد که این خانه اسم جدیدی دارد: جامایس جامایس.

وقتی از او سؤال شد که چرا از ترجمه‌ی جمله‌ی فرانسوی هرگز، هرگز استفاده کرده است، وی گفت در حقیقت دختر چهارده‌ساله‌اش، چارلیز واینوود این نام را انتخاب کرد. او گفت: «دخترم می‌گوید این یک بیعت با تاریخچه‌ی خاندان است. هرگز آن‌هایی که پیش از تو راه را سنگفرش کرده‌اند فراموش نکن. هرگز دست از تلاش کردن برای بهتر شدن دنیا برای آن‌هایی که پس از تو این دنیا را به ارث می‌برند، برندار.»

خانواده‌ی واینوود تا سال ۲۰۱۳ در این خانه سکونت داشتند. پس‌از آن در طول تجسس مؤسسه‌ی مالی واینوود-نش، این خانه توقیف و سپس این خانه در یک مزایده به خریداری ناشناس فروخته شد.

این صفحه را ذخیره و از مقاله یادداشت‌برداری می‌کنم. پس‌از آنکه جلوی ملک توقف کردم آن‌را شناختم... درست پشت همان دروازه‌ی قفل‌شده بود. ارتفاع دروازه بسیار زیاد است، انگار می‌خواهد به کسانی که به اینجا می‌آیند بگوید که آدم‌های پشت این دروازه بزرگ‌تر از آدم‌های دیگر هستند. فکر می‌کنم پدر چارلی وقتی اینجا زندگی می‌کرده چه حسی داشته است. فکر می‌کنم وقتی شخص دیگری صاحب این عمارت شده - که چندین نسل در خانواده‌ی او دست‌به‌دست گشته - چقدر احساس بزرگی و سروری می‌کرده

است.

خانه در انتهای یک جاده‌ی دورافتاده قرار دارد، انگار این جاده متعلق به دروازه‌ی انتهای آن است. بعد از آنکه تلاش می‌کنم تا راهی در اطراف خانه یا از دروازه برای ورود پیدا کنم، به این نتیجه می‌رسم که راهی وجود ندارد. هوا تاریک است، پس شاید مسیر یا یک ورودی جایگزین را ندیده باشم. نمی‌دانم چرا می‌خواهم از دروازه عبور کنم؛ اما نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم و فکر می‌کنم تمام تصاویر این ملک یک سرخ است.

با توجه به اینکه برای بازجویی تحت تعقیب هستم، احتمالاً بهتر است که امشب دیگر در خیابان‌ها دور نزنم؛ بنابراین تصمیم می‌گیرم تا صبح همین‌جا بمانم. ماشینم را خاموش می‌کنم. اگر قرار است فردا چیز به‌دردبخوری بیابم، باید تلاش کنم و حداقل چند ساعتی بخوابم.

صندلی را می‌خوابانم، چشم‌هایم را می‌بندم و فکر می‌کنم ممکن است خواب ببینم یا نه. حتی نمی‌دانم در مورد چه چیزی قرار است خواب ببینم. اگر نتوانم بخوابم، پس نمی‌توانم خواب ببینم و حس می‌کنم که امشب به خواب رفتن غیرممکن است.

با این فکر، ناگهان چشم‌هایم باز می‌شود.
اون ویدیو.

در یکی از نامه‌هایم نوشته بودم که با تماشا کردن ویدیوی خوابیدن چارلی خوابم می‌برد. در موبایلم می‌گردم و پیدایش می‌کنم. دکمه‌ی پخش را می‌زنم و منتظر می‌شوم تا برای اولین بار صدای چارلی را بشنوم.

فصل چهاردهم؛ چارلی

بازهم خواب.

این بار به خاطر قرص‌ها نیست. وانمود کردم که آن‌ها را قورت دادم؛ ولی داخل لپم نگه داشتم. او آن‌قدر اینجا ایستاد تا قرص‌ها داشتند حل می‌شدند. به محض اینکه در را پشت سرش بست، آن‌ها را کف دستم تف کردم. دیگر خواب‌آلودگی بس است. باید ذهنم هوشیار باشد.

به اختیار خودم خوابیدم و خواب‌های بیشتری دیدم. خواب‌هایی از همان پسری که در خواب اولم بود یا شاید باید بگویم اولین خاطره؟ در خواب من، آن پسر داشت مرا داخل خیابانی کثیف هدایت می‌کرد. نگاهم نمی‌کرد، نگاهش به روبه‌رویش بود، تمام بدنش به جلو کشیده می‌شد، انگار قدرتی نامرئی او را می‌کشید. در دست چپش یک دوربین بود. ناگهان ایستاد و به آن طرف خیابان نگاه کرد. نگاهش را دنبال کردم.

گفت: «اونجا رو ببین.»

ولی نمی‌خواستم نگاه کنم. به آنچه نشان می‌داد پشت کردم و به جایش یک دیوار را نگریستم. سپس یک دفعه، دستش دیگر در دستم نبود. برگشتم و او را تماشا کردم که از خیابان عبور کرد و به زنی در آن طرف خیابان نزدیک شد که چهارزانو جلوی یک دیوار نشسته بود. در دست‌هایش نوزادی قرار داشت که دور پتوی پشمی‌ای پیچیده شده بود. پسر جلوی او نشست. مدت خیلی زیادی باهم حرف زدند. پسر به زن چیزی داد و او لبخند زد. وقتی پسر دوباره بلند شد، بچه شروع به گریه کرد. همین لحظه بود که او یک عکس گرفت.

وقتی بیدار شدم، هنوز هم می‌توانستم صورت آن زن را ببینم؛ اما یک تصویر زنده بود، یک عکس بود. همان عکسی که پسر گرفت. یک مادر ژنده‌پوش با موهای ژولیده به نوزادش خیره شده بود، دهان کوچک بچه باز بود و جیغ

می‌کشید، پشت زمینه‌شان هم نقاشی‌ای از یک در آبی روشن قرار داشت. وقتی خواب تمام شد، مثل آخرین بار ناراحت نبودم. می‌خواستم آن پسری که این زجر کشیدن را با رنگ‌های زیبا و روشن به تصویر کشیده بود، ببینم.

بیشتر زمانی که فکر می‌کنم شب است را بیدار و با چشمانی باز دراز کشیده‌ام. آن زن با صبحانه برمی‌گردد.

می‌گویم: «بازم تویی. یه روز هم مرخصی نیستی... یا حتی یه ساعت.»
می‌گوید: «آره. نیرو کم داریم، به خاطر همین دو برابر کار می‌کنم. بخور.»
- گرسنه‌ام نیست.

لیوان قرص‌ها را به من می‌دهد. آن‌ها را می‌گیرم.

- می‌خوام دکتر رو ببینم.

- دکتر امروز خیلی سرش شلوغه. می‌تونم برات یه قرار ملاقات ترتیب بدم.
احتمالاً هفته‌ی دیگه می‌تونه ببیندت.

- نه. می‌خوام امروز دکتر رو ببینم. می‌خوام بدونم چه داروهایی بهم می‌دی و می‌خوام بدونم برای چی انجام.

اولین بار است که چیزی غیر از حالت کسل‌کننده‌ی گرم و صمیمی را در صورتش می‌بینم. به جلو خم می‌شود، در نفس کشیدنش بوی قهوه به مشام می‌رسد. با عصبانیت می‌گوید: «گستاخ نباش. تو اینجا نمی‌تونی چیزی درخواست کنی، می‌فهمی چی می‌گم؟» و لیوان قرص‌ها را در دستم فشار می‌دهد.

با سر به لیوان اشاره می‌کنم و می‌گویم: «تا وقتی دکتر دلایلش رو بهم نگو، اونا رو نمی‌خورم. تو می‌فهمی من چی می‌گم؟»

فکر می‌کنم می‌خواهد مرا بزند. با دستم تکه لوله‌ای که زیر بالشتم است را

لمس می‌کنم. عضلات شانه‌ها و پشتم منقبض شده‌اند، با پاشنه‌های پایم به کاشی‌های کف اتاق محکم فشار می‌آورم. آماده‌ام که اگر لازم شد، محکم آن‌را به سرش بکوبم؛ اما پرستار برمی‌گردد، کلیدش را داخل قفل می‌چرخاند. می‌رود. صدای قفل شدن در را می‌شنوم و دوباره تنها هستم.

نسخه کتاب (nbookcity.com)

فصل پانزدهم؛ سیلاس

به او می‌گویم: «باورم نمی‌شه تونستی ازش قسر دربری.» دست‌هایم را روی مُچش می‌برم، آن‌قدر به عقب هُلش می‌دهم تا پشتش به در اتاق خوابش می‌خورد. کف دست‌هایش را روی سینه‌ام می‌گذارد و مرا با لبخند معصومانه‌ای نگاه می‌کند.

- قسر دررفتم؟

می‌خندم و می‌گویم: «این یه بیعت با تاریخچه‌ی خاندان است؟» می‌خندم و نگاهش می‌کنم. «وقتی با من به‌هم بزنی می‌خوای چی‌کار کنی؟ توی خونه‌ای باید زندگی کنی که اسم اون خونه رو از روی عبارتی که بین تو و دوست‌پسر قبلی‌ات بوده گذاشتی.»

سرش را تکان می‌دهد و هُلُم می‌دهد تا بتواند از من عبور کند. می‌گوید: «اگه بخوام باهات به‌هم بزَنم، به بابا می‌گم که اسم خونه رو عوض کنه.»
- اون هیچ‌وقت این‌کارو نمی‌کنه، چار. اون فکر می‌کرد این جمله‌ی اختصاری که بهش گفتم خیلی هوشمندانه نبود.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. می‌گوید: «پس کلاً نابودش می‌کنم.» روی لبه‌ی تخت می‌نشیند و من هم کنارش می‌نشینم و به پشت هُلش می‌دهم. ریز می‌خندد و من هم کنارش دراز می‌کشم. او خیلی زیباست. همیشه می‌دانستم او زیباست؛ اما امسال خیلی خوب به او ساخته است. واقعاً خوب ساخته. به او نگاه می‌کنم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. امسال خیلی... عالی شده است.

از او می‌پرسم: «فکر می‌کنی رشدشون متوقف شده؟»

می‌خندد و با دستش به شانه‌ام ضربه می‌زند. می‌گوید: «حالم رو به‌هم زدی.»
می‌پرسم: «فکر می‌کنی کی می‌ذاری اونا رو ببینم؟»

با خنده می‌گوید: «جامایس جامایس.»

غرولند می‌کنم. «بس کن دیگه، عشقم. من چهارده سال عاشقت بودم... فقط یه نظر.»

- ما چهارده سال مونه، سیلاس. وقتی پونزده سال مون شد دوباره ازم تقاضا کن. لبخند می‌زنم. «من که دو ماه دیگه پونزده سالم می‌شه.» او را نگاه می‌کنم. خدایا، این شکنجه‌ست. این شکنجه‌ی خیلی خیلی شیرین. می‌خواهم تماشا کردنش را ادامه دهم. دلم می‌خواهد...
- سیلاس!

چارلی داخل تشکش غرق می‌شود. انگار ملحفه‌های روی تختش تمام بدنش را جذب کرده‌اند و دستم روی بالشت خالی اوست. چی؟ کجا رفت؟ آدما همین‌طوری یک‌دفعه ناپدید نمی‌شوند.
- سیلاس، در رو باز کن!

چشم‌هایم را محکم به هم فشار می‌دهم. «چارلی؟ کجایی؟»
- بیدار شو!

چشم‌هایم را باز می‌کنم و دیگر روی تخت چارلی نیستم. دیگر آن پسر چهارده‌ساله‌ای نیستم که می‌خواهم برای اولین بار لمسش کنم. من... سیلاس هستم. گیج، مبهوت و گم‌گشته در یک ماشین لعنتی خوابیده‌ام. یک مشت روی شیشه‌ی طرف راننده می‌خورد. چشم‌هایم را چندثانیه‌ای باز و بسته می‌کنم تا به نور خورشیدی که داخل ماشینم می‌تابد عادت کنم، سپس سرم را بالا می‌آورم.

لاندن کنار در ایستاده است. فوراً می‌نشینم و رویم را برمی‌گردانم. پشت سرم و دوروبرم را نگاه می‌کنم.

فقط لاندن است. هیچ‌کس همراهش نیست.

دستم را سمت دستگیره‌ی در می‌برم و منتظر می‌شوم تا کنار بروم و در را باز کنم. می‌پرسم: «پیداش کردی؟» و از ماشین پیاده می‌شوم.

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. پشت گردنش را فشار می‌دهد، درست مثل من وقتی که می‌خواهم استرس را از خود دور کنم. می‌گوید: «نه هنوز دارن می‌گردن.»

دهانم را باز می‌کنم تا بپرسم از کجا می‌دانسته مرا چطور پیدا کند؛ اما یادم می‌آید قبل از آنکه تلفن را رویش قطع کنم، در مورد این خانه از او پرسیده بودم. البته که اینجا دنبالم می‌آمد.

- تو باید بهشون کمک کنی پیدااش کنن، سیلاس. باید هرچی می‌دونی رو بهشون بگی.

می‌خندم. هرچی که می‌دونم. به ماشینم تکیه می‌دهم و دست‌به‌سینه می‌شوم. از لبخند زدن به این مسخرگی اوضاع دست برمی‌دارم و با برادرم چشم‌درچشم می‌شوم. می‌گویم: «من هیچی نمی‌دونم، لاندن. حتی تو رو نمی‌شناسم؛ و تا اونجایی که حافظه‌ام یاری می‌کنه، حتی تا الان چارلیز واین‌وود رو هم ندیدم. چطوری باید اینو به پلیس بگم؟»

لاندن سرش را به یک‌طرف کج کرده و به من خیره شده است... ساکت و کنجکاوانه. فکر می‌کند من دیوانه شده‌ام؛ این را از چشمانش می‌توانم بفهمم. شاید حق با او باشد.

به او می‌گویم: «سوار شو. خیلی چیزها هست که باید بهت بگم. بریم دور بزنین.»

در سمت خود را باز می‌کنم و سوار می‌شوم. چند ثانیه منتظر می‌ماند و سپس به سمت ماشینی که کنار رودخانه پارک شده می‌رود. آن را قفل می‌کند و به سمت دَر طرف کمک‌راننده می‌آید.

روی نیمکت مبلی به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «بذار ببینم درست فهمیدم

یا نه. تو و چارلی الان یه هفته‌ست که هر جفت‌تون حافظه‌تون رو از دست دادین. برای خودتون نامه می‌نوشتین. اون نامه‌ها توی همون کوله‌ای بودن که جانت پیدا کرد و داد به پلیس. تنها کسی هم که در این مورد می‌دونه، یه فالگیر ورقه. در یه ساعت خاصی از روز اتفاق می‌افته، هر چهل‌وهشت ساعت و داری می‌گی از روز قبل از اینکه اون گم بشه هیچی یادت نمی‌آد؟»

با سر تأیید می‌کنم.

لاندن می‌خندد و تکیه می‌دهد. سرش را تکان می‌دهد و نوشیدنی‌اش را برمی‌دارد و نی را در دهانش می‌گذارد. جرعه‌ای طولانی می‌نوشد و سپس وقتی که دارد لیوانش را روی میز می‌گذارد، آهی بلند می‌کشد.

- اگه این جوری می‌خواهی سعی کنی از زیر کشتنش قسر دربری، باید یه دلیل محکمه‌پسندتر نسبت به یه نفرین جادویی داشته باشی!

- اون نمرده.

یکی از ابروهایش را مشکوکانه بالا می‌برد. سرزنشش نمی‌کنم. اگر من جای او بودم، امکان نداشت یک کلمه از حرف‌هایی که همین‌الان از دهانم بیرون آمد را باور کنم.

- لاندن، من اصلاً انتظار ندارم که حرفم رو باور کنی. واقعاً می‌گم. خیلی مسخره‌ست. هرچقدر دوست داری منو مسخره کن؛ ولی فقط وانمود کن که حرفم رو باور می‌کنی و سؤال‌هام رو جواب بده، حتی اگه فکر می‌کنی خودم جواب‌ها رو می‌دونم. بعدش اگه هنوزم فکر کردی من دیوونه‌ام، می‌تونی فردا منو تحویل پلیس بدی.

سرش را تکان می‌دهد و به نظر می‌آید ناامید شده است. می‌گوید: «حتی اگه فکر می‌کردم دیوونه‌ای، هیچ‌وقت تحویل پلیس نمی‌دادمت، سیلاس. تو برادر منی.» به پیشخدمت اشاره می‌کند تا نوشیدنی‌اش را پر کند. جرعه‌ای می‌نوشد و سپس لم می‌دهد. می‌گوید: «خیلی خُب. بپرس.»

لبخند می‌زنم. می‌دانستم دلیل درستی داشتم که از او خوشم می‌آمد.

- بین برت و پدرمون چه اتفاقی افتاده؟

لاندن زیر لب می‌خندد. زمزمه می‌کند: «خیلی مسخره‌ست. تو بیشتر از من می‌دونی.» بعد به جلو خم می‌شود و شروع به جواب دادن سوالم می‌کند. «دو سال پیش یه تجسس برای مؤسسه‌ی اونا انجام دادن. خیلی از آدم‌ها کلی پول از دست دادن. بابا تبرئه و برت به کلاهبرداری متهم شد.»

- بابا واقعاً بی‌گناهِه؟

لاندن شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «دوست دارم این‌طور فکر کنم. اعتبارش به گه کشیده شد و قسمت عمده‌ای از کارش رو بعد از اتفاقی که افتاد از دست داد. داشت سعی می‌کرد دوباره اون اعتبار رو بسازه؛ ولی الان دیگه هیشکی اعتماد نمی‌کنه پولش رو بده دست اون؛ اما حدس می‌زنم ما نمی‌تونیم شکایتی بکنیم؛ با این حال، اوضاع‌مون نسبت به خانواده‌ی چارلی خیلی بهتر بوده.»

- بابا چارلی رو متهم می‌کرد که اون چندتا پرونده رو از دفترش برداشته. در مورد چی حرف می‌زد؟

- اونا نتونستن بفهمن پوله چی شد و کجا رفت؛ بنابراین فکر کردن که برت یا بابا، اونا رو توی یه حساب خارجی قایم کردن. قبل از دادگاه اوضاع خیلی سختی بود و بابا سه روز نخوابیده بود. اون تمام جزییات نقل و انتقال‌های مالی و تمام رسیدهای ثبت‌شده‌ی ده سال گذشته رو گشت. یه شب از دفترش با یه پرونده اومد بیرون. گفت پیداش کرده... فهمیده که برت پول رو کجا نگه می‌داشته. بالاخره اطلاعاتی که برای متهم کردن برت لازم داشت رو به دست آورده بود. اون با وکیلش تماس گرفت و گفت بعدازاینکه یکی دو ساعت بخوابه، همه‌ی مدارک رو به دستش می‌رسونه. روز بعد... نتونست اون پرونده رو پیدا کنه. اون تو رو مقصر دونست، فکر می‌کرد در موردش به چارلی خبر دادی. تا همین امروز هم باور داره که چارلی اونا رو برداشته. چارلی هم انکار

کرد. تو انکار کردی و بدون مدارکی که اون ادعا می‌کرد داره، نتونستن برت رو به همه چیز متهم کنن. احتمالاً در صورت رفتار خوب تا پنج سال دیگه از زندان بیاد بیرون؛ ولی با توجه به چیزی که بابا می‌گه، اون پرونده و مدارک داخلش، می‌تونست تا آخر عمر اونو بندازه توی زندون.

خدایا. همه‌ی اینا زیاده نمی‌شه یادم بمونه.

یک انگشتم را بالا می‌گیرم و می‌گویم: «الان برمی‌گردم.» از پشت نیمکت

مبلی بیرون می‌آیم و به سمت بیرون رستوران و ماشینم می‌دوم. دنبال کاغذهای بیشتری می‌گردم تا رویش اطلاعات را بنویسم. وقتی برمی‌گردم لاندن هنوز همان‌جا نشسته است. سؤال دیگری نمی‌پرسم تا تمام اطلاعاتی که به من داد را یادداشت کنم. سپس، من مقداری از اطلاعاتم را به او می‌دهم تا ببینم چطور واکنش نشان می‌دهد.

به لاندن می‌گویم: «من اون پرونده رو برداشتم.» نگاهش می‌کنم و می‌بینم که چشم‌هایش را باریک کرده است.

- فکر کردم گفتم چیزی یادت نمی‌آد.

سرم را تکان می‌دهم. می‌گویم: «یادم نمی‌آید؛ ولی یه یادداشت در مورد پرونده‌ای که قایم کردم، نوشته بودم. فکر می‌کنی اگه می‌دونستم اون پرونده بی‌گناه بودن بابا رو ثابت می‌کنه؛ چرا برشون داشتم؟»

لاندن چند لحظه‌ای به سؤالم فکر می‌کند و سپس سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «نمی‌دونم. هر کی که اونا رو برداشته بود، هیچ کاری باهاشون نکرده. پس تنها دلیلی که می‌تونستی داشته باشی، این بوده که از پدر چارلی محافظت کنی.»

- چرا من باید از برت واین‌وود محافظت کنم؟

- شاید به خاطر خودش نبوده. شاید به خاطر چارلی این‌کارو کردی. خودکار را می‌اندازم. همینه. اگر کار من بوده باشد، تنها دلیل انجام این‌کار، محافظت کردن از چارلی بوده است.

- اون با پدرش صمیمی بود؟

لاندن می‌خندد و می‌گوید: «خیلی. اون همیشه دختر بابایی بود. در حقیقت، فکر می‌کنم اگه کسی رو بیشتر از تو دوست داشته باباش بوده.»

انگار دارم یک‌تکه از پازل را درست می‌کنم، حتی اگر پازلی نباشد که من باید درستش کنم. حالا که سیلاس قدیمی را می‌شناسم، او هر کاری می‌کرده تا چارلی را خوشحال کند و این شامل محافظت از او برای اینکه حقیقت در مورد پدرش را بفهمد هم می‌شود.

- بعد از اون چه اتفاقی برای من و چارلی افتاد؟ منظورم اینه که... اگه انقدر عاشق باباش بوده، فکر می‌کنی پدر من با انداختن پدر اون پشت میله‌های زندون، می‌تونسته چارلی رو وادار کنه که دیگه با من حرف نزنه؟

چارلی سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «تو همه چیزش بودی. توی تمام این قضیه کنارش بودی، هیچی بیشتر از این پدر رو عصبانی نکرد که می‌دونست تو هیچ‌وقت صددرصد کنار اون نبودی.»

- من فکر می‌کردم پدر بی‌گناهه؟

لاندن می‌گوید: «آره. تو حتی اینو هم گفته بودی که وقتی بحث بین چارلی و پدر می‌شه، طرف هیشکی رو نمی‌گیری. متأسفانه، از نظر بابا منظورت این بوده که تو داری طرف اونا رو می‌گیری. شما دوتا یکی دو سال گذشته ارتباط خوبی باهم نداشتین. تنها زمانی که باهات حرف می‌زنه، وقتی که جمعه‌شب‌ها موقع بازی از روی جایگاه تماشاچی‌ها تشویقت می‌کنه.»

- چرا انقدر اصرار داره من فوتبال بازی کنم؟

دوباره می‌خندد. می‌گوید: «اون خیلی قبل‌تر از اینکه بدونه پسر دار می‌شه، همه‌اش درگیر این بود که پسرهای کارهای مردونه انجام بدن. از وقتی تونستیم راه بریم، فوتبال رو به‌زور می‌کرد توی حلق‌مون. واسه من مهم نیست؛ ولی تو همیشه از این بدت می‌اومد و همین باعث می‌شه بیشتر باهات دشمن باشه و لج کنه؛ چون تو استعدادش رو داری. توی خونته؛ اما تو بیشتر از هر چیزی دلت می‌خواست که ازش دور بشی.» لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد: «خدایا، وقتی دیشب برای بازی اومد، باید قیافه‌اش رو می‌دید، وقتی که دید توی زمین نیستی. واقعاً نزدیک بود بازی رو کنسل کنه تا تو رو پیدات کنیم؛ ولی خُب مسئولین اجازه ندادن.»

این را هم یادداشت می‌کنم. «می‌دونی... یادم نمی‌آد چطوری فوتبال بازی کنم.»

نیشخندی روی لب‌های لاندن پدیدار می‌شود. «این اولین چیزیه که امروز گفتم و من واقعاً باور می‌کنم. اون روز توی صف، انگار گیج و منگ بودی. تو. اون‌کار رو بکن.» قهقهه می‌زند. «اینو هم به فهرست اضافه کن.»

به فهرست اضافه‌اش می‌کنم.

به یادآوردن متن ترانه‌ها.

فراموش کردن آدم‌هایی که می‌شناسیم.

به یادآوردن آدم‌هایی که نمی‌شناسیم.
به یادآوردن چگونگی استفاده از دوربین.
تنفر از فوتبال؛ ولی مجبورم بازی کنم.
فراموش کردن چگونه فوتبال بازی کردن.

به فهرست خیره می‌شوم. مطمئنم خیلی چیزهای دیگر در فهرست قبلی‌ام
نوشته بودم؛ اما به‌سختی می‌توانم هیچ‌کدام‌شان را به یاد بیاورم.
لاندن می‌گوید: «بذار یه نگاهی بهش بندازم.» تمام یادداشت‌هایی که نوشته‌ام
را می‌خواند. می‌گوید: «لعنتی. تو واقعاً داری این قضیه رو جدی می‌گیری.»
چند ثانیه بیشتر به آن خیره می‌شود و سپس فهرست را به من می‌دهد. «به
نظر می‌رسه چیزایی که خودت می‌خواستی یاد بگیری رو به یاد داری، مثل متن
ترانه‌ها و دوربینت؛ ولی هر چیز دیگه‌ای که بهت یاد داده‌شده رو فراموش
کردی.»

فهرست را جلویم می‌کشم و نگاهش می‌کنم. احتمالاً به نکته‌ی مهمی اشاره
کرده است، غیرازاین مورد که آدم‌ها را نمی‌توانم به خاطر بیاورم. این را هم
یادداشت می‌کنم و سوالاتم را ادامه می‌دهم.

- چه مدته که چارلی با بریان بوده؟ ما کات کرده بودیم؟
دستش را لابه‌لای موهایش می‌کشد و جرعه‌ای دیگر از سودایش می‌نوشد. به
دیوار تکیه می‌دهد و سپس پاهایش را بالا می‌آورد و روی صندلی دراز می‌کند.
می‌گوید: «قراره کل روز اینجا باشیم، نه؟»
- اگه لازم باشه.

- بریان همیشه چشمش دنبال چارلی بوده و همه هم اینو می‌دونن. تو و
بریان به خاطر همین هیچ‌وقت باهم خوب نبودین؛ ولی به خاطر تیم فوتبال
مجبور بودی تحملش کنی. چارلی بعد از اینکه پدرش افتاد زندان عوض شد. مثل
قبل خوب نبود... نه اینکه همیشه خوب بوده باشه؛ اما این اواخر، واقعاً تبدیل

به یه آدم پرخاشگر شده بود. شما دوتا فقط باهم دعا می‌کردین. صادقانه می‌گم، فکر نمی‌کنم مدت زیادی با بریایان بوده باشه. دقیقاً زمانی که تو بودی بهش توجه می‌کرد تا تو رو عصبانی کنه. فکر می‌کنم برای ادامه دادنش، مجبور بوده وقتی تنها می‌شدن هم باهاش مثل وقتی که تو بودی رفتار کنه؛ با این حال، اصلاً فکر نمی‌کنم که ازش خوشش می‌اومده. اون خیلی باهوش‌تر از بریایانه و اگه از کسی هم سوءاستفاده شده باشه، بریایان بوده.

همه چیز را می‌نویسم؛ اما هم‌زمان سرم را هم تکان می‌دهم. من هم حس کرده بودم که او واقعاً از بریایان خوشش نمی‌آمده است. به نظر می‌رسد که رابطه‌ی من با چارلی به تار مویی بند بود و او هرچه در توان داشت را انجام می‌داد تا قدرت‌مان را آزمایش کند.

- اعتقادات مذهبی چارلی چی؟ از اون آدمایی بوده که به جادو و جنبل و طلسم و این جور چیزها اعتقاد داشته باشه؟

می‌گوید: «تا اونجایی که من می‌دونم نه. ما همه‌مون کاتولیک بزرگ شدیم. کلیسا نمی‌ریم، مگه اینکه تعطیلات خیلی مهمی باشه.»

این را یادداشت و تلاش می‌کنم تا سؤال دیگری بپرسم. هنوز هم سؤال‌های زیادی دارم و نمی‌دانم باید کدامیک را مطرح کنم. «چیز دیگه‌ای هست؟ چیز غیرعادی‌ای بوده که هفته‌ی پیش اتفاق افتاده باشه؟» فوراً می‌فهمم که چیزی را مخفی می‌کند؛ چون حالت چهره‌اش تغییر و روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود.

- چیه؟

پاهایش را از روی صندلی پایین می‌آورد، به جلو خم می‌شود و آهسته می‌گوید: «پلیس... اونا امروز توی خونه بودن. شنیدم که دارن از عزرا در مورد چیز مشکوک و غیرعادی سؤال می‌پرسن. اولش انکار کرد که چیزی نبوده؛ ولی فکر می‌کنم وجدانش اجازه نداد. اون در مورد ملحفه‌های اتاق خوابت بهشون گفت. گفت روی اونا خون بوده.»

به پشتی نیمکت تکیه می‌دهم و به سقف خیره می‌شوم. این اصلاً خوب نیست.

دوباره جلو می‌آیم و می‌گویم: «صبر کن، این مال هفته‌ی پیش بوده. قبل از اینکه چارلی گم بشه. پس نمی‌تونن به گم‌شدن اون ربطش بدن، اگه همچین فکری می‌کنن.»

- نه، می‌دونم. عزرا اینو هم بهشون گفت. اینکه هفته‌ی پیش بوده و اون روز هم چارلی رو توی خونه دیده؛ ولی بازم مشکوکه، سیلاس. تو چه غلطی می‌کردی؟ چرا روی ملحفه‌های تخت خون بوده؟ این‌طوری که پلیس فکر می‌کنه، احتمال می‌دن تو چارلی رو می‌زنی یا همچین چیزایی و اینکه شاید آخرش کار به جاهای باریک کشیده.

باحالتی تدافعی می‌گویم: «من هیچ‌وقت به اون آسیب نمی‌زنم. من عاشق اون دخترم.»

به محض اینکه این کلمات از دهانم بیرون می‌آید، سرم را تکان می‌دهم، نمی‌فهمم چرا حتی این را گفته‌ام. من حتی او را تازه‌حال ندیده و با او صحبت نکرده‌ام.

اما به شدت غافل‌گیر شده‌ام. من همین‌الان گفتم از ته دلم عاشقش هستم. - چطور می‌تونی عاشقش باشی؟ تو می‌گی اونو یادت نمی‌آد. «اونو یادم نمی‌آد؛ ولی صددرصد مطمئنم که حسش می‌کنم.» می‌ایستم. می‌گویم: «و به خاطر همین باید پیداش کنیم. با پدرش شروع می‌کنیم.»

لانندن سعی می‌کند آرامم کند؛ اما او اصلاً نمی‌داند چقدر حس بدی است که هشت ساعت کامل را از دست بدهی، وقتی فقط چهل‌وهشت ساعت زمان داری.

ساعت از هشت شب هم گذشته و رسماً کل روز را تلف کرده‌ایم. به محض اینکه از رستوران بیرون آمدیم، به سمت زندان رفتیم تا بورت واین‌وود را ملاقات کنیم. زندانی که تقریباً سه ساعت تا آنجا راه است. دو ساعت هم منتظر شدیم، آخر هم به ما گفتند که در فهرست ملاقاتی‌ها نیستیم و هیچ کاری برای امروز نمی‌توانیم بکنیم... به شدت عصبانی هستم.

تحمل اشتباهات بیشتر را ندارم، آن‌هم زمانی که فقط چند ساعت قبل از اینکه تمام چیزهایی که از دیروز فهمیده‌ام را فراموش کنم، وقت بیشتری ندارم. کنار ماشین لاندن توقف می‌کنم. ماشینم را خاموش می‌کنم، پیاده می‌شوم و به سمت دروازه می‌روم. روی دروازه دو قفل است و به نظر می‌رسد اصلاً باز نشده‌اند.

از لاندن می‌پرسم: «ما این خونه رو خریدیم؟»

می‌شنوم که پشت سرم می‌خندد؛ بنابراین، رویم را برمی‌گردانم. می‌بیند که در این موقعیت اصلاً علاقه‌ای به خندیدن ندارم، به همین خاطر رویش را برمی‌گرداند.

- بی‌خیال، سیلاس. این قدر بازی درنیار. تو خودت می‌دونی کی این خونه رو خریده.

آرام از بینی‌ام نفس می‌کشم و از دهانم بیرون می‌دهم، به خود یادآوری می‌کنم نمی‌توانم به خاطر اینکه فکر می‌کند تمام این‌ها را از خودم درآورده‌ام او را سرزنش کنم. سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم و رویم را برمی‌گردانم تا دوباره رو به دروازه باشم. می‌گویم: «مسخره‌ام کن، لاندن.»

می‌شنوم که با لگد به سنگریزه‌های جاده می‌زند و غرولند می‌کند. سپس می‌گوید: «جنیس دلاکروی (۵۹).»

این اسم برایم هیچ معنایی ندارد؛ اما به سمت ماشینم برمی‌گردم و در را باز می‌کنم تا این اسم را یادداشت کنم. می‌گویم: «دلاکروی. این یه اسم فرانسویه؟»

می‌گوید: «آره. اون صاحب یکی از مغازه‌های توریستی مرکز شهره. فال‌گیر تاروت یا یه همچین چیزاییه. هیچ‌کس نمی‌دونه پول خریدش رو از کجا آورده. دخترش مدرسه‌ی ما می‌آد.»

دست از نوشتن می‌کشم. فال‌گیر تاروت. این توضیح مناسبی برای آن عکس است و همین‌طور دلیل اینکه چرا اطلاعات بیشتری در مورد این خانه به من نمی‌داد؛ چون به نظر عجیب می‌آید که در مورد خانه‌ی او کنجکاوی کنم. می‌گویم: «خُب... پس یعنی واقعاً این تو آدم زندگی می‌کنه؟» برمی‌گردم تا رو به او قرار بگیرم.

او شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «آره؛ ولی فقط اون دوتا هستن... خودش و دخترش. احتمالاً از یه ورودی دیگه استفاده می‌کنن. به نظر نمی‌آد از این دروازه خیلی استفاده بشه.»

به آن‌طرف دروازه نگاه می‌کنم... به خانه. «اسم دخترش چیه؟» می‌گوید: «کورا (۶۰). کورا دلاکروی؛ ولی همه خرچنگ صداش می‌کنن.»

فصل شانزدهم؛ چارلی

مدتی طولانی هیچ کس نمی آید. فکر می کنم دارم مجازات می شوم. تشنه هستم و باید دستشویی بروم. هرچقدر می توانم خود را نگه می دارم؛ اما بالاخره درون لیوان پلاستیکی ای که داخل سینی صبحانه ام است ادرار می کنم و لیوان پر را گوشه ی اتاق می گذارم. در اتاق بالا و پایین می روم، موهایم را می کشم تا زمانی که فکر می کنم دارم دیوانه می شوم.

اگر هیچ کس برنگردد چه؟ اگر مرا همین جا رها کرده اند تا بمیرم چه؟ در هیچ تکانی نمی خورد؛ آن قدر به در مشت می کوبم که دستم کبود می شود. آن قدر برای کمک جیغ می کشم که صدایم می گیرد.

روی زمین نشسته ام و سرم در دستانم است که در بالاخره باز می شود. از جایم می پریم. آن پرستار نیست... این بار یکی دیگر است، جوان تر از او. لباس هایی که به تن دارد روی بدن ریز جثه اش آویزان است. شبیه بچه های کوچکی است که لباس های بزرگ ترها را پوشیده و با آنها بازی می کند. وقتی داخل این اتاق کوچک حرکت می کند، محتاطانه نگاهش می کنم. لیوان را گوشه ی اتاق می بیند و ابروهایش را بالا می برد. می پرسد: «می خوای بری دستشویی؟» - آره.

سینی را روی میز می گذارد و شکمم قاروقور می کند. می گویم: «می خواستم دکتر رو ببینم.»

چشمانش به سرعت به چپ و راست می چرخد. استرس داره. واسه چی؟ به من نگاه نمی کند، می گوید: «دکتر امروز سرش شلوغه.» - اون یکی پرستار کجاست؟

می گوید: «امروز رفته مرخصی.» بوی غذا را حس می کنم. خیلی گرسنه هستم.

می‌گویم: «من باید برم دستشویی. می‌تونی منو ببری؟»

با سرش تأیید می‌کند؛ اما از من می‌ترسد. دنبالش از اتاق کوچک بیرون می‌روم و وارد راهروی باریک می‌شوم. کدام بیمارستانی دستشویی را جدا از اتاق بیمار درست می‌کند؟ وقتی از دستشویی استفاده می‌کنم کنار ایستاده و دستانش را به هم می‌مالد، پوستش به‌رنگ طیف زشتی از صورتی درمی‌آید. وقتی کارم تمام می‌شود، اشتباه می‌کند و به سمت در برمی‌گردد. وقتی آن‌را باز می‌کند، من آن تکه لوله را از زیر لباس بیمارستانی‌ام بیرون می‌آورم و به سمت گردنش می‌گیرم.

وقتی دوباره به طرف من برمی‌گردد، چشمان تیره‌ای‌اش از ترس درشت می‌شود.

می‌گویم: «کلیدها رو بنداز زمین و آرام برو عقب، وگرنه اینو محکم فرومی‌کنم توی گردنت.»

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. کلیدها روی زمین می‌افتد و به سمت دختر حرکت می‌کنم، سلاحم را هنوز به طرف گردنش نشانه رفته‌ام. او را به داخل اتاق و روی تخت هل می‌دهم. به عقب می‌افتد و جیغ می‌زند. سپس از در بیرون می‌روم و کلیدها را با خودم می‌برم. در را می‌کشم تا ببندم و او سریع به سمت در حمله‌ور می‌شود و دهانش باز است و جیغ می‌زند. یک لحظه باهم کلنجار می‌رویم، او سعی می‌کند در را بکشد و باز کند و من هم تلاش می‌کنم تا کلید را داخل قفل فروکنم و پس از ثانیه‌ای صدای کلیک قفل شدن در را می‌شنوم.

وقتی کلیدها را یکی‌یکی بررسی می‌کنم دستانم می‌لرزد، سعی می‌کنم کلید درست برای در بعدی را پیدا کنم. واقعاً نمی‌دانم وقتی از در بیرون بروم باید انتظار چه چیزی را داشته باشم. یک راهروی بیمارستان پر از پرستار و دکتر؟ آیا کسی آنجاست که مرا دوباره بی‌هوش کند و به آن اتاق کوچک برگرداند؟ نه.

امکان ندارد برگردم. به هرکسی که بخواهد جلوی بیرون رفتنم از اینجا را بگیرد، حمله خواهم کرد.

وقتی در را باز می‌کنم، بیمارستان، کارکنان یا هیچ‌کس دیگری را نمی‌بینم. چیزی که به جایش می‌بینم، یک انبار شراب بسیار بزرگ است. بطری‌های خاک‌گرفته داخل صدها حفره قرارگرفته‌اند. بوی ترشیدگی و خاک می‌دهد. در یک طرف انبار راه‌پله‌ای قرار دارد. بالایش یک در است.

به سمت پله‌ها می‌دوم، انگشتان پایم را محکم روی زمین سیمانی می‌گذارم و خون را احساس می‌کنم که روی پایم جاری شده. نزدیک است روی خون سُر بخورم؛ ولی نرده‌ی پله‌ها را به‌موقع می‌گیرم.

در بالای پله‌ها رو به آشپزخانه‌ای باز می‌شود و یک نور متمرکز، پیشخوان و زمین را روشن کرده است. مکث نمی‌کنم تا نگاهی به اطراف بیندازم. باید برگردم و... یک در! دستگیره‌ی در را می‌گیرم و این بار قفل نیست. وقتی باز می‌شود فریادی از پیروزی می‌کشم. هوای شب به صورتم می‌خورد. نفس عمیق و رضایتمندانه‌ای می‌کشم.

سپس می‌دوم.

فصل هفدهم؛ سیلاس

لانندن فریاد می‌زند: «نمی‌تونی ازش رد بشی، سیلاس!»

دارم سعی می‌کنم از دروازه بالا بروم؛ اما پاهایم مدام سر می‌خورد. فریاد

می‌زنم: «کمکم کن برم بالا.»

به سمت من می‌آید و باوجود اینکه سعی می‌کند با حرف‌هایش مرا از بالا رفتن

منصرف کند، دستانش را سمتم دراز می‌کند و کف دست‌هایش را بالا می‌آورد.

پایم را روی دستش می‌گذارم و او مرا بالاتر هدایت می‌کند و اجازه می‌دهد که

میله‌های بالای دروازه را بگیرم.

«ده دقیقه دیگه برمی‌گردم. فقط می‌خوام یه نگاهی بندازم.» می‌دانم یک

کلمه از حرف‌هایی که امروز زده‌ام را باور نمی‌کند؛ بنابراین به اینکه فکر

می‌کنم این دختر، کورا، چیزهایی می‌داند اشاره‌ای نمی‌کنم. اگر او داخل خانه

باشد، باید وادارش کنم با من حرف بزند.

بالاخره به بالای دروازه می‌رسم و از طرف دیگر پایین می‌آیم. وقتی با پاهایم

روی گل و خاک آن‌طرف پایین می‌آیم، صاف می‌ایستم و می‌گویم: «تا وقتی

برنگشتم، نرو.»

رویم را برمی‌گردانم و به خانه نگاهی می‌اندازم. حدود دویست متر با من

فاصله دارد و پشت ردیفی از درختان بید پنهان شده است. شبیه دستان بلندی

است که به سمت در ورودی به اهتزاز درآمده‌اند و انگار تشویقم می‌کنند که

به جلو حرکت کنم.

به آرامی راهم را در مسیری که به ایوان جلوی خانه می‌رسد پیش می‌گیرم.

خانه‌ی زیبایی است. حالا می‌فهمم چرا چارلی این‌قدر دلتنگ این خانه بوده

است. به پنجره‌ها نگاه می‌کنم. از دو پنجره‌ی طبقه‌ی بالا نور به بیرون می‌تابد؛

اما طبقه‌ی پایین کاملاً تاریک است.

تقریباً به ایوان جلویی رسیدم که در ورودی خانه آنجا قرار دارد. قلبم آنقدر درون سینه‌ام با شدت می‌تپد که می‌توانم صدایش را بشنوم. غیر از صدای جیرجیرک‌ها و نبض خودم، اینجا کاملاً ساکت است. اما نیست.

صدای واق‌واق آنقدر بلند و نزدیک است که تا اعماق وجودم و قفسه‌ی سینه‌ام را می‌لرزاند. نمی‌توانم ببینم صدا از کجا می‌آید.

سر جایم بی‌حرکت می‌ایستم، مراقب هستم تا هیچ حرکت ناگهانی‌ای نکنم. صدای غرشی بلند، مانند صاعقه در فضا می‌پیچد. آرام - بدون اینکه بدنم را حرکت دهم - رویم را برمی‌گردانم.

آن سگ درست پشت سرم ایستاده دهانش را باز کرده و می‌غرّد، دندان‌هایش آنقدر سفید و تیز است که در تاریکی می‌درخشد.

روی پاهای عقبش خیز برمی‌دارد و - قبل از آنکه بتوانم فرار کنم یا دنبال چیزی برای مقابله با او بگردم - به سمتم می‌پرد. به سمت گردنم نشانه رفته است.

دندان‌ش را احساس می‌کنم که در پشت دستم فرو می‌رود و می‌دانم اگر گلویم را نپوشانده بودم، ممکن بود آن دندان‌ها الان در شاهرگم باشد. قدرت بدنی زیاد این حیوان مرا روی زمین می‌اندازد. وقتی سرش را تکان می‌دهد، کشیده شدن گوشت دستم را زیر دندان‌هایش حس می‌کنم و من سعی دارم او را از روی خود کنار بزنم.

اما بعد، چیزی محکم به بدنش یا نمی‌دانم سرش برخورد می‌کند... صدای ناله‌ای کوتاه و سپس هاف. و بعد سکوت.

خیلی تاریک است و نمی‌توانم ببینم چه اتفاقی افتاد. نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم بلند شوم.

به سگ نگاه می‌کنم که یک میله‌ی آهنی از گلویش بیرون زده است. خون زیر

سرش در حال جمع شدن است و علف‌های زیرش را به رنگ نیمه‌شب
درمی‌آورد.

و سپس بوی قوی عطر گل... سوسن... اطرافم را با نسیم ملایمی از باد احاطه
می‌کند.
- تویی.

فوراً صدایش را می‌شناسم، باینکه زمزمه‌ای بیشتر نیست. سمت راستم
ایستاده و نور مهتاب صورتش را روشن کرده است. اشک روی گونه‌هایش
جاری شده و دستش را جلوی دهانش گرفته است. چشمانش درشت شده‌اند و
با شوک مرا نگاه می‌کند.

اون اینجاست.
اون زنده‌ست.

دلم می‌خواهد او را میان دستانم و در آغوشم بگیرم و بگویم چیزی نیست،
می‌خواهم بگویم باهم درستش می‌کنیم؛ اما او اصلاً نمی‌داند من که هستم.
- چارلی؟

آرام دستش را از روی دهانش برمی‌دارد و می‌پرسد: «اسم من چارلیه؟»
با سر تأیید می‌کنم. حالت وحشت‌زده‌ی صورتش آرام آرام جایش را به آسودگی
می‌دهد. جلو می‌آید و دستش را دور گردنم حلقه می‌کند و صورتش را به
قفسه‌ی سینه‌ام فشار می‌دهد. حالا دارد هق‌هق می‌کند.
در میان اشک‌هایش می‌گوید: «باید بریم. باید قبل از اینکه پیدام کنن ازاینجا
بریم.»

پیداش کنن؟

دستانم را دورش حلقه می‌کنم و او را در آغوش می‌گیرم. سپس، دستش را
می‌گیرم و به سمت دروازه می‌دویم. وقتی لاندن چارلی را می‌بیند، به سرعت

سمت دروازه می‌دود و قفل‌ها را تکان می‌دهد. سعی می‌کند راهی برای بیرون آوردن ما پیدا کند که چارلی مجبور نباشد از دروازه بالا برود؛ ولی نمی‌تواند. به او می‌گوییم: «از ماشینم استفاده کن. دروازه رو خم کن. باید عجله کنیم.» به ماشین من و سپس به خودم نگاه می‌کند. می‌گوید: «می‌خواهی دروازه رو بشکونم؟ سیلاس، اون ماشین عین بچه‌ی توئه.»

فریاد می‌زنم: «واسم مهم نیست! باید بیایم بیرون!» سریع عمل می‌کند و مستقیم به سمت ماشین می‌دود. وقتی می‌خواهد سوار شود فریاد می‌زند: «برید کنار!» ماشین را دنده عقب می‌گذارد و محکم پایش را روی گاز فشار می‌دهد.

صدای برخورد آهن با میله‌های دروازه به اندازه‌ی صدای قلبم بلند است و ماشین را می‌بینم که خُرد می‌شود. حداقل من خیلی به آن وابسته نبودم. فقط کمتر از دو روز است که این ماشین را می‌شناسم.

مجبور است دو بار دیگر جلو برود و عقب بیاید تا میله‌ها را به اندازه‌ای خم کند که من و چارلی بتوانیم عبور کنیم. به محض اینکه به آن طرف دروازه می‌رسیم، در عقب ماشین لاندن را باز و به چارلی کمک می‌کنم تا سوار شود. به لاندن می‌گوییم: «ماشین منو بذار همین جا بمونه. بعداً می‌تونیم بیایم دنبالش.»

وقتی همه داخل ماشین هستیم و بالاخره داریم از خانه دور می‌شویم، لاندن موبایلش را برمی‌دارد. می‌گوید: «به بابا زنگ می‌زنم و بهش می‌گم که پیداش کردی تا به پلیس خبر بده.»

موبایل را از دستش می‌قایم. «نه. پلیس نه.»

از روی درماندگی و عصبانیت، دستش را روی فرمان می‌کوبد و می‌گوید: «سیلاس، باید بهشون بگی که حالش خوبه! این خیلی احمقانه‌ست. جفت‌تون خیلی مسخره شدین.»

روی صندلی‌ام می‌چرخم و به او زل می‌زنم. می‌گوییم: «لاندن، باید حرفم رو

باور کنی. من و چارلی از الان تا کمتر از دوازده ساعت دیگه، همه چی رو فراموش می‌کنیم. من باید اونو ببرمش هتل تا بتونم همه چی رو براش توضیح بدم و بعد زمان لازم دارم تا همه چی رو یادداشت کنم. اگه به پلیس خبر بدیم، اونا ممکنه برای بازجویی ما رو از هم جدا کنن. وقتی این اتفاق دوباره می‌افته، من باید پیشش باشم. واسم مهم نیست که حرفم رو باور می‌کنی یا نه؛ ولی تو برادر منی و ازت می‌خوام این‌کارو برام انجام بدی.»

به درخواستم پاسخ نمی‌دهد. حالا به انتهای جاده رسیده‌ایم و وقتی آب دهانش را قورت می‌دهد، بالا و پایین رفتن سیب گلویش را می‌بینم، تلاش می‌کند تصمیم بگیرد به چپ یا راست بپیچد.

از او تقاضا می‌کنم: «خواهش می‌کنم. فقط تا فردا زمان می‌خوام.»
نفسی عمیق می‌کشد و سپس به راست می‌پیچد... مسیر مخالف سمت خانه‌های مان. من هم نفسی از روی آسودگی می‌کشم. می‌گویم: «یکی طلبت.»
زیر لب می‌گوید: «خیلی بیشتر از اینا بدهکاری.»
به صندلی عقب و چارلی نگاه می‌کند که به من خیره شده، ظاهراً از چیزی که شنیده وحشت کرده است.

می‌پرسد: «منظورت چیه این اتفاق دوباره فردا می‌افته؟» صدایش می‌لرزد. از وسط صندلی‌های جلو، به صندلی عقب و کنار او می‌روم و چارلی را به خودم نزدیک‌تر می‌کنم. به قفسه‌ی سینه‌ام می‌چسبم و می‌توانم شدت تپش قلبش را احساس کنم. می‌گویم: «توی هتل همه چی رو برات توضیح می‌دم.»
با سر تأیید می‌کند و می‌گوید: «اون تو رو سیلاس صدا کرد؟ سمت اینه؟»
صدایش خش‌دار است، انگار از بس جیغ کشیده گرفته است. حتی دلم نمی‌خواهد به سختی‌هایی که از دیروز کشیده فکر کنم.

می‌گویم: «آره.» دستم را روی بازویش بالا و پایین می‌برم. «سیلاس نش.»
آرام می‌گوید: «سیلاس. از دیروز دارم فکر می‌کنم سمت چی بود.»
ناگهان خودم را جمع و نگاهش می‌کنم. «منظورت چیه فکر می‌کردی؟ منو از

کجا یادته؟»

- خوابت رو دیدم.

خوابم رو دیده.

فهرست کوتاهم را از جیبم بیرون می‌آورم و از لاندن خودکار می‌خواهم. یک خودکار از کنسول ماشین بیرون می‌آورد و به من می‌دهد. خواب‌ها و اینکه چارلی بدون اینکه از من خاطره‌ای داشته باشد مرا می‌شناخت را یادداشت می‌کنم. این را هم یادداشت می‌کنم که خواب خودم هم در مورد او بیشتر شبیه یک خاطره بود. آیا خواب‌های من می‌تواند سرنخی از گذشته‌مان باشد؟ درحالی‌که تمام اتفاقات یک ساعت گذشته را یادداشت می‌کنم، چارلی نگاهم می‌کند؛ اما سؤالی نمی‌پرسد. برگه را دوباره تا می‌کنم و درون جیبم می‌گذارم. می‌پرسد: «خُب، جریان ما چیه؟ ما مثلاً... عاشق همدیگه و این مزخرفات هستیم؟»

برای اولین بار از دیروز صبح بلند می‌خندم. وقتی که هنوز دارم می‌خندم می‌گویم: «آره. ظاهراً ما الان هیجده ساله که عاشق همدیگه و این مزخرفات هستیم.»

به لاندن گفتم که فردا ساعت یازده‌ونیم در اتاق هتل ما باشد. اگر قرار بود دوباره این اتفاق بیفتد، باید زمانی را برای درک کردن و خواندن یادداشت‌ها داشته باشیم و بتوانیم خودمان را با این وضعیت وفق دهیم. او مردد بود؛ اما بالاخره قبول کرد. گفت به پدر می‌گویم تمام روز را دنبال ما می‌گشته؛ اما چیزی پیدا نکرده است.

حس خوبی ندارم که بقیه را تا فردا نگران نگه دارم؛ ولی قرار نیست خودم را در موقعیتی بگذارم که اجازه دهم چارلی دوباره جلوی چشمم نباشد. لعنتی، من حتی وقتی می خواست دوش بگیرد، نگذاشتم در را کامل ببندد. اصلاح کرد، دوش آب داغ.

وقتی به هتل رسیدیم هرچه می دانستم را به او گفتم؛ که البته وقتی گفتم به نظر می رسید چیزهای زیادی نبود.

او هم به من گفت که از دیروز برایش چه اتفاقاتی افتاده بود. خیالم راحت شد که فهمیدم خیلی جدی نبوده است؛ اما از اینکه در زیرزمین زندانی بوده حس آزاردهنده ای داشتم. چرا خرچنگ و مادرش باید چارلی را زندانی کنند؟ آن زن، دیروز وقتی که گفت: «جواب سؤالات پیش کسیه که خیلی بهت نزدیکه.» قطعاً داشت مرا گمراه می کرد.

بله، موافقم. کسی که جواب تمام سؤالهای مرا می دانست، خیلی به من نزدیک بود. دیروز فقط پنجاه سانتی متر با من فاصله داشت.

حس می کنم این اطلاعات بهترین سرنخهایی بوده که از هفته ی قبل تا الان به دست آورده ایم؛ اما اصلاً نمی دانم چرا او را زندانی کرده بودند. این اولین چیزی است که فردا باید بفهمیم. به همین خاطر می خواهم مطمئن شوم که یادداشت های مان با تمام جزئیات و دقیق باشند تا بتوانیم شروع بهتری داشته باشیم.

همچنین برای چارلی یادداشتی نوشتم که پیش پلیس برود و بخواهد که تمام وسایلش را به او برگردانند. حالا که او دیگر پیدا شده است، آنها نمی توانند وسایلش را نگه دارند و ما به شدت به آن نامه ها و دفترچه های خاطرات نیاز داریم. جایی در آنها شاید چیزهایی نوشته شده که کلید تمام این اتفاقات باشد و تا وقتی که به دست مان نرسد کاری از دست مان بر نمی آید.

در دستشویی باز می شود و صدای راه رفتنش به سمت تخت را می شنوم. من پشت میز نشسته ام و هنوز دارم می نویسم. نگاهی به او می اندازم و او لبه ی

تخت می‌نشیند، پاهایش آویزان است و مرا نگاه می‌کند.

انتظار داشتم بعد از سختی‌هایی که کشیده بود بیشتر از این ترسیده باشد؛ اما او دختر شجاعی است. وقتی تمام چیزهایی که می‌دانستم را برایش تعریف می‌کردم، مشتاقانه و با دقت گوش می‌کرد و حتی یک‌بار هم به من شک نکرد. حتی خودش هم چند نظریه داشت.

می‌گوید: «با توجه به شناختی که از خودم دارم، احتمالاً اگر فردا توی اتاق یه هتل بیدار بشم و کنار پسری باشم که نمی‌شناسمش، فرار می‌کنم. احتمالاً باید یه یادداشت برای خودم بنویسم و به دستگیره‌ی در بچسبونم و توش بنویسم که قبل از فرار کردن از اینجا حداقل تا ظهر صبر کنیم.» دیدید؟ شجاع و باهوش.

برگی کاغذ و خودکاری به او می‌دهم و او برای خود یک یادداشت می‌نویسد و سپس به سمت در اتاق می‌رود.

می‌گویم: «باید سعی کنیم یه کم بخوابیم. اگر این اتفاق دوباره بیفته، باید خوب استراحت کنیم.»

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و روی تخت می‌خزد. حتی یک اتاق دوتخته هم نگرفته بودم. دلیلش را نمی‌دانم. نه اینکه فکر می‌کردم شاید امشب اتفاقی خواهد افتاد. فکر می‌کنم می‌خواستم خیلی مراقبش باشم. فکر اینکه ندانم کنارم است خیلی مرا معذب می‌کند، حتی اگر روی تخت دیگر و در فاصله‌ی نیم‌متری‌ام باشد.

ساعت را برای ۱۰:۳۰ فردا صبح تنظیم می‌کنم. این باعث می‌شود زمان برای بیدار و آماده شدن و شش ساعت زمان مفید برای خوابیدن داشته باشیم. چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و روی تخت می‌روم.

بالشتم را پشت‌ورو می‌کنم تا طرف خنک‌تر روی گونه‌ام قرار بگیرد. رویم را به دیوار می‌کنم.

زمزمه می‌کند: «سیلاس؟»

صدایش را دوست دارم. گира و آرامش بخش است. «بله؟»
حس می‌کنم که می‌چرخد؛ و می‌گوید: «دلیلش رو نمی‌دونم؛ ولی حس می‌کنم.
دور بودنت، خیلی عجیب‌تر از نزدیک بودنته.»
با اینکه داخل اتاق تاریک است؛ اما تلاش می‌کنم تا لبخند نزنم. سریعاً غلت
می‌زنم و برمی‌گردم.
این.

دلیل اینکه بی‌وقفه تلاش می‌کردم تا پیدایش کنم حتماً همین است؛ چون تا
همین ثانیه، نمی‌دانستم چارلی تنها کسی است که گم شده. وقتی ناپدید شده
بود، بخشی از وجود من هم همراه او ناپدید شد. از اولین ثانیه‌ای که دیروز
بیدار شدم، این اولین باری است که احساس می‌کنم خودم هستم، سیلاس نش.
دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «می‌ترسی، سیلاس؟»
نفسم را بیرون می‌دهم، متنفرم که با این فکر خوابش برد. می‌گویم: «نگرانم.
نمی‌خوام دوباره این اتفاق بیفته؛ ولی خیلی نترسیدم، چون این بار می‌دونم
کجایی.»

اگر می‌شد صدای لبخند را شنید، صدای لبخند او می‌تواند یک موسیقی
عاشقانه باشد.

آرام می‌گوید: «شب‌بخیر، سیلاس.»

نفس‌هایش آرام‌تر می‌شود و می‌فهمم که خوابیده است.
یاد خالکوبی‌اش می‌افتم. کاش نامه‌ای بود که در آن، شبی که
خالکوبی‌های مان را پیدا کردیم توصیف می‌کرد. حاضر بودم هر چیزی که دارم
را بدهم تا آن خاطره را پس بگیرم... اینکه بینم وقتی عاشق هم بودیم و باور
داشتیم همیشه عشق مان پابرجاست، چه حسی داشت.
شاید اگر با این فکر بخوابم، خوابش را ببینم.
چشم‌هایم را می‌بندم، درحالی‌که می‌دانم این دقیقاً چیزی است که باید باشد.
چارلی و سیلاس.

باهم.

نمی‌دانم چرا اصلاً می‌خواستیم از هم جدا شویم؛ اما از یک چیز مطمئنم:
امکان ندارد اجازه دهم دوباره آن اتفاق بیفتد.

- شب‌بخیر، چارلی عشقم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل هجدهم؛ چارلی

با نور خورشید بیدار می‌شوم.
از پنجره به داخل می‌تابد و صورتم را گرم می‌کند. غلت می‌زنم تا سیلاس را ببینم؛ اما بالشتش خالی است.
یک لحظه می‌ترسم که مرا ترک کرده یا یک نفر او را دزدیده باشد؛ اما صدای قرار گرفتن یک لیوان روی میز و حرکت کردنش را می‌شنوم. چشم‌هایم را محکم می‌بندم. بوی غذا به مشامم می‌رسد. می‌چرخم.
می‌گویند: «صبحانه.» از تخت بیرون می‌آیم، کاملاً می‌دانم که ظاهرم چگونه است. انگشتانم را میان موهایم می‌برم و با دست چشم‌هایم را می‌مام. سیلاس پشت میز نشسته، قهوه‌اش را می‌نوشد و چیزی را روی کاغذ می‌نویسد.
صندلی‌ای را بیرون می‌کشم و روبه‌روی او می‌نشینم، یک کروسان برمی‌دارم و موهایم را پشت گوش‌هایم می‌زنم. نمی‌خواهم چیزی بخورم؛ اما می‌خورم.
او می‌خواهد قبل از اینکه ساعت به یازده برسد، کامل استراحت کرده و سیر باشیم؛ اما دلم آشوب است، به این فکر می‌کنم که دو روز پیش وقتی بیدار شدم و دیدم هیچ‌چیز یادم نیست، چه حسی داشتم. نمی‌خواهم دوباره آن اتفاق بیفتد. آن موقع هم دوست نداشتم و این بار هم دوست ندارم.
هرچند ثانیه یک‌بار، نگاهی به من می‌اندازد و چشم‌درچشم می‌شویم و دوباره سرش را به کارش گرم می‌کند. او هم به نظر مضطرب می‌آید.
بعد از کروسان، بیکن، سپس تخم‌مرغ و بعد از آن یک نان بیگل می‌خورم.
بقیه‌ی قهوه‌ی سیلاس را سر می‌کشم، آب‌پرتقال را می‌خورم و سپس صندلی‌ام را از میز دور می‌کنم. او لبخند می‌زند و با انگشت به کنار صورتش اشاره می‌کند. دستم را بالا می‌آورم و خُرده‌های نان را از روی صورتم پاک می‌کنم.
حس می‌کنم که گونه‌هایم داغ می‌شود؛ اما او به من نمی‌خندد. می‌دانم.

یک مسواک که هنوز بسته‌بندی است را به من می‌دهد و به دنبالم داخل دستشویی می‌آید. باهم دندان‌هایمان را مسواک می‌زنیم و در آینه به هم نگاه می‌کنیم. یک طرف موهایش سیخ شده و موهای من هم گره‌خورده است. یک جورهایی خنده‌دار است. باورم نمی‌شود با همان پسری که در خواب‌هایم بود، درون یک اتاق هستم. خیلی عجیب و سورئال است.

وقتی از دستشویی بیرون می‌آیم به ساعت نگاه می‌کنم. ده دقیقه مانده است. سیلاس یادداشت‌هایش را آماده کرده است، من هم همین‌طور. آن‌ها را روی تخت دورمان چیده‌ایم. هر چیزی که می‌دانیم اینجا است. این بار فرق دارد. باهم هستیم. لاندن را داریم. قرار است این مسئله را حل کنیم. روی تخت روبه‌روی هم می‌نشینیم، زانوهایمان به هم چسبیده است. از جایی که نشسته‌ام می‌توانم اعداد قرمز روی ساعت را ببینم که ۱۰:۵۹ را نشان می‌دهند.

یک دقیقه. قلبم به شدت می‌زند.
خیلی می‌ترسم.

در ذهنم شروع به شمارش معکوس می‌کنم. ۵۹ ... ۵۸ ... ۵۷ ... ۵۶ ...
تا سی می‌شمارم و ناگهان سیلاس به جلو خم می‌شود. بوی او را حس می‌کنم.
زمان از دستم درمی‌رود. نمی‌دانم از کدام ثانیه باید دوباره بشمارم.
زمزمه می‌کند: «هرگز هرگز.»
او پیشانی‌ام را می‌بوسد.

بخش سوم

فصل اول؛ چارلی

اولین چیزی که متوجه‌اش می‌شوم، کوبیدن قفسه‌ی سینه‌ام است. آن قدر سریع قلبم می‌زند که درد می‌گیرد؛ چرا یک قلب باید این قدر سریع بتپد؟ نفسی عمیقی از بینی‌ام می‌کشم و وقتی می‌خواهم بیرون بدهم، چشم‌هایم را باز می‌کنم.

سپس خود را به عقب می‌اندازم.

خوشبختانه، روی تخت هستم و روی تشک فرود می‌آیم. از پسری که روبه‌رویم نشسته و به من زل زده است، دور می‌شوم و می‌ایستم. وقتی عقب می‌روم، چشم‌هایم را برایش باریک می‌کنم. دارد مرا نگاه می‌کند؛ اما تکان نمی‌خورد. همین اندکی تپش قلبم را کمتر می‌کند. فقط اندکی جوان است. مرد بالغ نیستی، شاید اواخر نوجوانی و اوایل بیست‌سالگی‌اش باشد. به شدت دوست دارم فرار کنم. یک در... باید یک در پیدا کنم؛ اما اگر چشم‌هایم را از او بردارم، ممکن است...

می‌پرسم: «تو دیگه کی هستی؟» مهم نیست او کیست. فقط باید وقتی می‌خواهم راه خروج را از اینجا پیدا کنم، حواسش را پرت کنم. وقتی مرا ورنده‌ای می‌کند، لحظه‌ای ساکت است. می‌گوید: «منم می‌خواستم همین رو بپرسم.»

صدایش باعث می‌شود چند ثانیه از این طرف و آن طرف حرکت کردن دست بکشم. صدایش بم... و آرام‌بخش است. بسیار آرام‌بخش. شاید دارم زیاد اغراق می‌کنم. جوابش را نمی‌دهم، البته این سؤالی منطقی است که یک نفر از تو بپرسد چه کسی هستی؛ اما نمی‌توانم جواب دهم.

می‌گویم: «من اول پرسیدم.» چرا صدای خودم برایم ناآشناست؟ دستم را سمت گلویم می‌برم و انگشتانم را دورش می‌پیچم.

«من...» مکث می‌کند. «نمی‌دونم؟»

با ناباوری می‌گویم: «نمی‌دونی؟ چطور ممکنه ندونی؟»

در را می‌بینم و چشمم را روی پسر دوخته‌ام. دوزانو روی تخت نشسته است؛ اما به نظر قدبلند می‌آید. شانه‌هایش پهن و تی‌شرتی که به تن دارد کشیده شده است. اگر به من حمله کند، شک دارم بتوانم با او مقابله کنم. مُچ دستانم کوچک به نظر می‌آید. کوچک به نظر می‌آد؟ چرا خودم نمی‌دانم مُچ‌هایم کوچک هستند یا نه؟

همین است. باید همین کار را بکنم.

به سمت در می‌دوم. فقط چند متر با آن فاصله دارم؛ اگر بتوانم به در برسم، می‌توانم آن‌را باز و فرار کنم. می‌توانم بدوم و جیغ بکشم. صدایم وحشتناک و به شدت گوش‌خراش است. دستم را دور دستگیره‌ی در می‌پیچم و پشتم را نگاه می‌کنم تا ببینم کجاست.

همان‌جا نشسته و ابروهایش را بالا برده است. می‌گوید: «چرا داری جیغ می‌زنی؟»

سر جایم می‌ایستم. می‌گویم: «چرا... چرا نمی‌آی دنبالم؟» درست جلوی در هستم. می‌توانم قبل از اینکه از روی تخت پایین بیاید، در را باز کنم و فرار کنم. خودش این را می‌داند و من هم می‌دانم، پس چرا سعی نمی‌کند جلویم را بگیرد؟

یک دستش را روی صورتش می‌گذارد و سرش را تکان می‌دهد، نفس عمیقی می‌کشد. می‌پرسد: «اسمت چیه؟»

دهانم را باز می‌کنم تا بگویم به او ربطی ندارد و سپس می‌فهمم که نمی‌دانم. نمی‌دانم اسم لعنتی‌ام چیست.

تا وقتی بفهمم... «دلیلا (۶۱).»

می پرسد: «دلیلا...؟»

همه جا تاریک است؛ اما قسم می خورم که دارد لبخند می زند. «آره... به اندازه کافی خوب نیست؟»

سرش را تکان می دهد. می گوید: «دلیلا اسم فوق العاده ایه. گوش کن... دلیلا. من نمی دونم ما دقیقاً اینجا چی کار می کنیم؛ ولی درست پشت سرت یه تیکه کاغذ به در چسبیده. می تونی اونو بخونی؟»

می ترسم اگر رویم را برگردانم، به من حمله کند. بدون اینکه آنجا را نگاه کنم، دستم را دراز می کنم و می گردم. برگه کاغذ را از روی در برمی دارم و جلوی صورتم می آورم.

چارلی! این در رو باز نکن! اون پسری که توی اتاق باهاته... می تونی بهش اعتماد کنی. برگرد روی تخت و همه ی یادداشت ها رو بخون. اونا همه چی رو توضیح دادن.

می گوید: «فکر می کنم برای توئه. اسم تو چارلیه؟» دوباره پسری که روی تخت نشسته را نگاه می کنم. او هم دارد چیزی می خواند. سرش را بالا می آورد و یک چیز سفید مربعی را به سمتم می گیرد.

می گوید: «اینو ببین.»

یک قدم برمی دارم، سپس قدمی دیگر و دوباره یک قدم دیگر. گواهینامه ی رانندگی است. عکس رویش را نگاه می کنم و سپس خودش را می بینم. همان آدم است.

- اگه اسم تو سیلاسه، پس چارلی کیه؟

می گوید: «تویی.»

- منم؟

- آره.

خم می‌شود تا یک‌تکه برگه‌ی یادداشت را از روی تخت بردارد. می‌گوید: «اینجا هم نوشته.» برگه را به سمت می‌گیرد و من گواهی‌نامه‌اش را به او برمی‌گردانم. می‌گویم: «چارلی اسم دختر نیست.» شروع به خواندن چیزی می‌کنم که روی برگه نوشته شده است و همه چیز دیگر را کنار می‌گذارم. خود را روی لبه‌ی تخت پرت می‌کنم و می‌نشینم.

- یعنی چی؟

این پسر، سیلاس هم دارد چیزی می‌خواند. چشم‌هایش روی برگه‌ای که جلوی‌ش گرفته حرکت می‌کند. وقتی دارد می‌خواند زیرچشمی نگاهش می‌کنم و هنگامی که این کار را انجام می‌دهم، قلبم کمی تندتر می‌زند. هرچه بیشتر می‌خوانم، بیشتر گیج می‌شوم. این یادداشت‌ها باید برای من و این پسر باشد؛ اما هیچ چیز با عقل جور در نمی‌آید. وقتی دارم می‌خوانم، خودکاری که نزدیکم است را برمی‌دارم و از روی برگه‌ای که روی در قرار داشت دوباره می‌نویسم، برای اینکه ببینم واقعاً خودم آن را نوشته‌ام یا نه. دست‌ختم کاملاً مطابقت دارد.

می‌گویم: «وای، وای، اوه! خیلی عجیبه!» برگه را زمین می‌گذارم و سرم را تکان می‌دهم. چطور می‌تواند این‌ها درست باشد؟ مثل خواندن یک رُمان است. حافظه‌های پاک‌شده، پدرهایی که به خانواده‌هایشان خیانت کرده‌اند، جادو جنبل. خدای من. ناگهان حس می‌کنم می‌خواهم بالا بیاورم. چرا نمی‌توانم به یاد بیاورم چه کسی هستم؟ دیروز چه کار کردم؟ اگر چیزهایی که در این یادداشت‌ها نوشته شده‌اند، درست باشد... می‌خواهم این را به زبان بیاورم که سیلاس برگه دیگری به من می‌دهد.

شما فقط چهل‌وهشت ساعت وقت دارید. وقت‌تون رو روی اینکه چرا نمی‌تونین چیزی رو به یاد بیارید یا اینکه چقدر همه چیز عجیبه، تلف نکنین. روی این تمرکز کنین که قبل از فراموشی دوباره، بفهمین قضیه چیه.

- چارلی.

دوباره دستخط من است. می‌گوییم: «دارم متقاعد می‌شم.»
با سر تأیید می‌کند.

«خُب... ما کجاییم؟» اطراف را نگاه می‌کنم و غذایی که تازه خورده شده را
روی میز می‌بینم. سیلاس به کارت روی میز کنار تخت اشاره می‌کند. یک هتل
است. در نیو اورلیانز. عالیه.

به سمت پنجره می‌روم تا به بیرون نگاهی بیندازم که کسی به در ضربه
می‌زند. سر جای مان خشک‌مان می‌زند و به سمت در نگاه می‌کنیم.
سیلاس به سمت در فریاد می‌زند: «کیه؟»

صدایی جواب می‌دهد: «منم!»

سیلاس به من اشاره می‌کند که به طرف دیگر اتاق بروم و دور از در بایستم.
این کار را نمی‌کنم.

فقط چند دقیقه است که خود را می‌شناسم؛ اما می‌توانم بگویم که لجباز
هستم.

سیلاس دستگیره‌ی در را می‌چرخاند و فقط کمی آن را باز می‌کند. سری قهوه‌ای
از لای در داخل می‌شود.

پسر می‌گوید: «سلام. من برگشتم. رأس ساعت ۱۱:۳۰، همون طور که گفتم.»
دست‌هایش را در جیبش کرده و صورتش قرمز است، انگار دویده است.
نگاهم از او به سیلاس و برعکس حرکت می‌کند. آن‌ها شبیه هم هستند.
می‌پرسم: «شما همدیگه رو می‌شناسید؟»

پسر جوان‌تر که انگار نسخه‌ی دیگر سیلاس است با سر تأیید می‌کند. می‌گوید:
«ما برادر هستیم.» وقتی این را بلند می‌گوید، اول به سیلاس و بعد به خودش
اشاره می‌کند. به سیلاس نگاه می‌کند و دوباره می‌گوید: «ما برادریم.»

سیلاس با لبخند محوی می‌گوید: «لابد هستیم دیگه.» اول به من و سپس به

پسر نگاه می‌اندازد. «می‌تونم کارت شناسایی‌ات رو ببینم؟»
پسر چشم‌هایش را می‌چرخاند و یک کیف پول از جیب عقبش بیرون می‌آورد.
سیلاس وقتی کیف پسر را باز می‌کند، می‌گوید: «چرخوندن چشمت رو دوست دارم، باحاله.»

از او می‌پرسم: «اسمت چیه؟»

سرش را کج و چشم‌هایش را رو به من باریک می‌کند. می‌گوید: «من لاندن هستم.» طوری می‌گوید که انگار من باید این را بدانم. «برادر خوش‌قیافه‌تر نش.»

وقتی سیلاس کارت شناسایی لاندن را بررسی می‌کند، لبخند محوی می‌زنم. او بچه‌ی خوبی است. از چشمانش می‌شود این را فهمید.

سیلاس را نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خُب، تو هم نمی‌دونی کی هستی؟ و قراره باهم بفهمیم چی شده؟ و تا چهل‌وهشت ساعت دیگه دوباره همه‌چی رو فراموش می‌کنیم؟»

می‌گوید: «آره. به نظر می‌آد درسته.»

به نظر شبیه خواب می‌آید، نه واقعیت.

و سپس به ذهنم می‌رسد. دارم خواب می‌بینم. ناگهان می‌خندم و همین لحظه لاندن یک کیف را به من می‌دهد. فکر می‌کنم از خنده‌ام غافل‌گیر شده است.
کیف را باز می‌کنم و می‌پرسم: «این چیه؟»

- ازم خواستی برات لباس بیارم.

اول به لباس بلندی که تنم است، سپس به لباس‌های داخل کیف نگاه می‌کنم.
می‌گویم: «چرا این تنمه؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. می‌گوید: «دیشب وقتی سیلاس پیدات کرد همین تنت بود.»

سیلاس در دستشویی را برایم باز می‌کند. مارک لباس‌ها هنوز هست، آن‌ها را جدا و شروع به عوض کردن لباسم می‌کنم. یک بلوز بامزه‌ی مشکی آستین‌بلند

و شلوار جینی که کاملاً اندازه‌ام است، انگار برای من دوخته شده. کی لباس‌های جدید توی خواب می‌گیره؟

از پشت در دستشویی فریاد می‌زنم: «من عاشق این خوابم!»
وقتی عوض کردن لباس‌هایم تمام می‌شود در را باز می‌کنم و دست‌هایم را به هم می‌زنم. می‌گویم: «خیلی خُب پسرا. بریم. کجا باید بریم؟»

نشر کتاب (nbookcity.com)

فصل دوم؛ سیلاس

وقتی چارلی و لاندن خارج می‌شوند، نگاه سریعی به اتاق می‌اندازم. کیسه‌ی سطل زباله را از زیر میز برمی‌دارم و تمام برگه‌های یادداشت را داخلش می‌گذارم. وقتی مطمئن می‌شوم همه‌چیز را برداشته‌ام، به دنبال چارلی و لاندن بیرون می‌روم.

وقتی به ماشین می‌رسیم، چارلی هنوز لبخند می‌زند. واقعاً فکر می‌کند این یک خواب است و اصلاً دلم نمی‌آید به او بگویم که خواب نیست؛ نه خواب هم نیست. یک کابوس است؛ و یک هفته است که داریم این کابوس را زندگی می‌کنیم.

لاندن سوار ماشین می‌شود؛ ولی چارلی کنار در عقب منتظر می‌ماند. می‌پرسد: «می‌خوای جلو پیش برادرت بشینی؟» و انگشتانش را در هوا حرکت می‌دهد.

سرم را تکان می‌دهم و او را دور می‌زنم تا در را باز کنم. می‌گویم: «نه، تو می‌تونی جلو بشینی.» می‌خواهد برگردد که بازویش را می‌گیرم. به سمتش خم می‌شوم و در گوشش زمزمه می‌کنم: «خواب نمی‌بینی، چارلی. این واقعیه. یه اتفاقی داره برای ما می‌افته و تو باید جدی بگیریش که بتونیم بفهمیم چیه، خُب؟»

وقتی خود را عقب می‌کشم، چشم‌هایش درشت شده‌اند. لبخند از صورتش محو شده و حتی با سر هم تأیید نمی‌کند. فقط سوار ماشین می‌شود و در را می‌بندد.

روی صندلی عقب می‌نشینم و موبایلم را از جیبم بیرون می‌آورم. یک یادداشت یادآوری داخلش نوشته‌ام، آن را باز می‌کنم.

اول برو اداره‌ی پلیس. کوله رو پس بگیر و تمام یادداشت‌ها و دفترچه‌های
خاطرات رو بخون... با نهایت سرعت.

یادآور را می‌بندم، می‌دانم که در دو ساعت آینده پنج یادآور دیگر دارم. این را
می‌دانم... چون یادم می‌آید که تک‌تک آن‌ها را دیشب نوشته بودم.
نوشتن تمام یادداشت‌هایی که در این کیسه‌ی زباله است و آن‌را محکم چنگ
زده‌ام را یادم می‌آید.
یادم می‌آید که صورت چارلی را درست قبل از آنکه ساعت یازده صبح شود در
دست‌هایم گرفته بودم.

یادم می‌آید درست پیش از آن، عبارت هرگز هرگز را برایش زمزمه کردم.
ده ثانیه بعد از آن را هم یادم هست... او خود را عقب کشید و نمی‌دانست من
چه کسی هستم. او از چهل‌وهشت ساعت گذشته هیچ چیزی را به یاد نداشت.
اما من... تک‌تکِ دقایقِ دو روز گذشته را یادم می‌آمد.
فقط نمی‌توانستم به او حقیقت را بگویم. نمی‌خواستم او را بترسانم. باید کاری
کنم تا باور کند من هم در وضعیت او هستم، به نظر گزینه‌ی آرامش‌بخشی
است.

نمی‌دانم چرا این بار من فراموش نکردم و او فراموش کرد. باید از اینکه
هر اتفاقی که برای‌مان افتاده بود برای من تمام شد خیالم راحت می‌شد؛ اما
اصلاً این‌طور نیست. ناامید شده‌ام. ترجیح می‌دهم من هم دوباره حافظه‌ام
را از دست بدهم تا اینکه او تنها باشد. حداقل وقتی باهم مشترک بودیم،
می‌دانستیم چیزی است که باید باهم کشفش کنیم.
چیزی که به نظر می‌آمد یک الگوی ثابت باشد حالا شکسته شده بود و حس
می‌کنم فهمیدنش این‌طوری حالا سخت‌تر شده است؛ چرا این بار من اتفاقی
برایم نیفتاد؟ چرا او فراموش کرد؟ چرا حس می‌کنم نمی‌توانم با او صادق باشم؟
آیا همیشه همین‌قدر گناه و حس بد را به دوش می‌کشیدم؟

هنوز نمی‌دانم چه کسی هستم یا قبلاً چه کسی بودم. فقط چهل‌وهشت ساعت قبل را دارم و می‌توانم با آن زندگی کنم و این چیز خیلی زیادی نیست؛ اما بهتر از حافظه‌ی نیم‌ساعته‌ی چارلی است.

باید با او صادق باشم؛ اما نمی‌توانم. نمی‌خواهم این مسئله او را بترساند و حس می‌کنم تنها چیزی که در حال حاضر او را آرام می‌کند، این است که در این جریان تنها نیست.

لانندن مدام به من و سپس به او نگاه می‌کند. می‌دانم که فکر می‌کند ما عقل‌مان را ازدست داده‌ایم. به‌نوعی عقل‌مان را واقعاً ازدست داده‌ایم؛ اما نه آن‌طوری که او فکر می‌کند.

از او خوشم می‌آید. مطمئن نبودم امروز همان‌طور که از او خواسته بودم بیاید؛ چون هنوز هم دودل و مردد است. از اینکه به ما شک دارد خوشم می‌آید؛ اما وفاداری‌اش به من، منطقی بودنش را بیشتر می‌کرد. مطمئنم آدم‌های کمی این توانایی را دارند.

تقریباً تا اداره‌ی پلیس ساکت هستیم تا زمانی که چارلی رو به لانندن برمی‌گردد و باخشم نگاهش می‌کند.

می‌پرسد: «از کجا می‌دونی ما بهت دروغ نمی‌گیم؟ چرا ما رو مسخره نمی‌کنی، مگه اینکه تو یه ربطی به اتفاقی که برای ما افتاده داشته باشی؟» او بیشتر از من به لانندن مشکوک است.

لانندن فرمان را گرفته و از آینه‌ی وسط نگاهی به من می‌اندازد. می‌گوید: «من نمی‌دونم که شما دوتا دارین دروغ می‌گین یا نه. فقط می‌دونم که شما دارین از کارتون لذت می‌برین. نود درصد از من، فکر می‌کنه شماها مغزتون گندیده و کار بهتری ندارین که انجام بدین. پنج درصد هم فکر می‌کنه که شاید دارین راست می‌گین.»

از صندلی عقب می‌گویم: «اینکه شد نودوپنج درصد.»

می‌گوید: «به خاطر اینکه اون پنج درصد بقیه‌ام فکر می‌کنه منم که دیوونه

شدم.»

چارلی به این حرفش می‌خندد.

مقابل اداره‌ی پلیس می‌رسیم و لاندن جای پارکی پیدا می‌کند. قبل از اینکه ماشین را خاموش کند، چارلی می‌گوید: «فقط برای اینکه مطمئن بشم می‌پرسم، من باید چی بگم؟ اینکه اومدم کوله‌ام رو پس بگیرم؟»

به او می‌گوییم: «منم باهات می‌آم. توی اون یادداشت‌ها نوشته بود که همه فکر می‌کردن تو گم شدی و توی ناپدید شدن تو، من مظنون بودم. اگه باهم بریم داخل دلیلی ندارن که بخوان بیشتر کشش بدن.»

از ماشین پیاده می‌شود و وقتی به سمت اداره‌ی پلیس می‌رویم، می‌گوید: «چرا بهشون نمی‌گیم که چی شده؟ اینکه هیچی یادمون نمی‌آد؟»

دستم روی دستگیره‌ی در است، مکث می‌کنم. می‌گوییم: «محض اِرا چارلی! ما دقیقاً توی اون یادداشت‌ها به خودمون هشدار داده بودیم که این کارو نکنیم. من ترجیح می‌دم به نسخه‌های دیگه‌ی خودمون اعتماد داشته باشیم، به جای اینکه به کسایی که نمی‌شناسیم اعتماد کنیم.»

با سر تأیید می‌کند و می‌گوید: «نکته‌ی خوبی بود.» مکث می‌کند و سرش را به یک سمت کج می‌کند. «دارم فکر می‌کنم باهوشی.»
حمله‌اش باعث می‌شود خنده‌ی ریزی بکنم.

وقتی وارد می‌شویم، هیچ‌کس در راهروی ورودی نیست. به پنجره‌ی شیشه‌ای نزدیک می‌شوم. هیچ‌کس پشت میز نیست؛ اما یک بلندگو هست؛ بنابراین دکمه‌ی کنار آنرا فشار می‌دهم و به صدا درمی‌آید.

می‌پرسم: «سلام؟ کسی اینجا هست؟»

صدای زنی را می‌شنوم که فریاد می‌زند: «دارم می‌آم!» چند ثانیه بعد، پشت میز ظاهر می‌شود. وقتی من و چارلی را می‌بیند چشم‌هایش گرد می‌شوند. می‌پرسد: «چارلی؟»

چارلی با سر تأیید می‌کند و دستانش را مضطربانه به هم می‌مالد. می‌گوید:

«آره. اومدم دنبال وسایلم. یه کوله؟»

زن چندثانیه‌ای به چارلی خیره می‌شود و چشمانش به دستان چارلی می‌افتد. آن‌طور که چارلی ایستاده و مضطرب است... انگار چیزی را مخفی می‌کند. زن به ما می‌گوید می‌رود ببیند چه کار می‌تواند بکند و دوباره از پشت میزش ناپدید می‌شود.

زمزمه‌کنان به چارلی می‌گوییم: «سعی کن آرام باشی. طوری رفتار نکن که انگار مجبورت کردم این‌کارو بکنی. اونا همین‌طوری‌اش به من مشکوک هستن.» چارلی دست‌به‌سینه می‌شود، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و انگشت شستش را در دهانش می‌کند. شروع به مکیدن آن می‌کند. می‌گوید: «نمی‌دونم چطوری باید آرام به نظر بیام. من آرام نیستم. گیج گیجم.» آن زن برمی‌گردد؛ اما دری سمت چپ‌مان باز می‌شود و یک افسر با یونیفرم پلیس، میان چهارچوب در ظاهر می‌شود. به چارلی و سپس به من نگاه می‌کند. به ما اشاره می‌کند که دنبالش برویم.

وارد یک دفتر می‌شود و پشت میزش می‌رود تا بنشیند. به دو صندلی روبه‌روی آن اشاره می‌کند؛ بنابراین هردو می‌نشینیم. وقتی به جلو خم می‌شود و گلویش را صاف می‌کند، به نظر می‌آید اصلاً خوشحال و راضی نیست. - می‌دونین الان چند نفر از افرادمون دارن دنبال شما می‌گردن، خانم جوان؟ چارلی بدنش منقبض می‌شود. می‌توانم حس کنم که سردرگمی‌اش از بین می‌رود. می‌دانم که سعی می‌کند بفهمد در یک ساعت گذشته چه اتفاقی افتاده بود؛ بنابراین من به جایش جواب می‌دهم.

به افسر می‌گوییم: «ما واقعاً متأسفیم.» چند ثانیه چشم‌هایش روی چارلی می‌ماند و سپس روی من می‌چرخد. می‌گوییم: «ما باهم دعوامون شد. اون هم تصمیم گرفت چند روزی غیبتش بزنه که به همه‌چی فکر کنه. نمی‌دونست که بقیه نگرانش می‌شن و دنبالش می‌گردن یا اینکه گزارش بدن گم شده.» افسر به نظر می‌آید از حرف‌هایم خسته شده است. می‌گوید: «واقعاً خوشحالم

که توانایی جواب دادن به جای دوست دخترت رو داری؛ ولی واقعاً می‌خوام به حرف‌های خانم واین‌وود گوش کنم.» می‌ایستد، درست بالای سرمان است و به سمت در اشاره می‌کند. می‌گوید: «بیرون منتظر باش، آقای نش. می‌خوام تنها باهاش صحبت کنم.»

لعنتی.

دم نمی‌خواهد او را با افسر تنها بگذارم. مکث می‌کنم؛ اما چارلی یک دستش را به نشانه‌ی اطمینان روی بازویم می‌گذارد. می‌گوید: «چیزی نیست. بیرون منتظر باش.» با دقت نگاهش می‌کنم؛ اما به نظر می‌آید که مطمئن است. سریع از روی صندلی بلند می‌شوم و وقتی صندلی عقب می‌رود، صدای گوش‌خراشی ایجاد می‌کند. دوباره به افسر نگاه نمی‌کنم. بیرون می‌روم، در را پشت سرم می‌بندم و در راهروی خالی شروع به قدم زدن می‌کنم.

چارلی چند دقیقه بعد با یک کوله که روی شانه‌اش آویزان است بیرون می‌آید و لبخند مغرورانه و پیروزمندانه‌ای بر لب دارد. من هم به او لبخند می‌زنم، می‌دانم که اصلاً نباید شک می‌کردم که استرس بر او غلبه کند. این چهارمین باری است که از نو همه چیز را شروع کرده و به نظر می‌آید که از پس چند بار اول به خوبی برآمده است. این بار هم نباید فرقی داشته باشد.

این دفعه روی صندلی جلو نمی‌نشیند. وقتی به ماشین نزدیک می‌شویم، می‌گوید: «بیا جفت‌مون عقب بشینیم ببینیم از اینا چی دستگیرمون می‌شه.»

لاندن از اینکه فکر می‌کند ما زیادی داریم این مسخره‌بازی را ادامه می‌دهیم عصبانی و معذب شده است. حالا هم که داریم به‌زور از او به‌عنوان راننده شخصی‌مان استفاده می‌کنیم.

لاندن می‌پرسد: «الان کجا بریم؟»

می‌گویم: «فقط همین‌طوری رانندگی کن تا بفهمیم بعدش باید کجا بریم.»

چارلی زیپ کوله را باز می‌کند و داخلش را می‌گردد. می‌گوید: «فکر می‌کنم باید بریم زندان. بابای من احتمالاً به توضیحاتی داره.»

لاندن می‌پرسد: «دوباره؟ من و سیلاس دیروز اینو امتحان کردیم. اونا بهمون اجازه نمی‌دن باهاش حرف بزنینم.»

می‌گوید: «ولی من دخترشم.» نگاهی به من می‌اندازد، انگار در سکوت می‌خواهد از من تأیید بگیرد.

می‌گوییم: «من با چارلی موافقم. بریم پدرش رو ببینیم.»

لاندن نفس عمیقی می‌کشد. می‌گوید: «واقعاً دارم برای تموم شدن این ماجرا لحظه‌شماری می‌کنم.» و از اداره‌ی پلیس فوراً به سمت راست می‌پیچد. زیر لب می‌گوید: «مسخره‌ست.» دستش را سمت رادیو می‌برد، روشنش می‌کند و صدایش را زیاد می‌کند تا صدای ما را نشنود.

محتویات کوله را بیرون می‌آوریم. دو دسته نامه است که یادم می‌آید دو روز پیش، وقتی داشتم این‌ها را می‌گشتم، درست‌شان کرده بودم. یکی از آن‌ها به دردمان می‌خورد و دیگری نه. دفترچه‌های خاطرات را به چارلی می‌دهم و نامه‌ها را جدا می‌کنم، امیدوارم متوجه نشود که دارم تعدادی از آن‌ها که خوانده‌ام را جدا می‌کنم.

می‌گوید: «تموم این دفترچه‌ها پُرن.» و آن‌ها را ورق می‌زند. «اگه همیشه اینقدر می‌نوشتم، دفترچه‌ای ندارم که مال همین اواخر باشه؟ دفترچه‌ی امسال رو پیدا نمی‌کنم.»

به نکته‌ی خوبی اشاره می‌کند. وقتی در اتاق زیرشیروانی‌اش بودم و وسایلم را می‌گشتم، به چیزی برخورد نکردم که به‌تازگی آن‌را نوشته باشد. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گوییم: «شاید وقتی اینا رو برمی‌داشتیم یادمون رفته.» به جلو خم می‌شود و با صدای بلندتری از موسیقی به لاندن می‌گوید: «من می‌خوام برم خونه‌مون.» دوباره روی صندلی می‌نشیند و کوله‌پشتی را به سینه‌اش چسبانده است. به گشتن در میان دفترچه‌ها و نامه‌ها ادامه نمی‌دهد. فقط وقتی به محله‌شان نزدیک می‌شویم در سکوت به بیرون پنجره خیره می‌شود.

وقتی به خانه‌اش می‌رسیم، قبل از باز کردن در مکث می‌کند. می‌پرسد: «من اینجا زندگی می‌کنم؟»

مطمئنم که انتظار این را نداشت؛ اما نمی‌توانم به او در مورد چیزی که داخل خانه قرار است ببیند اطمینان خاطر یا هشدار دهم؛ چون او هنوز فکر می‌کند من هم حافظه‌ام را ازدست داده‌ام.

- می‌خوای باهات پیام تو؟

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. می‌گوید: «احتمالاً این فکر خوبی نیست. توی یادداشت‌ها نوشته تو باید از مادر من فاصله بگیری.»

می‌گویم: «درسته. خُب، توی اون یادداشت‌ها نوشته که ما تمام اینا رو توی اتاق زیرشیروونی پیدا کردیم. شاید این بار اتاقت رو باید بگردی. اگه دفترچه خاطراتی داشتی که این اواخر توش می‌نوشتی، احتمالاً نزدیک جاییه که می‌خوابی.»

با سر تأیید می‌کند، سپس از ماشین پیاده می‌شود و به سمت خانه‌اش می‌رود. تا وقتی داخل خانه ناپدید می‌شود نگاهش می‌کنم.

زیرچشمی می‌بینم که لاندن از آینه‌ی وسط مشکوکانه مرا نگاه می‌کند. با او ارتباط چشمی برقرار نمی‌کنم. می‌دانم که او همین‌الان هم حرف‌مان را باور نمی‌کند، چه برسد به اینکه بفهمد من چهل‌وهشت ساعت گذشته را به یاد می‌آورم، آن‌وقت دیگر قطعاً فکر می‌کند من دروغ می‌گویم و بعد دیگر کمک‌مان نمی‌کند.

نامه‌ای را پیدا می‌کنم که قبلاً نخوانده‌ام و به محض اینکه آن را باز می‌کنم در عقب باز می‌شود. چارلی جعبه‌ای را داخل ماشین می‌اندازد و خیالم راحت می‌شود که او چیزهای دیگری هم پیدا کرده است، از جمله یک دفترچه‌ی خاطرات دیگر. وقتی در جلو باز می‌شود، چارلی کنارم می‌نشیند. به صندلی جلو نگاهی می‌اندازم و جانت را می‌بینم که به این مهمانی ملحق شده است. چارلی خم می‌شود، شانه‌های مان به هم می‌خورد و زمزمه می‌کند: «فکر کنم

اون خواهرمه. انگار خیلی از من خوشش نمی‌آد.»

در سمت جانت محکم بسته می‌شود و فوراً روی صندلی‌اش می‌چرخد و باخشم نگاه می‌کند. می‌گوید: «ممنون که اجازه دادی بفهمم خواهرم زنده‌ست عوضی.» دوباره به سمت جلو برمی‌گردد و می‌فهمم که چارلی دارد می‌خندد.

چارلی به صندلی جلو و جانت نگاه می‌کند و می‌گوید: «الان دارین شوخی می‌کنین دیگه؟» به نظر نمی‌رسد از اینکه جانت هم وارد بازی شده رضایت داشته باشد.

جانت سرش را می‌چرخاند و غرولند می‌کند. به لاندن می‌گوید: «بسه بابا. یه ساله که باهم کات کردیم. نشستن تو یه ماشین همراه من نمی‌گشت؛ به‌علاوه، من قرار نیست تمام روزم رو با اون لارای دیوونه بگذرونم.»

چارلی زیر لب می‌گوید: «لعنتی!» به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «شما دوتا باهم دوست بودین؟»

لاندن با سر تأیید می‌کند و می‌گوید: «آره؛ اما مال خیلی وقت پیشه و یه هفته هم بیشتر نبود.» ماشین را دنده عقب می‌گذارد و بیرون می‌آید. جانت حرفش را اصلاح می‌کند: «دو هفته.»

چارلی به من نگاه می‌کند و ابرویش را بالا می‌برد. می‌گوید: «و اوضاع پیچیده‌تر می‌شود...»

من به‌شخصه فکر می‌کنم حضور جانت بیشتر آزاردهنده است. حداقل لاندن می‌داند ما چه مرگ‌مان است. به نظر نمی‌رسد جانت بتواند چیزی مثل این جریان را به‌خوبی او قبول کند.

او یک برق لب را از داخل کیفش بیرون می‌آورد و در آینه‌ی آفتاب‌گیر به لبش می‌زند و می‌گوید: «خُب، کجا می‌ریم؟»

چارلی همان‌طور که در صندلی عقب داخل جعبه را می‌گردد، بی‌اعتنا می‌گوید: «می‌ریم برت رو ببینیم.»

جانت روی صندلی‌اش می‌چرخد و می‌گوید: «برت؟ بابا دیگه؟ می‌ریم بابا رو ببینیم؟»

چارلی درحالی‌که دفترچه‌اش را بیرون می‌آورد، با سر تأیید می‌کند. می‌گوید: «آره.» به جانت نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «اگه مشکلی داری می‌تونیم برسونیمت خونه.»

جانت آرام برمی‌گردد و می‌گوید: «مشکلی ندارم؛ اما من از ماشین پیاده نمی‌شم. نمی‌خوام ببینمش.»

چارلی رو به من ابرویش را بالا می‌برد و روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود و دفترچه را باز می‌کند. نامه‌ای از لای آن بیرون می‌افتد و اول آن را باز می‌کند. نفس می‌کشد و به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «خُب. بزن بریم، سیلاس عشقم. بیا همدیگه رو بشناسیم.» نامه را باز و شروع به خواندن می‌کند. من هم نامه‌ای که هنوز نخوانده‌ام را باز می‌کنم و روی صندلی‌ام لم می‌دهم. می‌گویم: «بزن بریم، چارلی عشقم.»

فصل سوم؛ چارلی

چارلی عزیزم،

مامانم امروز خالکوبی منو دید. فکر می‌کردم می‌تونم یکی دو سالی مخفی‌اش کنم؛ اما امروز نفهمیدم که بدون در زدن اومده توی اتاقم، منم باندپیچی روشو باز کرده بودم، اونم فهمید.

سه‌ساله بدون در زدن وارد اتاقم نمی‌شه! به نظرم فکر می‌کرده خونه نیستم. باید وقتی فهمید من چی‌کار کردم قیافه‌اش رو می‌دید. اون خالکوبی خودش به اندازه کافی بد بود. نمی‌دونم اگه می‌فهمید معنی اسم توئه، چی می‌شد. راستی، به خاطرش ازت ممنونم. معنی مخفی‌شده‌ی اسمامون پیشنهاد خیلی بهتری نسبت به خالکوبی کردن اسم همدیگه بود. بهش گفتم رشته‌ی مروارید، نشونه‌ی دروازه مرواریدی بهشت یا یه مزخرفاتی تو همین مایه‌هاست. بعد از توضیحاتم، دیگه زیاد باهام بحث نکرد؛ چون فکر کرد هر وقت در اتاقم بازه، انگار توی کلیساست.

می‌خواست بدونه از اونجایی که شونزده سالمه، کی واسه من خالکوبی کرده؛ ولی بهش نگفتم. تعجب کردم که حدس نزد؛ چون کاملاً مطمئنم کمتر از یک‌ماهه که بهش اشاره کردم برادر بزرگه‌ی اندرو کارش خالکوبیه. بگذریم. اون خیلی ناراحت بود؛ ولی قسم خوردم دیگه چیزی نمی‌زنم. بهم گفت حواسم باشه هیچ‌وقت پیراهنم رو جلوی بابام درنیارم.

هنوز یه‌ذره از اینکه این‌کارو کردیم شوکه‌ام. وقتی گفتم باید این‌کارو بکنیم داشتم یه جورایی شوخی می‌کردم؛ اما وقتی دیدم تو هیجان‌زده شدی، فهمیدم که چقدر در موردش جدی‌ام. می‌دونم که مردم همیشه می‌گن اسم کسی که باهاش هستین رو خالکوبی نکنین و می‌دونم که ما فقط شونزده سال‌مونه؛ اما فکر نمی‌کنم چیزی توی این دنیا اتفاق بیفته که نذاره من سمت رو روی تمام

بدنم خالکوبی کنم.

هیچ وقت هیچ کسی رو مثل تو دوست نخواهم داشت و اگه قرار باشه بدترین اتفاق بیفته و از همدیگه جدا بشیم، هیچ وقت از این خالکوبی پشیمون نیستم. توی این شونزده سالی که زنده بودم، بزرگترین بخش زندگی ام بودی و اگه آخرش باهم باشیم یا نباشیم، می خوام این قسمت از زندگی ام رو یادم بمونه. شاید این خالکوبی ها، بیشتر از اینکه بخوایم فکر کنیم واسه اینه که تا آخر عمر باهمیم، یه جور یادگاری محسوب می شه. در هر صورت، امیدوارم پونزده سال دیگه، به این خالکوبی ها نگاه کنیم و به خاطر این فصل از زندگی مون خوشحال باشیم و حتی یه ذره هم پشیمونی نباشه. چه باهم باشیم چه نباشیم.

اینم بگم که تو خیلی شجاع تر از منی. توقع داشتم که من باید تو رو آروم کنم و بگم دردش موقتی؛ ولی بعدش معلوم شد کاملاً برعکسه. شاید مال من بیشتر از مال تو درد داشت.؛)

خیلی خُب، دیگه دیروخته. می خوام بهت زنگ بزنم و بهت شب بخیر بگم؛ ولی همون طور که انتظار می رفت، باید اول تمام افکارم در موردت رو توی یه نامه می آوردم. می دونم قبلاً هم اینو گفتم؛ اما عاشق اینم که هنوز برای هم نامه می نویسیم. پیغام ها پاک می شن و مکالمات فراموش می شن؛ ولی قسم می خورم تمام نامه هایی که برام نوشتی رو تا زمان مرگم نگه می دارم. #پست - حلزونی - تا - ابد

دوست دارم. اون قدری که تو رو روی پوستم پنهان کنم.

هرگز متوقف نشو. هرگز فراموش نکن.

- سیلاس.

روی صندلی به جایی که سیلاس نشسته نگاهی می اندازم؛ اما او مشغول خواندن است. دوست دارم این خالکوبی را با چشم هایم ببینم؛ ولی هنوز

آن قدر احساس راحتی نمی‌کنم که از او بخواهم پیراهنش را در بیاورد.
در بین نامه‌ها می‌گردم تا نامه‌ای را پیدا می‌کنم که من برای او نوشته‌ام.
کنج‌کاوم بدانم آیا من به اندازه‌ی نیمی از او که عاشقم است، عاشقش هستم یا نه.

سیلاس،

نمی‌تونم به اون شب یا نامه‌ای که توش احساسات رو در موردش برام گفتم،
فکر نکنم.

تو اولین نفر توی زندگی‌ام بودی. چشم‌هام رو نبسته بودم. می‌خواستم بدونم
تو هم چشم‌هات رو بست و می‌خواستم بدونم قیافه‌ات چه شکلی شده و
همین‌طور می‌خواستم بدونم چه ساعتی بود تا برای همیشه یادم بمونه (ساعت
۱۱ بود) و تمام مدت چشم‌هات رو بسته بودی.

بعد از اینکه رفتم خونه یه ساعت به دیوار خیره شده بودم. هنوز حتی با اینکه
پیشم نبود، می‌تونستم حس کنم که نزدیکم هستی. خیلی دیوونگی بود و
نمی‌دونم که باید این اتفاق می‌افتاد یا نه و معذرت می‌خوام که بعد از اون
اتفاق، جواب هیچ‌کدوم از تماس‌هات رو ندادم. نمی‌خواستم نگرانت کنم، فقط
زمان می‌خواستم که همه‌چی رو درست درک کنم. تو که منو می‌شناسی. باید
زمانی داشته باشم که همه‌چی رو بتونم هضم کنم و می‌خوام تنها باشم و
قطعاً این اتفاق چیزی بود که باید هضمش می‌کردم. من خیلی وقت بود دلم
می‌خواست این اتفاق بیفته؛ اما می‌دونم که خانواده‌هامون فکر می‌کنن ما
دیوونه‌ایم. شنیدم که مادرم می‌گه، آدم توی سن شماها نمی‌تونه واقعاً عاشق
بشه؛ اما من فکر نمی‌کنم این درست باشه. بزرگ‌ترها دوست دارن وانمود کنن
که احساسات ما، مثل احساسات خودشون بزرگ و مهم نیستن؛ اینکه ما هنوز
خیلی جوون هستیم که بخوایم ببینیم واقعاً چی دلمون می‌خواد؛ اما من فکر
می‌کنم چیزی که ما می‌خوایم، شبیه چیزیه که اونا می‌خوان. می‌خوایم آدمی

رو پیدا کنیم که ما رو باور داشته باشه؛ که از ما حمایت کنه و باعث بشه کمتر احساس تنهایی بکنیم.

می‌ترسم اتفاقی بیفته و اینکه بهترین دوست من هستی رو تغییر بده. هر جفت‌مون می‌دونیم که آدم‌های زیادی هستن که خودشون رو دوست خطاب می‌کنن و بعد اصلاً مثل یه دوست باهات رفتار نمی‌کنن؛ اما تو هیچ‌وقت این‌طوری نبودی. دیگه دارم چرت‌وپرت می‌گم. من واقعاً ازت خوشم می‌آد، سیلاس. ازت خیلی خوشم می‌آد. شاید بیشتر از آب‌نبات‌های سیب‌ترش، خنگ‌های صورتی و حتی اسپرایت! آره، درست شنیدی.

- چارلی.

خیلی شیرین است. من خیلی شیرین بودم؛ دختری که برای اولین بار در عمرش عاشق پسری شده است. کاش می‌توانستم به یاد بیاورم که اولین بوسه چه حسی داشت. فکر می‌کنم آیا بیشتر از آن‌هم پیش رفتیم یا نه؟ بین نامه‌های دیگر را می‌گردم و هرکدام‌شان را سریع نگاهی می‌اندازم. به نامه‌ای برمی‌خورم که در آن کلمه‌ای توجه‌ام را جلب می‌کند:

سیلاس عزیز،

الان نزدیکه نیم‌ساعته دارم به نوشتن این نامه فکر می‌کنم و نمی‌دونم هیچ‌کدوم از حرف‌هام رو چطوری بنویسم. فکر می‌کنم باید یه راهی پیدا کنم دیگه، نه؟ تو همیشه همه‌چی رو خیلی خوب بیان می‌کنی و منم که زبونم بسته‌ست.

نمی‌تونم در مورد کاری که اون شب کردیم فکر نکنم. اون‌طوری که اتفاق افتاد... دلم می‌خواد از ذوق غش کنم. الان خیلی باهات صادقم؟ دارم برگه‌های برنده‌ام رو برات رو می‌کنم؟ این چیزیه که بابام همیشه بهم می‌گه: «هیچ‌وقت همه‌ی برگ برنده‌هات رو برای بقیه رو نکن.»

من هیچ برگ برنده‌ای ندارم که بخوام ازت قایم‌ش کنم. حس می‌کنم می‌تونم با تمام رازهام بهت اعتماد کنم. سیلاس، دارم لحظه‌شماری می‌کنم که دوباره مثل اون شب اتفاق بیفته. دیشب وقتی که رفتی، تمام حس‌های آزاردهنده و خشمگین دنیا رو نسبت به همه‌ی دخترهای روی کره‌ی زمین داشتم. می‌دونم احمقانه‌ست؛ ولی اصلاً دلم نمی‌خواد این‌کارو با هیچ‌کس دیگه‌ای انجام بدم. احساس نمی‌کنم که آدم حسودی باشم، بلکه به آدمایی که قبل از من باهات بودن حسودیم می‌شه. نمی‌خوام فکر کنی من دیوونه‌ام سیلاس؛ ولی اگه اون‌طوری که منو نگاه می‌کنی به دخترهای دیگه هم نگاه کنی، چشمات رو با قاشق از حدقه درمی‌آرم. حتی ممکنه اونو هم بکشم و بندازم گردن تو، پس بهت توصیه می‌کنم که فقط چشمات روی من باشه، مگه اینکه دلت بخواد یه آدم کوری باشی که توی زندانه. وقت ناهار می‌بینمت!

دوست دارم!

- چارلی

با خواندن این‌یکی گونه‌هایم سرخ می‌شود و زیرچشمی سیلاس را نگاه می‌کنم. پس یعنی ما... من...

این نامه را زیرِ ران پایم می‌گذارم که نتواند آن را بخواند. چقدر خجالت‌آور است. اینکه این‌کار را با کسی کرده باشی و به یاد نیاوری. مخصوصاً وقتی که او خوب بلد است چه کار کند. چی کار کنه؟ دوباره زیرچشمی نگاهش می‌کنم و این بار او هم مرا نگاه می‌کند. فوراً تمام بدنم داغ می‌شود.

- چیه؟ چرا این‌طوری نگام می‌کنی؟

می‌پرسم: «چطوری؟» و نگاهم را می‌دزدم. همین موقع است که متوجه می‌شوم نمی‌دانم قیافه‌ام چه شکلی شده است. اصلاً قیافه‌ی خوبی دارم؟ در کوله‌پشتی کیف پوم را پیدا می‌کنم. کارت شناسایی‌ام را بیرون می‌آورم و به آن زل می‌زنم. من... خوشگلم.

اول متوجه چشمانم می‌شوم؛ چون دقیقاً شبیه چشم‌های جانت است؛ اما حس می‌کنم که جانت واقعاً یک‌ذره از من زیباتر است. از جانت می‌پرسم: «فکر می‌کنی ما بیشتر شبیه مامان هستیم یا بابا؟»

پایش را به داشبورد می‌کوبد و می‌گوید: «خدا رو شکر، شبیه مامان. اگه رنگ پوستم به سفیدی بابا بود، خودم رو می‌کشتم.»

با این جواب، بیشتر در صندلی‌ام فرومی‌روم و لم می‌دهم. امیدوار بودم که بیشتر شبیه پدرمان باشیم؛ چون وقتی تا چند دقیقه‌ی دیگر قرار است او را ببینم کمی برایم آشنا باشد. دفترچه‌ی خاطرات را برمی‌دارم، دلم می‌خواهد ذهنم را از آدم‌هایی که مرا به دنیا آوردند و آن‌ها را نمی‌شناسم، دور کنم. ورق می‌زنم تا به صفحه‌ی آخر خاطراتم برسم. احتمالاً اولین چیزی که باید بخوانم همین است؛ اما ابتدا می‌خواهم کمی بیشتر او را بشناسم. برای این دو روز دو یادداشت هست؛ بنابراین با اولی شروع می‌کنم.

جمعه، سوم اکتبر

روزی که سگت تصادف می‌کنه

روزی که بابا می‌ره زندان

روزی که باید از خونه‌ی دوران کودکی‌ات بیرون بیای و بری توی یه گه‌دونی

روزی که مامان دیگه ازت خوشش نمی‌آد

روزی که دوست‌پسرت با مشت می‌زنه توی صورت بابای یکی دیگه

گندترین روز زندگی من. حتی نمی‌خوام در موردش حرف بزنم؛ ولی تا هفته‌ی

دیگه همه در موردش حرف می‌زنن. همه‌چی داره بدتر می‌شه. به‌سختی دارم

تلاش می‌کنم تا همه‌چی رو درست کنم. دارم سعی می‌کنم مانع به قهقرا رفتن

خونواده‌ام بشم، حتی بااینکه دقیقاً داره همین اتفاق می‌افته. حس می‌کنم

دارم خلاف جهت این موج شنا می‌کنم و امکان نداره برنده بشم. بچه‌ها توی

مدرسه یه جور دیگه بهم نگاه می‌کنن. سیلاس می‌گه اینا فقط توی ذهن منه؛

ولی باور کردنش برای اون راحت‌تره. اون کسیه که پدر داره. زندگی‌اش دست‌نخورده باقی مونده. شاید اصلاً درست نباشه که اینو بگم؛ ولی وقتی بهم می‌گه همه چی درست می‌شه عصبانی می‌شم؛ چون درست نمی‌شه. واضحه که نمی‌شه. فکر می‌کنه باباش بی‌گناحه. نیست! چطور می‌تونم با کسی باشم که خونواده‌اش ازم متنفرن؟ بابام نیست که بخوان از اون بدشون بیاد؛ بنابراین بار همه چی می‌افته روی دوش من. خونواده‌ی من باعث شدن خونواده‌ی اون بدنام بشه. بابای من توی زندان داره می‌پوسه، درحالی‌که اونا دارن راست‌راست راه می‌رن و به زندگی‌شون ادامه می‌دن، انگار این یه ذره هم مهم نیست. کاری که با خونواده‌ی من کردن اهمیت داره و هیچ‌چیزی قرار نیست درست بشه. بابای من از سیلاس بدش می‌آد. چطور می‌تونم با کسی باشم که باباش باعث شده، بابای من بیفته زندون؟ این خیلی حالم رو بد می‌کنه. باوجود تمام اینا، خیلی سخته بخوام ازش جدا بشم. وقتی عصبانی می‌شم اون تمام چیزهایی که درسته رو بهم می‌گه؛ ولی در عمق وجودم می‌دونم که این رابطه برای هیچ‌کدوم ما خوب نیست؛ اما سیلاس خیلی کله‌شقه. حتی اگه بخوام تلاش کنم باهاش به هم بزnm، اون اجازه نمی‌ده. این براش عین یه چالش می‌مونه. من طوری دارم رفتار می‌کنم که انگار واسم مهم نیست؛ اونم داره طوری رفتار می‌کنه که انگار براش مهم نیست.

من دارم با دشمنِ قسم‌خورده‌ی اون بهش خیانت می‌کنم؟ اونم داره با خواهر دشمنِ قسم‌خورده‌اش به من خیانت می‌کنه. می‌شنوه با دوستانم رفتم غذاخوری؟ اونم با دوستای خودش می‌آد غذاخوری. باهم بودنمون اوضاع رو بدتر می‌کنه. ما همیشه این‌طوری نبودیم. همه‌ی اینا وقتی شروع شد که جریان باباهامون پیش اومد. قبل از اون، اگه کسی بهم می‌گفت یه روز هر کاری می‌کنم تا از شرش خلاص بشم، می‌خندیدم. کی فکرش رو می‌کرد زندگی‌مون که این‌قدر خوب بود، تقریباً تو یه شب، این‌قدر غیرقابل‌باور و غیرقابل تشخیص بشه؟

زندگی‌های سیلاس و چارلی دیگه به هم نمی‌خورن. الان دیگه خیلی سخته. بیشتر از اون چیزی که در توان‌مونه تلاش لازم داره.

من نمی‌خوام اون ازم متنفر بشه. فقط نمی‌خوام دیگه دوستم داشته باشه. به خاطر همین... رفتارم تغییر کرد. خیلی هم بد نیست که بخوای رفتارت عوض بشه؛ چون بعد از تمام این جریان‌ها، احساس می‌کنم عوض شدم؛ ولی به جای اینکه بخوام قایمش کنم، اجازه دام اون اینو ببینه. کاملاً جدی‌ام. نمی‌دونستم می‌تونم انقدر بداخلاق و جدی باشم. گرم و صمیمی هم نیستم و اجازه می‌دم که ببینه با پسرهای دیگه تیک می‌زنم. چند ساعت پیش، وقتی شنیده بود که بابای برایان به یکی دیگه داشته می‌گفته من دوست‌دختر برایان هستم، با مشت کوبید توی صورتش. فکر نمی‌کنم قبلاً دعوای به این بزرگی باهم داشتیم. دلم می‌خواست سرم فریاد بزنه. دلم می‌خواست اینی که واقعاً هستم رو ببینه.

می‌خواستم ببینه که لیاقت بهتر از منو داره.

به جای تمام اینا، اون شب درست قبل از اینکه از غذاخوری بندازنش بیرون، یه قدم به طرف من برداشت. خم شد تا دهنش کنار گوش من باشه. زمزمه کرد: «چرا چارلی؟ چرا می‌خوای ازت متنفر باشم؟»

وقتی اونو از من دور می‌کردن، بغض راه گلویم رو گرفت. وقتی داشتن می‌بردنش بیرون، به من نگاه می‌کرد. نگاهی که توی چشم‌هاش بود... نگاهی بود که هیچ‌وقت ندیده بودم. پر از... بی‌تفاوتی بود. انگار بالاخره دیگه دست از امیدوار بودن کشیده بود.

و با توجه به پیغامی که قبل از نوشتن این خاطره، از اون به دستم رسید... فکر می‌کنم بالاخره دست از جنگیدن برای رابطه‌مون برداشته. توی پیغامش نوشته بود: دارم می‌آم خونه‌ات. یه کات کردن درست و حسابی بهم می‌دونی.

بالاخره فهمید و رابطه‌مون تمومه. واقعاً تمومه و من باید خوشحال باشم؛ چون در تمام این مدت برنامه‌ی من همین بود؛ اما گریه‌ام بند نمی‌آد.

فصل چهارم؛ سیلاس

وقتی چارلی دفترچه خاطراتش را می‌خواند، خیلی ساکت بود. او از آن‌ها یادداشت‌برداری نمی‌کند یا چیزی به من نمی‌گوید که شاید بتواند به دردمان بخورد. یک لحظه، دیدم که دستش را زیر چشمش برد؛ اما اگر هم قطره اشکی بوده باشد، خیلی خوب آن را مخفی کرد. کنجکاوی‌ام برانگیخته شد که ببینم چه می‌خواند؛ بنابراین، زیرچشمی سرک کشیدم که ببینم چه چیزی می‌خواند. مربوط به شبی می‌شد که ما به هم زدیم. اتفاقی که یک هفته پیش یا همین حدود برای مان افتاد. بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواهد کنارش بروم و بقیه‌ی آن‌را با چارلی بخوانم؛ ولی به جای خواندن، به لاندن می‌گوید که باید دستشویی برود.

لاندن در پمپ‌بنزینی که یک ساعت با زندان فاصله دارد توقف می‌کند. جانت داخل ماشین می‌ماند و وقتی من و چارلی وارد مغازه می‌شویم، او به من می‌چسبد یا شاید هم من به او چسبیده‌ام. مطمئن نیستم. تمایلم برای محافظت کردن از او اصلاً از بین نرفته است. اگر اتفاقی می‌افتاد من بیشتر خود را درگیر می‌کردم. اینکه همه چیز را از دو روز گذشته (تقریباً سه روز) به یاد می‌آوردم شرایط را برایم سخت‌تر کرده بود. اینکه باید فراموش کنم که نباید او را بشناسم یا دوستش داشته باشم؛ ولی فقط می‌توانم به امروز صبح فکر کنم؛ زمانی که فکر می‌کردیم وقتی تمام شود، هیچ چیزی را به یاد نخواهیم آورد. اینکه اجازه می‌داد صورتش را در دست‌هایم بگیرم تا زمانی که دیگر چارلی نبود.

وقتی وانمود کرد اسمش را می‌داند، خیلی جلوی خودم را گرفتم که نخندم. دیلاً؟ حتی بدون به یادآوردن گذشته هم، هنوز همان چارلی لجباز بود. اینکه بخش‌هایی از شخصیتش هنوز مثل دیشب جلوی چشمانم می‌درخشید

فوق العاده بود. با خود فکر می‌کنم آیا من هم شبیه همان آدم قبل از تمام این اتفاقات بودم یا نه؟

منتظر می‌شوم تا از دستشویی بیرون بیاید. به سمت یخچال می‌رویم تا نوشیدنی برداریم و من دستم را به سمت بطری آب می‌برم. او یک پیسی برمی‌دارد و نزدیک است به او بگویم که بر اساس نامه‌هایی که دیروز خواندم، او کوکا را ترجیح می‌دهد؛ اما سریعاً جلوی خود را می‌گیرم، نباید چیزی از دیروز را به یاد بیاورم.

زمزمه می‌کند: «دارم فکر می‌کنم من اصلاً از پیسی خوشم می‌آید یا نه؟»
می‌خندم و می‌گویم: «به خاطر همینه که من آب برداشتم. این طوری امن‌تره.»

یک پاکت چیپس را از روی قفسه برمی‌دارد و روی پیشخوان می‌گذارد تا فروشنده آن را حساب کند. یک پاکت چیتوز هم برمی‌دارد. سپس یک پاکت فانی‌انز (۶۲). دوریتوس. همین‌طور چیپس‌ها را روی پیشخوان تلنبار می‌کند. نگاهش می‌کنم، او هم به من نگاهی می‌اندازد، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «دارم سعی می‌کنم امن باشه.»

وقتی به ماشین برمی‌گردیم، ده تا پاکت چیپس و هشت قوطی نوشابه‌ی مختلف دست‌مان است. جانت وقتی این‌همه تنقلات را می‌بیند، نگاهی به چارلی می‌اندازد. چارلی به جانت می‌گوید: «سیلاس خیلی گرسنه‌ست.»
لاندن پشت فرمان نشسته است، با انگشتانش روی فرمان ضربه می‌زند و می‌گوید: «سیلاس، یادت هست که چطوری رانندگی کنی؟»
نگاهش را دنبال کردم و دو ماشین پلیس را دیدم که جلوی ما در کنار جاده توقف کردند. برای بیرون رفتن از پمپ‌بنزین باید از آن‌ها عبور کنیم؛ اما

نمی‌دانم چرا این مسئله لاندن را مضطرب کرده است. چارلی دیگر پیدا شده است؛ بنابراین دلیلی ندارد که از پلیس بترسیم.

از او می‌پرسم: «چرا خودت نمی‌تونی رانندگی کنی؟»

برمی‌گردد تا رو به من شود. می‌گوید: «من تازه شونزده سالم شده. فقط محدوده‌ی خاصی می‌تونم رانندگی کنم. هنوز نرفتم گواهینامه بگیرم.»
جانت زیر لب می‌گوید: «عالی شد!»

در این وضعیت، رانندگی بدون گواهینامه، واقعاً در اولویت چیزهایی که باید نگران‌شان باشم نیست.

چارلی افکار مرا با صدای بلند می‌گوید: «فکر می‌کنم الان مشکلات بزرگ‌تری نسبت به جریمه شدن داریم. سیلاس نباید رانندگی کنه. اون باید به من کمک کنه این جریان رو حلش کنیم.»

جانت می‌گوید: «گشتن بین نامه‌های عاشقانه‌ی قدیمی خیلی مهم نیست. اگه لاندن جریمه بشه، اون وقت دیگه نمی‌تونه گواهینامه بگیره.»
به لاندن می‌گویم: «پس یه کاری نکن گیر بفتی. ما هنوز دو ساعت دیگه تا اونجا راه داریم و برگشت هم سه‌ساعته. نمی‌تونم پنج ساعت رو به خاطر اینکه نگران گواهینامه‌ات هستی تلف کنم.»

جانت می‌گوید: «شما دوتا چرا انقدر عجیب‌وغریب شدین؟ و چرا دارین نامه‌های عاشقانه‌ی قدیمی رو می‌خونین؟»

چارلی به دفترچه‌ی خاطراتش خیره شده و جواب نصفه‌نیمه‌ای به جانت می‌دهد: «ما دچار یه فراموشی غیرعادی شدیم و یادمون نمی‌آد کی هستیم. من حتی نمی‌دونم تو کی هستی. برگرد و سرت به کار خودت باشه.»
جانت چشم‌هایش را می‌چرخاند و پوف می‌کند، سپس برمی‌گردد. زیر لب می‌گوید: «اسکل‌ها.»

چارلی به من پوزخند می‌زند و به دفترچه اشاره می‌کند. می‌گوید: «بیا. می‌خوام آخرین چیزی که نوشتم رو بخونم.»

جعبه‌ای که بین ما قرار دارد را برمی‌دارم و به او نزدیک‌تر می‌شوم تا باهم بخوانیم. می‌گویم: «حس عجیبیه؟ اینکه داری خاطراتت رو با من می‌خونی؟» سرش را آرام تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه واقعاً. یه جورایی احساس می‌کنم ما، اونا نیستیم.»

جمعه، سوم اکتبر

از آخرین باری که توی این دفترچه چیزی نوشتم، فقط پونزده دقیقه می‌گذره. به محض اینکه بستمش، سیلاس بهم پیغام داد که بیرون خونه‌ست. از اونجایی که مامانم دیگه بهش اجازه نمی‌ده بیاد توی خونه‌مون، من رفتم بیرون و حرف‌هاش رو شنیدم.

نفسم بند اومده بود و یک لحظه از خودم بدم اومد. به ماشین لندرورش تکیه داده، پاهاش رو ضربدری و دستاش رو هم توی جیب کتش کرده بود. بدنم لرزید؛ اما فقط به خاطر اینکه من پیژامه و یه تاپ تنم بود. وقتی به سمت ماشینش می‌رفتم، حتی سرش رو بالا نیاورد. کنارش به ماشین تکیه دادم و دست به سینه شدم. در سکوت کامل، چند لحظه همین‌طوری ایستادیم.

اون گفت: «می‌تونم یه سؤال ازت بپرسم؟»

پایش را به ماشین فشار داد و جلوی من ایستاد. وقتی دست‌هاش رو بالا آورد و صورتم رو گرفت، بدنم رو سفت کرده بودم. سرش رو کمی پایین آورد تا باهم چشم‌توچشم شدیم. وضعیتی که توش ایستاده بودیم، چیز جدیدی نبود. میلیون‌ها بار قبلاً این‌طوری روبه‌روی هم وایساده بودیم؛ ولی این بار به نظر نمی‌اومد طوری داره نگاهم می‌کنه که می‌خواد صورت منو ببوسه. این بار داشت طوری نگاهم می‌کرد که انگار می‌خواست بفهمه من کی‌ام. طوری داشت صورت منو نگاه می‌کرد که انگار داره به یه غریبه نگاه می‌کنه. با صدای گرفته‌اش گفت: «چارلی.» وقتی می‌خواست حرفی که می‌خواد رو

بزنه، لب پایش رو گاز گرفت. آهی کشید و چشماش رو بست. گفت:
«مطمئنی این چیزیه که می‌خوای؟»
- آره.

چشماش به خاطر سرعت جواب دادنم یک‌دفعه درشت شد. قلبم به خاطر
اینکه تلاش می‌کرد حالت صورتش رو مخفی کنه، به درد اومد. شوکه شده بود.
از اینکه فهمیده بود نمی‌تونه کاری کنه تا منصرف بشم.
دو بار با مشت روی ماشینش کوبید و از من فاصله گرفت. فوراً دور زدم،
می‌خواستم تا وقتی قدرت اینو دارم که اجازه بدم بره، برگردم توی خونه.
مدام به خودم یادآوری می‌کردم که چرا دارم این‌کارو می‌کنم. ما به درد هم
نمی‌خوریم. اون فکر می‌کنه پدر من گناهکاره. خونواده‌هامون از هم متنفرن.
الان فرق کردیم.

وقتی دستم رو به سمت دستگیره‌ی در ورودی خونه آوردم، سیلاس قبل از
اینکه سوار ماشینش بشه، آخرین جمله رو بهم گفت.
- دلم برات تنگ نمی‌شه، چارلی.

جمله‌اش منو شوکه کرد؛ بنابراین برگشتم تا بهش نگاه کنم. اون گفت: «دلم
برای توی قبلی و واقعی‌ات تنگ می‌شه. دلم برای اون چارلی‌ای تنگ می‌شه
که عاشقش شدم؛ اما اون آدم هر کی که بوده تبدیل‌شده به...» دستش رو به
سمت من گرفت و بالا و پایین کرد، انگار داشت منو به خودم نشون می‌داد.
«...کسی که اصلاً دلم براش تنگ نمی‌شه.»

سوار ماشینش شد و در رو بست. دنده عقب گرفت و رفت و صدای جیغ
لاستیک‌هاش روی آسفالت خیابون‌مون رو می‌شنیدم.
و اون رفت.

قسمت کوچیکی از من به این خاطر عصبانیه که اون بیشتر تلاش نکرد. بخش
عمده‌ی وجودم به خاطر اینکه بالاخره تموم شده بود، احساس آرامش می‌کرد.
در تمام این مدت، اون هر کاری کرد که یادش بمونه باهم چطوری بودیم.

خودش رو متقاعد کرده بود که اون دو نفر دوباره می‌تونن باهم باشن.
وقتی تمام این مدت داشت تلاش می‌کرد که یادش بمونه...من تمام وقتم رو برای
فراموش کردنش گذاشته بودم.
نمی‌خوام به یاد بیارم عاشقش بودن چه حسی داشت.
دلم می‌خواد سیلاس نش و تمام چیزای توی این دنیا که منو یاد اون می‌اندازه
رو فراموش کنم.

فصل پنجم؛ چارلی

زندان آن‌گونه که انتظار داشتم نبود. دقیقاً چه انتظاری داشتم؟ یک جای تاریک و در حال پوسیدن که زیر آسمانی خاکستری و زمینی لم‌یزرع بنا شده باشد؟ یادم نمی‌آید که خودم چه شکلی هستم؛ اما یادم می‌آید که یک زندان باید چگونه باشد. وقتی از ماشین پیاده می‌شوم و لباسم را صاف می‌کنم، می‌خندم. آجرهای قرمز ساختمان، در مقابل نور آسمان آبی می‌درخشد. گل‌هایی که در امتداد علف‌ها رویده‌اند وقتی نسیم ملایمی می‌وزد، می‌رقصند. تنها چیز زشت اینجا، سیم‌خاردارهایی است که بالای حصارها دیده می‌شود.

می‌گویم: «خیلی هم بد نیست.»

سیلاس که پشت سر من از ماشین پیاده می‌شود، ابرویش را بالا می‌برد و می‌گوید: «تو که اون تو زندونی نیستی.»

گرما را روی گونه‌هایم حس می‌کنم. ممکن است ندانم چه کسی هستم؛ اما می‌دانم این احمقانه‌ترین چیزی بود که می‌شد گفت. می‌گویم: «آره. فکر کنم چارلی یه احمقه.»

او می‌خندد و پیش از آنکه بتوانم اعتراض کنم، دستم را می‌گیرد. به ماشین نگاه می‌کنم که جانت و لاندن، از پنجره‌های کناری ما را نگاه می‌کنند. می‌گویم: «تو باید پیش اونا بهونی. می‌دونی دیگه، جریان پنبه و آتیشه.» نیشخند می‌زند و می‌گوید: «داری باهام شوخی می‌کنی؟ ندیدی تموم راه رو تا اینجا چطوری باهم دعوا می‌کردن؟»

می‌گویم: «اتفاقه دیگه!» و در محوطه‌ی اصلی را باز می‌کنم.

بوی عرق می‌آید. وقتی به سمت پنجره می‌روم، چینی به بینی‌ام می‌اندازم. زنی جلوی من ایستاده و یک بچه هم از هر دودست او آویزان شده است.

قبل از آنکه اسمش را با صدای بلند و خشن به اطلاعات بگوید و کارت شناسایی‌اش را بدهد، بچه را به باد فحش می‌گیرد.

لعنتی. برای اینکه یک نفر اینجا بیاید، باید حداقل چند سال داشته باشد؟ دنبال گواهینامه‌ام می‌گردم و منتظر می‌شوم تا نوبتم شود. سیلاس دستم را آرام فشار می‌دهد و من به سمتش برمی‌گردم تا به او لبخند بزنم.

صدایی می‌آید: «بعدی.» به سمت پنجره قدم برمی‌دارم و به زن عبوسی که پشت آن نشسته می‌گویم برای دیدن چه کسی آمده‌ام.

می‌پرسد: «توی فهرست هستی؟» با سر تأیید می‌کنم. در نامه‌ها اشاره شده بود، از وقتی پدرم به زندان افتاد چندین بار به ملاقاتش آمده بودم. آن زن به سمت سیلاس که داشت گواهینامه‌ی خودش را به زن می‌داد با سر اشاره کرد و گفت: «اون چی؟»

او گواهینامه‌ی سیلاس را برگرداند و سرش را تکان داد. گفت: «اون توی فهرست نیست.»

می‌گویم: «اوه.» چند دقیقه طول می‌کشد تا همه‌ی اطلاعات را در کامپیوتر وارد کند و سپس یک نشانِ ملاقاتی به من می‌دهد تا به سینه‌ام بزنم. می‌گوید: «کیفت رو بذار پیش دوستت. اون می‌تونه همین بیرون منتظر بمونه.»

دلم می‌خواهد جیغ بزنم. دلم نمی‌خواهد تنها داخل آنجا بروم و با مردی که قرار است پدرم باشد تنهایی حرف بزنم. سیلاس بهتر از من می‌تواند خودش را جمع‌وجور کند. می‌خواهم او هم همراهم بیاید.

می‌گویم: «نمی‌دونم می‌تونم انجامش بدم یا نه. حتی نمی‌دونم باید ازش چی بپرسم.»

او هردو شانه‌ی مرا با دست‌هایش می‌گیرد و سرش را پایین می‌آورد تا در چشم‌هایم نگاه کند.

- چارلی، بر اساس نامه‌های متقاعدکننده‌ی اون، این آدم به نظر می‌آد که یه

عوضی کامله. سعی کن نذاری روت تأثیر بذاره. فقط جواب‌هایی که می‌خواهی
رو بگیر و بیا بیرون، باشه؟
با سر تأیید می‌کنم.

به اتاق انتظار زشت و به‌هم‌ریخته نگاه می‌کنم؛ دیوارهای زرد و گیاه‌های
مصنوعی که در گلدان قرار گرفته بود. می‌پرسم: «تو همین‌جا منتظر می‌مونی؟»
آرام می‌گوید: «آره.» به چشم‌هایم نگاه می‌کند و لبخند ملایمی بر لب دارد.
احساس می‌کنم می‌خواهد مرا ببوسد و می‌ترسم. خطر آدم غریبه. غیرازاینکه
می‌دانم این‌کار چه حسی دارد، فقط نمی‌توانم به یاد بیاورم.
می‌گویم: «اگه خیلی طول کشید، برو توی ماشین پیش لاندن و جانت.
می‌دونی که... قضیه‌ی پنبه و آتیش.»
لبخند اطمینان‌بخشی می‌زند.

یک‌قدم عقب می‌روم و می‌گویم: «باشه. اون‌طرف می‌بینمت.»
وقتی از میان گیت امنیتی می‌گذرم، سعی می‌کنم شجاع و بزرگ به نظر
برسم و یک نگهبان مرا می‌گردد. پاهایم می‌لرزد. به سیلاس نگاه می‌کنم که
دست‌هایش را در جیب‌هایش کرده و ایستاده است و مرا نگاه می‌کند. سرش را
تکان می‌دهد که مرا تشویق کند جلو بروم و مقداری احساس شجاعت می‌کنم.
زیر لب به خود می‌گویم: «من می‌تونم انجامش بدم. فقط یه ملاقات کوچولو
با باباییه.»

مرا به اتاقی می‌برند و می‌گویند منتظر باشم. بیست میز در اتاق چیده
شده است. زنی که در صف جلویم بود، پشت میزی نشسته و سرش را در
دست‌هایش گرفته است و بچه‌اش هم در گوشه‌ای با لگوهایش بازی می‌کند.
تا جایی که می‌توانم دور از آنها می‌نشینم و به در خیره می‌شوم. هر دقیقه
ممکن است به اصطلاح پدرم از آن در بیرون بیاید و من حتی نمی‌دانم او چه
شکلی است. اگر او را اشتباه بگیرم چه؟ دارم به رفتن فکر می‌کنم، اینکه فرار
کنم و به بقیه بگویم که او نمی‌خواست مرا ببیند که ناگهان او وارد می‌شود.

می‌دانم خودش است؛ چون با چشم‌هایش فوراً مرا پیدا می‌کند. می‌خندد و به سمتم می‌آید. راه رفتن کلمه‌ی درستی برای نحوه‌ی حرکت کردنش نیست. او با آرامش و خونسردی می‌خرامد. از جایم بلند نمی‌شوم.

می‌گوید: «سلام بادوم‌زمینی.» به طرز عجیبی - همان‌طور که مثل یک‌تخته چوب نشسته‌ام - مرا در آغوش می‌گیرد.

- سلام... بابا.

روی صندلی‌ای که مقابلم قرار دارد می‌نشیند، هنوز لبخند می‌زند. می‌فهمم که چقدر راحت می‌شود او را تحسین کرد. حتی با لباس‌های زندان هم خاص به نظر می‌آید. همه‌چیز اشتباه است؛ اینکه او با آن دندان‌های سفید و موهای بلوند شانه‌زده و تمیز اینجا باشد. حق با جانت بود. ما باید شبیه مادرمان باشیم؛ چون اصلاً شباهتی به او نداریم. فکر می‌کنم دهانم به او رفته است؛ ولی پوست روشنش نه. چشم‌هایم به او نرفته است. وقتی عکسم را نگاه کردم، این اولین چیزی بود که متوجه‌اش شدم. من چشم‌هایی محزون دارم؛ اما او چشم‌های شاد و بشاش، اگرچه چیزی برای خندیدن ندارد. فقط مرا دارد.

می‌گوید: «دو هفته‌ست نیومدی. داشتم کم‌کم فکر می‌کردم شما دخترا منو اینجا ول کردین تا بیوسم.»

حس پدران‌ای که یک دقیقه قبل از او گرفته بودم را از خود دور می‌کنم. خودشیفته‌ی احمق. من تازه با او آشنا شدم و همین مقدار هم کافی است تا بفهمم چطور موزیانه رفتار می‌کند. با آن چشم‌های خندان و لبخندش از چیزهای مختلفی حرف می‌زند؛ اما کلماتش مانند تازیانه بر بدنم می‌نشیند.

- تو هیچی برامون نداشتی. مشکل ماشین، سخته بتونم تا اینجا رانندگی کنم و مادرم هم که الکلیه. فکر می‌کنم به خاطر این ازت عصبانی‌ام؛ اما یادم نمی‌آد.

یک دقیقه به من خیره می‌شود، لبخندش روی صورتش خشک شده است.

می‌گوید: «متأسفم که این‌جوری حس می‌کنی.» دست‌هایش را روی میز به هم

گره می‌کند و به جلو خم می‌شود. مرا ورانداز می‌کند. کمی معذب می‌شوم، گویا بیشتر از خودم مرا می‌شناسد که احتمالاً وضعیت کنونی‌ام همین است. به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و می‌گوید: «امروز صبح یه تماس تلفنی داشتم.»

- اوه جدی؟ از طرف کی؟

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «مهم نیست از طرف کی بوده. چیزی که بهم گفتن مهمه. در مورد تو بود.»

هیچ اطلاعاتی به او نمی‌دهم. نمی‌دانم، شاید دارد برایم طعمه می‌گذارد.

- چیزی هست که بخوای بهم بگی، چارلیز؟

سرم را به یک سمت کج می‌کنم. چجور بازی‌ای دارد با من می‌کند؟ «نه.»

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و لب‌هایش را به هم می‌فشارد.

انگشتانش را زیر چانه‌اش حائل می‌کند و از آن طرف میز به من خیره می‌شود.

می‌گوید: «به من گفتن که تو بدون اجازه وارد ملک یه نفر شدی و اینکه یه

دلایلی وجود داره که احتمالاً به خاطر مصرف مواد بوده.»

قبل از اینکه جوابش را بدهم، کمی فکر می‌کنم. ورود بدون اجازه؟ کی بهش

اینو گفته؟ آن فالگیر ورق؟ من در خانه‌ی او بودم. تا آنجایی که یادم می‌آید

به کسی نگفتم چه اتفاقی افتاده بود. بر اساس یادداشت‌های مان، دیشب

مستقیم به هتل رفته بودیم.

خیلی چیزها در ذهنم می‌گذرد. سعی می‌کنم همه‌شان را طبقه‌بندی کنم.

- چرا رفته بودی خونه‌ی قدیمی‌مون، چارلی؟

نبضم تندتر می‌زند. بلند می‌شوم و می‌ایستم. می‌پرسم: «اینجا چیزی برای

نوشیدن هست؟» دور خودم می‌چرخم. «تشنمه.» دستگاه فروش خودکار

نوشابه را می‌بینم؛ اما هیچ پولی ندارم. درست همین موقع، پدرم دستش را در

جیبش می‌کند و یک مشت سکه بیرون می‌آورد، آن‌ها را روی میز به سمتم هل

می‌دهد.

- بهت اجازه می‌دن اینجا پول داشته باشی؟

با سر تأیید می‌کند و در تمام این مدت مشکوکانه نگاه می‌کند. یک سکه برمی‌دارم و به سمت دستگاه نوشابه می‌روم. سکه را داخل آن می‌اندازم و نگاهی به او می‌کنم. مرا نگاه نمی‌کند. به دست‌هایش نگاه می‌کند که روی میز به هم قفل کرده است.

منتظر می‌شوم تا نوشابه روی صفحه‌ی پایینی دستگاه بیفتد، یک دقیقه‌ی دیگر را آنجا معطل می‌کنم، درش را باز می‌کنم و جرعه‌ای می‌نوشم. این مرد مرا مضطرب می‌کند و دلیلش را نمی‌دانم. نمی‌دانم چارلی چگونه او را نگاه می‌کرد. حدس می‌زنم اگر از او به عنوان پدرم خاطره‌ای داشتم، شاید حس دیگری به او می‌داشتم؛ اما من هیچ خاطره‌ای ندارم. فقط آنچه می‌بینم را می‌دانم و در حال حاضر یک مجرم را می‌بینم. با آن چشم‌های تیره‌ای و روشن که نسبت به این مرد عجیب است.

نزدیک است نوشابه‌ام را ببندازم. با این چیزی که فهمیدم، تمام عضلات بدنم شل می‌شوند. به مشخصات ظاهری‌ای که یا من یا سیلاس آن‌ها را نوشته بودیم فکر می‌کنم. مشخصات ظاهری خرچنگ. به کورا.

«اونا بهش می‌گن خرچنگ، چون چشم‌های تیره‌ای داره و وقتی داره راه می‌ره، صورتش به ده تا طیف صورتی‌رنگ تبدیل می‌شه.»

لعنتی. لعنتی، لعنتی، لعنتی.

برت، پدر کوراست؟

حالا به من زل زده است، فکر می‌کند چرا این قدر طول کشیده تا پیشش برگردم. به سمتش حرکت می‌کنم. وقتی به میز می‌رسم، چشم از او بر نمی‌دارم. به محض اینکه می‌نشینم، به جلو خم می‌شوم و اجازه نمی‌دهم ذره‌ای از وحشت و ترسم روی اعتماد به نفسم تأثیر بگذارد.

به او می‌گویم: «بیا باهم یه بازی بکنیم.»

ابرویش را به نشانه‌ی تعجب بالا می‌برد و می‌گوید: «باشه!»

- بیا وانمود کنیم که من حافظه‌ام رو از دست دادم. یه صفحه‌ی کاملاً خالی هستم. دارم تیکه‌هایی رو کنار هم می‌چینم که ممکنه به خاطر ستایش تو ندیده و متوجه‌شون نشده باشم. می‌گیری چی می‌گم...؟

می‌گوید: «نه واقعاً.» به نظر عبوس می‌آید. با خود فکر می‌کنم اگر همه به میل او رفتار نکنند، همین‌طور عبوس می‌شود یا نه.

- احیاناً تو پدر دختر دیگه‌ای نیستی؟ نمی‌دونم، مثلاً دختر یه مادر دیوونه که منو زندونی کرده بود؟

رنگش می‌پرد. فوراً شروع به انکار کردن می‌کند، بدنش را از سمت من می‌چرخاند و مرا دیوانه خطاب می‌کند؛ اما ترس و استرس را در صورتش دیدم و می‌دانم که به نکته‌ی عجیبی اشاره کرده‌ام.

«آخرین قسمت جمله‌ی منو شنیدی یا فقط روی تظاهر کردن داری تمرکز می‌کنی؟» سرش را برمی‌گرداند تا نگاهم کند و این بار دیگر نگاهش مهربانانه نیست. می‌گویم: «اون منو دزدید. منو توی خونه‌ی خودش، خونه‌ی قدیمی ما، زندونی کرد.»

وقتی آب دهانش را قورت می‌دهد، سیب گلویش حرکت می‌کند. فکر می‌کنم دارد تصمیم می‌گیرد چه به من بگوید.

بالاخره می‌گوید: «اون دیده که تو بدون اجازه وارد ملک اون شدی. اون گفت رفتارت خشونت‌آمیز بود. نمی‌دونستی کجایی. نمی‌خواست با پلیس تماس بگیره؛ چون متقاعد شده بود که مواد مصرف می‌کنی؛ بنابراین تو رو اونجا نگه داشت که ترک کنی. اون از من اجازه گرفت، چارلی. به محض اینکه تو رو توی خونه‌اش پیدا کرد با من تماس گرفت.»

می‌گویم: «من مواد مصرف نمی‌کنم و کدوم عاقلی می‌آد یکی رو زندونی کنه؟»
- ترجیح می‌دادی با پلیس تماس می‌گرفت؟ داشتی مزخرف می‌بافتی! و

نصفه شب رفتی خونه‌اش!

نمی‌دانم در حال حاضر چه چیزی را باور کنم. تنها خاطراتی که از آن زمان دارم، یادداشت‌هایی است که برای خودم نوشته‌ام.

- و اون دختر، خواهر ناتنی منه؟ کورا؟

به سطح میز خیره شده است و نمی‌تواند در چشم‌هایم نگاه کند. وقتی جواب نمی‌دهد، تصمیم می‌گیرم به بازی او ملحق شوم. می‌گویم: «واقعاً به نفعته که باهام صادق باشی. من و سیلاس یه پرونده‌ای رو پیدا کردیم که کلارک نش به شدت قبل از محاکمه‌ات دنبالش می‌گشته.»

حتی پلک هم نمی‌زند. صورتش بی‌حالت است. از من نمی‌پرسد چه پرونده‌ای دارم. فقط می‌گوید: «آره، اون خواهر ناتنی توئه. من چندین سال پیش با مادرش رابطه داشتم.»

انگار تمام این‌ها برای یکی از شخصیت‌های سریال‌های تلویزیونی اتفاق می‌افتد. با خود فکر می‌کردم چارلی واقعی چطور به این واکنش نشان می‌داد. گریه می‌کرد؟ بلند می‌شد و فرار می‌کرد؟ با مشت به صورت این مرد می‌کوبید؟ با توجه به چیزهایی که در موردش شنیدم، مورد آخر.

- وای. اوه، وای. ماما من می‌دونه؟

- آره. بعد از اینکه خونه رو از دست دادیم، فهمید.

چه بهانه‌ی رقت‌انگیزی برای یک مرد است. اول به مادرم خیانت می‌کند، بعد از زن دیگری بچه‌دار می‌شود و سپس تا زمانی که گیر می‌افتد و دستگیر می‌شود، این را از زن و بچه‌هایش مخفی می‌کند؟

می‌گویم: «خدایا. تعجبی نداره الکلی شده.» تکیه می‌دهم و به سقف خیره می‌شوم. «هیچ وقت ادعای حضانت اون بچه رو نکردی؟ دختره می‌دونه؟»
می‌گوید: «می‌دونه.»

خشم شدیدی را احساس می‌کنم. به خاطر چارلی، به خاطر این دختر بیچاره که مجبور است با چارلی به مدرسه برود و ببیند که او زندگی‌ای را دارد که

خودش هرگز نداشته است و به خاطر این وضعیت فوق‌العاده پیچیده و مزخرف.

وقتی او در سکوت نشسته لحظه‌ای را صرف جمع‌وجور کردن خود می‌کند. کاش می‌توانستم بگویم که او در گناه غوطه‌ور است؛ اما مطمئن نیستم که اصلاً این مرد توانایی حس کردن گناه را داشته باشد.

- چرا اونا توی خونه‌ای دارن زندگی می‌کنن که من توش بزرگ شدم؟ تو اونجا رو بهشون دادی؟

این سؤال، طیف دیگری از رنگ صورتی را در صورتش پدیدار می‌کند. فکش را تکان می‌دهد، درحالی‌که چشمانش به سرعت به چپ و راست می‌چرخد. وقتی حرف می‌زند، صدایش آرام‌تر است؛ بنابراین، فقط من می‌توانم بشنوم. می‌گوید: «اون زن یکی از مشتری‌های من بود، چارلی. چند سال پیش باهاش به هم زدم، یه ماه قبل از اینکه بفهمه حامله‌ست. یه جورایی باهم به توافق رسیدیم. اینکه فقط از لحاظ مالی براش حضورداشته باشم، نه چیز دیگه. واسه همه این‌طوری بهتر بود.»

- پس یعنی داری می‌گی بهش رشوه دادی تا سکوت کنه؟
می‌گوید: «چارلی... من یه اشتباهی کردم. باور کن، ده برابر تاوانش رو دادم. اون تمام پول‌هایی که اون همه سال براش می‌فرستادم رو برای خریدن اون خونه توی مزایده استفاده کرده. فقط به خاطر درآوردن لج من این‌کارو کرده.»
پس آدم کینه‌توزی است و شاید هم کمی دیوانه. باید پدرم را برای این سرزنش کنم؟

خدایا. داره بدتر و بدتر می‌شه.

می‌پرسم: «پس اون‌طوری که ادعا می‌کنن کار تو بوده؟ از اونجایی که داریم به هم حقیقت رو می‌گیم، من این حق رو دارم که بدونم.»

دوباره چشم‌هایش را به سرعت به دور و اطراف سالن می‌اندازد تا ببیند کسی گوش می‌کند یا نه.

زمزمه‌کنان می‌پرسد: «چرا داری این سؤال‌ها رو می‌پرسی؟ اصلاً شبیه رفتارهای همیشه‌ات نیست.»

«من هفده سالمه. فکر می‌کنم حق اینو دارم که عوض بشم.» این مرد. دم می‌خواهد به او چشم‌غره بروم؛ ولی اول باید جواب‌های بیشتری به من بدهد. می‌پرسد: «کلارک نش وادارت کرده این کارو بکنی؟» به جلو خم شده است، در لحن و کلماتش، متهم کردن احساس می‌شود. «دوباره با سیلاس هستی؟» دارد سعی می‌کند همه چیز را روی من متمرکز کند. دیگر نمی‌تواند به این راحتی مرا کنترل کند.

لبخند شیرینی می‌زنم و می‌گویم: «بله، بابا. من دوباره با سیلاس هستم و عاشق همدیگه هستیم و خیلی هم خوشحالیم. ممنون که پرسیدی.»
رگ شقیقه‌هایش از عصبانیت متورم می‌شود. از خشم دست‌هایش را مشت می‌کند. می‌گوید: «چارلی، خودت می‌دونی در مورد این چه فکری می‌کنم.»
واکنشش مرا از کوره به در می‌کند. بلند می‌شوم و می‌ایستم و صندلی‌ام، روی زمین سالن ملاقات صدای گوش‌خراشی ایجاد می‌کند. می‌گویم: «بذار بهت بگم من چی فکر می‌کنم، بابا.» یک قدم از میز عقب می‌روم و به او اشاره می‌کنم. ادامه می‌دهم: «تو زندگی خیلی‌ها رو نابود کردی. فکر می‌کردی پول می‌تونه جای مسئولیت‌هات رو بگیره. انتخاب‌های تو مادر منو الکی کرد. تو دخترهات رو با هیچی ول کردی به امون خدا، بدون حتی یه نفر که توی زندگی بهش تکیه کنن. البته به آدمایی که توی شرکت ازشون کلاهبرداری می‌کردی اشاره‌ای نمی‌کنم و بقیه رو سرزنش می‌کنی، تو آدم به شدت گندی هستی و همین‌طور یه پدر گندتر! من چارلی و جانث رو خیلی خوب نمی‌شناسم؛ ولی فکر می‌کنم لیاقت‌شون بهتر از ایناست.»

برمی‌گردم و از او دور می‌شوم و آخرین کلماتم را هنگام خروج به او می‌گویم:

«خدا حافظ، برت! زندگی خوبی داشته باشی!»

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فصل ششم؛ سیلاس

روی کاپوت ماشین چهارزانو نشسته و به شیشه‌ی جلو تکیه داده‌ام و وقتی او برمی‌گردد دارم یادداشت می‌کنم. بیشتر از یک ساعت داخل زندان بود؛ بنابراین کاری که گفت را کردم، بیرون آمدم و درحالی‌که مراقب خواهر و برادرمان بودم، منتظرش ماندم. وقتی او را می‌بینم صاف می‌نشینم. نمی‌پرسم چیزی فهمیده است یا نه؛ منتظر می‌شوم تا خودش چیزی بگوید. به نظر نمی‌آید دلش بخواهد الان کسی با او حرف بزند.

مستقیم به سمت ماشین می‌آید. ارتباط چشمی کوتاهی با من برقرار می‌کند و رد می‌شود. سرم را برمی‌گردانم و او را می‌بینم که سریع به عقب و جلوی ماشین حرکت می‌کند. سپس کنار ماشین می‌رود. دوباره عقب و جلو. دست‌هایش را کنارش مشت کرده است. جانت در جلوی ماشین را باز می‌کند و پیاده می‌شود.

- بزرگ‌ترین بابای زندونی دنیا چه حرفی واسه‌ی گفتن داشت؟
چارلی توقف می‌کند. می‌گوید: «تو در مورد کورا می‌دونستی؟»
جانت سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «کورا؟ کی هست؟»
چارلی بلند می‌گوید: «خرچنگ! می‌دونستی اون باباشه؟»
دهان جانت از تعجب باز می‌ماند و من از روی کاپوت ماشین پایین می‌پریم.
به سمت چارلی می‌روم و می‌گویم: «وایسا ببینم. چی؟»
دست‌هایش را بالا می‌آورد و روی صورتش می‌کشد. سپس، انگشت‌هایش را درهم گره می‌کند و روی سرش می‌گذارد و آرام نفس می‌کشد. می‌گوید:
«سیلاس، فکر می‌کنم حق با تو بود. این خواب نیست.»

می‌توانم ترس را در تک‌تک اعضای بدنش ببینم. ترسی که از زمان ازدست‌دادن حافظه‌اش ساعت‌ها پیش سراغش نیامده بود. دوباره تمام ترس به

سراغش آمده است.

آرام یک قدم به جلو برمی دارم و دستم را دراز می کنم. می گویم: «چارلی. چیزی نیست. باهم حلش می کنیم.»

سریعاً یک قدم به عقب برمی دارد و سرش را تکان می دهد. می گوید: «اگه نتونیم حلش کنیم چی؟ اگه مدام اتفاق بیفته چی؟» دوباره شروع به راه رفتن می کند، این بار دست هایش را پشت سرش قفل کرده است. می گوید: «اگه این اتفاق بارها و بارها بیفته تا عمرمون کلاً تلف بشه چی؟!» با نفس های عمیقی که می کشد سینه اش بالا و پایین می رود.

جانت می پرسد: «شما دوتا چه تونه؟» سؤال بعدی اش را از من می پرسد: «می شه به منم بگین تا بفهمم؟»

لاندن کنار ما ایستاده است؛ بنابراین رو به او می کنم و می گویم: «من چارلی رو می برم یه ذره قدم بزнім. لطف می کنی به جانت توضیح بدی که چه اتفاقی داره برای ما می افته؟»

لاندن لب هایش را به هم فشار می دهد و با سر تأیید می کند. می گوید: «آره؛ ولی فکر می کنه همه مون داریم دروغ می گیم.»

بازوی چارلی را می گیرم و وادارش می کنم که همراهم بیاید. اشک روی گونه هایش سرازیر شده و با عصبانیت آن ها را پاک می کند. می گوید: «اون یه زندگی دوگانه داشته. چطور می تونسته با اون این کارو بکنه؟» می پرسم: «با کی؟ جانت؟»

می ایستد و می گوید: «نه، نه جانت. نه چارلی. نه مادر من. با کورا. چطور می دونسته که پدر یه بچه ست و باهاش هیچ کاری نداشته؟ اون خیلی عوضیه، سیلاس! چطور چارلی اینو نفهمیده؟»

او نگران خرچنگ است؟ دختری که برای اسیر کردن او در کل روز کمک کرده بود؟

شانه هایش را می گیرم و وادارش می کنم که رو به من باشد. می گویم: «سعی

کن نفس یکشی. احتمالاً هیچ وقت این روی اونو ندیده بودی. اون با تو خوب بوده. تو اون آدمی که اون وانمود می کرده رو دوست داشتی و نباید دلت برای اون دختر بسوزه، چارلی. اون به مادرش کمک کرد که تو رو زندونی کنه.»

او دیوانه وار سرش را تکان می دهد. می گوید: «اونا اصلاً بهم آسیبی نزدن، سیلاس. من اینو توی نامه نوشته بودم که آب و تاب نامه رو زیاد کنم. اون بی ادب بوده، البته؛ ولی من بودم که وارد خونه اش شده بودم! حتماً اون شبی که سوار تاکسی نشدم، اونو تعقیب کردم. اون فکر کرده ما مواد مصرف کرده بودیم؛ چون من هیچی رو یادم نمی اومد و اینکه اونو مقصر نمی دونم! بعدش دوباره یادم رفته بود که کی هستم و احتمالاً ترسیده بودم.» نفس عمیقی می کشد و لحظه ای مکث می کند. وقتی مرا نگاه می کند، آرام تر به نظر می رسد. لب هایش را به هم فشار می دهد و آن ها را خیس می کند. می گوید:

«من فکر نمی کنم اون ربطی به اتفاقی که برای ما افتاده داشته باشه. اون فقط یه زن دیوونه ی بداخلاقه که از پدر من بدش می آد و احتمالاً می خواسته به خاطر رفتار من با دخترش ازم یه انتقام مسخره بگیره؛ ولی از طریق ما این کارو کردن. همه ی این مدت ما به اشتباه دنبال آدمای دیگه بودیم... سعی می کردیم کسای دیگه رو مقصر این اتفاق بدونیم؛ ولی اگه...» نفس عمیقی می کشد و سپس ادامه می دهد: «اگه ما این کارو با همدیگه کرده باشیم چی؟»

شانه هایش را رها می کنم و یک قدم عقب می روم. لبه ی جدول می نشیند و سرش را میان دست هایش می گیرد. امکان نداشت که ما از قصد این کار را با خودمان کرده باشیم. کنار او می نشینم و می گویم: «فکر نمی کنم این امکان داشته باشه، چارلی. چطور می تونستیم این کارو انجام بدیم؟ چطور می شه دو نفر هم زمان دیگه هیچی یادشون نیاد؟ حتماً یه چیزی هست که از حیطه ی توانایی و قدرت ما خیلی بزرگ تره.»

- اگه از ما بزرگ تره، پس باید از بابای من هم بزرگ تر باشه و همین طور کورا و مادرش و مادر من و مادر و پدر تو. اگه ما قادر به انجام این کار نیستیم، پس

کس دیگه‌ای هم قادر نیست این کارو انجام بده.

با سر تأیید می‌کنم. «می‌دونم.»

یک ثانیه انگشت شستش را روی لب‌هایش می‌آورد. سپس می‌گوید: «خُب... پس اگه این اتفاق به خاطر آدمای دیگه برامون نیفتاده... پس چی می‌تونه باشه؟»

احساس می‌کنم عضلات گردنم کشیده می‌شود. دست‌هایم را پشت سرم

می‌آورم و آسمان را نگاه می‌کنم. می‌گویم: «یه قدرت بزرگ‌تر؟»

«چه قدرت بزرگ‌تری؟ خدا؟ این شروع آخرالزمانه؟» می‌ایستد و جلوی من شروع به قدم زدن می‌کند. «فکر می‌کنی ما اصلاً به خدا اعتقاد داشتیم؟ قبل از اینکه این اتفاق برامون بیفته؟»

«نمی‌دونم؛ اما من در چند روز اول بیشتر از هر زمان دیگه‌ای توی زندگی‌ام دعا کردم.» می‌ایستم، دستش را می‌گیرم و او را به سمت ماشین می‌کشم. می‌گویم: «می‌خوام تمام چیزهایی که به پدرت گفتم رو بدونم. بیا برگردیم تا بتونی وقتی من دارم رانندگی می‌کنم، همون چیزایی که اون بهت گفته رو بنویسی.»

انگشت‌هایش را میان انگشتانم محکم‌تر می‌کند و با من به سمت ماشین می‌آید. وقتی برمی‌گردیم، جانت به در سمت کمک‌راننده تکیه داده است. باخشم به هردوی ما نگاه می‌کند. می‌گوید: «یعنی جداً شما هیچی یادتون نمی‌آد؟ هیچ‌کدومتون؟» حالا نگاهش فقط روی چارلی متمرکز شده است. اشاره می‌کنم که او و لاندن این بار عقب بنشینند. وقتی چارلی جوابش را می‌دهد، من در سمت راننده را باز می‌کنم. می‌گوید: «نه. یادمون نمی‌آد و قسم می‌خورم واسه تفریح اینو از خودم درنیاوردم، جانت. من نمی‌دونم برای تو چجور خواهری بودم؛ اما قسم می‌خورم اینو از خودم درنیاوردم.»

جانت یک لحظه به چارلی چشم می‌دوزد و سپس می‌گوید: «تو این دو سال اخیر خواهر کثافتی بودی؛ ولی حدس می‌زنم اگه چیزهایی که لاندن الان بهم گفت درست باشن و واقعاً نمی‌تونن چیزی رو به یاد بیاری، در این صورت

توضیح خوبی برای اینه که چرا هیچ کدوم از شما عوضی‌ها، امروز تولدم رو بهم تبریک نگفت.» در صندلی عقب را باز می‌کند، سوار می‌شود و آن را می‌بندد.

چارلی می‌گوید: «اوخ.»

موافقت می‌کنم و می‌گویم: «آره. تو تولد خواهر کوچیکه‌ات رو یادت رفت؟ این واقعاً خیلی خودخواهانه‌ست، چارلی.»

با پشت دست به شوخی به سینه‌ام می‌کوبد. دستش را می‌گیرم و قسم می‌خورم که لحظه‌ای عجیب بین‌مان ردوبدل می‌شود. ثانیه‌ای که انگار می‌تواند حسی که زمانی نسبت به من داشته را به یاد بیاورد.

سپس پلک می‌زند، دستش را از دستم بیرون می‌کشد و سوار ماشین می‌شود.

فصل هفتم؛ چارلی

واقعاً تقصیر من نیست که جهان دارد مرا مجازات می‌کند. ما را.
من و سیلاس.

مدام فراموش می‌کنم که سیلاس هم در بد مخمصه‌ای گیر افتاده است، احتمالاً خودشیفته هستم. عالیه. به خواهری فکر می‌کنم که در ماشین همراهم است و گندترین روز تولدش را می‌گذارند و همین‌طور به خواهر ناتنی‌ای که با آن مادر دیوانه‌اش در خانه‌ی قدیمی من زندگی می‌کنند، کسی که بر اساس متن‌های دفترچه خاطراتم، ده‌ها سال است او را شکنجه می‌کنم. من آدم بدی هستم و حتی یک خواهر بدتر.

آیا اصلاً دلم می‌خواهد خاطرات و حافظه‌ام را به دست بیاورم؟ وقتی از کنار ماشین‌های دیگر عبور می‌کنیم، به بیرون از پنجره خیره شده‌ام. من هیچ خاطره‌ای ندارم؛ اما حداقل می‌خواهم مطمئن شوم که امروز کمی به او خوش بگذرد.

می‌گویم: «هی، سیلاس. می‌شه یه چیزی رو توی مسیریاب ماشین جست‌وجو کنی؟»

می‌گوید: «آره، چی مثلاً؟»

دختری که روی صندلی عقب نشسته است را اصلاً نمی‌شناسم. تا آنجایی که می‌دانم ممکن است علاقه‌ی زیادی به بازی‌های کامپیوتری داشته باشد. می‌گویم: «یه کلوپ بازی.»

لاندن و جانت را می‌بینم که از صندلی عقب سرشان را بالا می‌آورند. آره! به خودم تبریک می‌گویم. همه‌ی انواع بشر، از بازی‌های کامپیوتری خوششان می‌آید. چیز جالب و هیجان‌انگیزی است.

سیلاس می‌گوید: «الان زمان عجیبی واسه بازی کامپیوتری نیست؟ فکر نمی‌کنی

باید...»

وسط حرفش می‌پریم و می‌گوییم: «فکر می‌کنم باید بریم بازی کنیم؛ چون تولد جانته.» چشم‌هایم را تا جایی که می‌توانم باز می‌کنم تا بفهمد جای بحث نیست. بی‌صدا می‌گوید آهان و انگشتان شستش را به نشان موفقیت برایم بالا می‌آورد. چارلی از این کار متنفر است، این را از واکنش سریع بدنش می‌فهمم. سیلاس کلویی که خیلی از ما دور نیست را پیدا می‌کند. وقتی به آنجا می‌رسیم، کیف پولش را درمی‌آورد و داخلش را می‌گردد و یک کارت اعتباری پیدا می‌کند.

جانته به من علامت می‌دهد، انگار خجالت می‌کشد و من شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. من حتی این پسر را درست نمی‌شناسم. چه اهمیتی دارد که پولش را برای ما خرج کند؟ به‌علاوه، من هیچ پولی ندارم. پدر من همه‌ی پول‌ها را به باد داده و پدر سیلاس هنوز مقداری دارد؛ بنابراین مشکلی نیست. نه‌تنها من خودشیفته‌ام؛ بلکه توی توجیه کردن هم عالی‌ام.

توکن‌های ورودی‌مان را داخل لیوان‌های مان ریخته‌ایم و به‌محض اینکه وارد کلوپ می‌شویم، جانته و لاندن سراغ کار خودشان می‌روند. باهم. با چشم‌هایم به سیلاس علامت می‌دهم و بی‌صدا می‌گوییم دیدی گفتم. سیلاس می‌گوید: «بی‌خیال. بیا بریم پیتزا بخوریم. بذار اون بچه‌ها بازی‌شون رو بکنن.»

به من چشمک می‌زند و سعی می‌کنم لبخند نزدم. میزی پیدا می‌کنیم و منتظر پیتزای مان می‌شویم و من روی یک نیمکت مبلی می‌نشینم و زانوهایم را بغل می‌کنم. می‌گوییم: «سیلاس. اگه این اتفاق مدام برامون بیفته چی؟ چرخه‌ی بی‌نهایت فراموشی. چی‌کار باید بکنیم؟» می‌گوید: «نمی‌دونم. بارها و بارها همدیگه رو پیدا می‌کنیم. خیلی هم بد نیست، درسته؟»

به او نگاهی می‌اندازم تا ببینم شوخی می‌کند یا نه.

خیلی هم بد نیست؛ اما این وضعیت بدی است. می‌گویم: «کی دلش می‌خواد بقیه‌ی عمرش رو این‌جوری بگذرونه که ندونه کیه؟»

- من می‌تونم باقی عمرم رو صرف شناختن تو بکنم چارلی و فکر نمی‌کنم اصلاً ازش خسته بشم.

گرمای بدنم زیاد می‌شود و سریعاً نگاهم را می‌دزدم. این کاری است که با سیلاس می‌کنم: بهش نگاه نکن، بهش نگاه نکن، بهش نگاه نکن.

می‌گویم: «تو خیلی احمقی.» اما او احمق نیست. او یک آدم رمانتیک است و کلماتش قدرت زیادی دارد. می‌تونم بگویم چارلی این‌طور نیست؛ اما دلش می‌خواهد باشد، این را هم می‌تونم بگویم. به‌شدت دلش می‌خواهد سیلاس به او نشان دهد که این یک دروغ نیست. هر بار که نگاهش می‌کند، انگار چیزی از وجود او بیرون می‌کشد. شبیه تقلا کردن است و هر وقت که این اتفاق می‌افتد، دلم می‌خواهد آن‌را از خود دور کنم.

نفسم را بیرون می‌دهم، بسته‌ای شکر را باز می‌کنم و روی میز می‌ریزم. نوجوان بودن خیلی کسل‌کننده است. سیلاس در سکوت مرا تماشا می‌کند که با شکر اشکال مختلف درست می‌کنم تا اینکه بالاخره دستم را می‌گیرد. با لحن اطمینان‌بخشی می‌گوید: «باهم حلش می‌کنم. توی مسیر درستی داریم پیش می‌ریم.»

دست‌هایم را با شلوارم می‌تکانم. می‌گویم: «باشه.» حتی با اینکه می‌دانم در هیچ مسیری نیستیم. درست مثل امروز صبح که در اتاق بیدار شدیم، گیج و مبهوت هستیم.

علاوه بر آن من یک دروغ‌گو هم هستم. خودشیفته، توجیه‌کننده و دروغ‌گو. درست وقتی پیتزا می‌رسد، جانت و لاندن پیدای‌مان می‌کنند. روی نیمکت ما می‌نشینند، گونه‌هایشان سرخ‌شده و می‌خندند. در تمام طول امروز که جانت را می‌شناسم، هیچ‌وقت ندیدم که حتی یک لب‌خند کوچک بزند. حالا از پدر چارلی به خاطر گند زدن به زندگی یک دختر نوجوان بیشتر بدم می‌آید. دو دختر

نوجوان، اگر خود را حساب کنم. خُب... سه‌تا، حالا که قضیه کورا را هم می‌دانم.

جانت را تماشا می‌کنم که پیتزایش را گاز می‌زند. نباید این‌طور باشد. اگر می‌توانستم از این جریان بیرون بیایم... این جریان... می‌توانم از او مراقبت کنم و بهتر باشم، به خاطر هردوی ما.

تکه‌ی پیتزایش را زمین می‌گذارد و می‌گوید: «چارلی، می‌آی باهام بازی کنی؟» لبخند می‌زنم و می‌گویم: «آره، البته.»

او به من لبخندی به پهنای صورت می‌زند و ناگهان انگار قلبم زنده و کامل می‌شود. وقتی به سیلاس نگاه می‌کنم، با چشمانی براق به من خیره شده است. گوشه‌ی لبش، لبخند کوچکی شکل می‌گیرد.

فصل هشتم؛ سیلاس

وقتی وارد ورودی پارکینگ جلوی خانه‌ی چارلی و جانت می‌شویم، هوا تاریک شده است. اینکه احتمالاً باید چارلی را تا جلوی خانه‌شان همراهی کنم لحظه‌ی عجیبی است؛ اما از آنجایی که لاندن و جانت در صندلی عقب دل می‌دادند و قلوه می‌گرفتند، نمی‌دانم چهار نفرمان چطور باید این کار را هم‌زمان انجام دهیم.

اول جانت و سپس لاندن در سمت خودشان را باز می‌کنند؛ بنابراین من و چارلی داخل ماشین منتظر می‌مانیم.

چارلی درحالی که آن دو را نگاه می‌کند، می‌گوید: «دارن به هم شماره می‌دن. چه بامزه.»

در سکوت، درون ماشین می‌نشینیم و تیک زدن آن‌ها را تماشا می‌کنیم تا زمانی که جانت داخل خانه می‌رود.

چارلی در سمت خود را باز می‌کند و می‌گوید: «نوبت ماست.»

آرام همراه او درراه ورودی خانه حرکت می‌کنم، امیدوارم مادرش مرا اینجا نبیند. اصلاً امشب انرژی روبه‌رو شدن با آن زن را ندارم. حس بدی دارم که چارلی قرار است دقیقاً همین کار را انجام دهد.

مضطربانه دست‌هایش را به هم می‌مالد. می‌دانم دارد وقت‌کشی می‌کند؛ چون دلش نمی‌خواهد امشب او را تنها بگذارم. هر خاطره‌ای که آن را به یاد می‌آورد، شامل من و خودش است. می‌پرسد: «ساعت چنده؟»

موبایلم را از جیبم بیرون می‌آورم. می‌گویم: «از ده گذشته.»

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و نگاهی به پشت سرش و به خانه می‌اندازد. می‌گوید: «امیدوارم مامانم خوابیده باشه.» سپس اضافه می‌کند: «سیلاس...»

نمی‌گذارم جمله‌اش را تمام کند. می‌گویم: «چارلی، فکر می‌کنم امشب نباید از هم جدا بشیم.»

به چشم‌هایم نگاه می‌کند. انگار خیالش راحت شده است. هرچه نباشد، من تنها آدمی هستم که می‌شناسد. آخرین چیزی که احتمالاً در حال حاضر نیاز داریم، این است که آدم‌هایی که نمی‌شناسیم حواس‌مان را پرت کنند. می‌گوید: «خوبه. منم می‌خواستم همین پیشنهاد رو بدم.»

با سر به دری که پشتش قرار دارد اشاره می‌کنم و می‌گویم: «ولی باید طوری وانمود کنیم که توی خونه‌ای. برو تو. جوری رفتار کن که انگار داری می‌ری بخوابی. من می‌رم لاندن رو می‌رسونم خونه و بعد تا یه ساعت دیگه برمی‌گردم دنبالت.»

با سر تأیید می‌کند و می‌گوید: «ته خیابون منتظرت می‌مونم. فکر می‌کنی امشب باید کجا بمونیم؟»

به حرفش فکر می‌کنم. بهترین کار این است که در خانه‌ی من بمانیم، در این صورت می‌توانیم چیزهایی که قبلاً متوجه‌شان نشده‌ایم را در اتاق خوابم پیدا کنیم تا شاید کمکی کند. می‌گویم: «یواشکی می‌برمت طبقه‌ی بالا توی اتاق خوابم. امشب کلی کار داریم.»

چارلی نگاهش را روی زمین می‌اندازد. کنجکاوانه می‌گوید: «طبقه‌ی بالا؟» آرام هوا را داخل ریه‌هایش می‌کشد و سپس صدای بیرون آمدن هوا از میان دندان‌هایش را می‌شنوم. می‌گوید: «سیلاس؟» چشم‌هایش را بالا می‌آورد و مرا نگاه می‌کند. سپس، چشم‌هایش را باریک می‌کند. نگاه اتهام‌برانگیزی دارد و نمی‌دانم چه کار کرده‌ام که مستحق این نگاه هستم. می‌گوید: «تو که بهم دروغ نمی‌گی، می‌گی؟»

سرم را به یک طرف کج می‌کنم، نمی‌دانم حرفش را درست شنیده‌ام یا نه. می‌گویم: «منظورت چیه؟»

می‌گوید: «من متوجه یه چیزایی شدم، یه چیزای کوچیک.»

صدای قلبم را می‌شنوم. من چی گفتم؟ می‌گویم: «چارلی... من نمی‌فهمم منظورت چیه.»

یک قدم به عقب برمی‌دارد. یک لحظه با دستش جلوی دهانش را می‌گیرد، سپس به من اشاره می‌کند. می‌گوید: «از کجا می‌دونی اتاق خوابت طبقه‌ی بالاست، وقتی هنوز نرفتی خونه‌تون؟»
لعنت بهت. گفته بودم طبقه‌ی بالا.

سرش را تکان می‌دهد و اضافه می‌کند: «و توی زندان هم یه حرفی زدی. در مورد اینکه این چند روز رو دعا می‌کردی، در صورتی که ما فقط باید امروز رو یادمون باشه و امروز صبح... وقتی بهت گفتم اسمم دلیلاست، دیدم که سعی می‌کردی لبخند نزدنی؛ چون می‌دونستی دارم دروغ می‌گم.» لحنش مشکوک و وحشت‌زده است. کف دست‌هایم را برای آرام کردنش بالا می‌آورم؛ اما او یک قدم عقب‌تر و به سمت خانه برمی‌دارد.

حالا این یک مشکل است. نمی‌دانم چطور باید به او جواب بدهم. نمی‌دانم ترجیح می‌دهد که به جای ایستادن کنار من، داخل خانه‌ای بدود که پنج دقیقه‌ی پیش از آن وحشت داشت. چرا امروز صبح بهش دروغ گفتم؟
«چارلی. خواهش می‌کنم از من نترس.» و می‌توانم بگویم که دیگر خیلی دیر شده است.

به سرعت سمت در ورودی می‌دود؛ بنابراین من هم می‌دوم و دستانم را دورش می‌پیچم و به خود می‌چسبانم. می‌خواهد جیغ بکشد؛ اما با دستم جلوی دهانش را می‌گیرم. کنار گوشش می‌گویم: «آروم باش. من بهت آسیبی نمی‌زنم.»
آخرین چیزی که لازم دارم این است که به من اعتماد نکند. با هر دو دستش، بازوهای مرا می‌گیرد، سعی می‌کند خودش را از چنگ من رها کند. می‌گویم:
«حق با توه. چارلی، تو درست می‌گی. من بهت دروغ گفتم؛ ولی اگه فقط دو ثانیه آروم باشی، دلیلش رو برات توضیح می‌دم.»

وقتی هنوز او را از پشت گرفته‌ام، یک پایش را بلند می‌کند. پایش را روی

دیوار خانه می‌گذارد و با نهایت قدرتش هُل می‌دهد و هردوی مان را به عقب روی زمین پرت می‌کند. از دستم فرار می‌کند و جلوی من به سمت خانه می‌خزد؛ اما دوباره می‌توانم او را بگیرم و به پشت روی زمین می‌خوابانمش. مرا با چشم‌های متعجب نگاه می‌کند؛ اما این بار جیغ نمی‌زند. دست‌هایم، بازوهایش را روی زمین ثابت کرده‌اند.

می‌گویم: «بس کن.»

فریاد می‌زند: «چرا دروغ گفتی؟ چرا داری تظاهر می‌کنی واسه تو هم اتفاق افتاده؟» کمی بیشتری تقلا می‌کند؛ بنابراین او را محکم‌تر می‌گیرم. «تظاهر نمی‌کنم، چارلی! منم درست مثل تو فراموش می‌کردم؛ ولی امروز برام اتفاق نیفتاد. دلیلش رو نمی‌دونم؛ ولی فقط می‌تونم دو روز گذشته رو به یاد بیارم. همین. قسم می‌خورم.» در چشم‌هایش نگاه می‌کنم و او هم همین‌طور. هنوز هم کمی تقلا می‌کند؛ اما می‌فهمم که می‌خواهد برایش توضیح بدهم. می‌گویم: «نمی‌خواستم امروز صبح ازم بترسی؛ بنابراین وانمود کردم که برای من هم اتفاق افتاده؛ ولی قسم می‌خورم تا امروز صبح، برای هر جفت‌مون اتفاق می‌افتاده.»

دیگر تقلا نمی‌کند و سرش را به یک‌طرف می‌چرخاند. چشم‌هایش را می‌بندد، خسته شده است. هم روحی و هم جسمی. مغلوبانه زمزمه می‌کند: «چرا داره این اتفاق می‌افته؟»

یکی از دست‌هایش را رها می‌کنم و می‌گویم: «نمی‌دونم، چارلی. نمی‌دونم.» موهایش را از روی صورتش کنار می‌زنم. «می‌خوام ولت کنم. می‌خوام بلندشم و برم سوار ماشین بشم. بعد از اینکه لاندن رو گذاشتم خونه، برمی‌گردم دنبالت، باشه؟»

سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد؛ اما چشم‌هایش را باز نمی‌کند. دست دیگرش را رها می‌کنم و آرام بلند می‌شوم. وقتی دیگر او را نگرفته‌ام، سریعاً می‌نشیند، از من فاصله می‌گیرد و سپس بلند می‌شود.

- بهت دروغ گفتم که ازت محافظت کنم، نه اینکه بهت آسیب بزنم. حرفم رو باور می‌کنی دیگه، نه؟

بازویش، آنجایی که روی زمین نگه داشته بودم را می‌تکاند. با آرامش می‌گوید: «آره.» و سپس، بعد از اینکه گلویش را صاف می‌کند، می‌گوید: «یه ساعت دیگه برگرد و دیگه هیچ وقت بهم دروغ نگو.»

قبل از اینکه به طرف ماشین برگردم، منتظر می‌شوم تا داخل خانه برود. لاندن می‌پرسد: «جریان چی بود؟»

جواب می‌دهم: «هیچی.» وقتی از جلوی خانه‌اش رد می‌شویم به بیرون پنجره خیره می‌شوم. «فقط داشتیم خدا حافظی می‌کردیم.» دستم را سمت صندلی عقب می‌برم و وسایل مان را برمی‌دارم. «من برمی‌گردم جامایس جامایس که ماشینم رو بردارم.»

لاندن می‌خندد، می‌گوید: «دیشب زدیم داغونش کردیم. اون دروازه رو ترکوندیم؟»

یادم می‌آید که آنجا بودم. می‌گویم: «ولی هنوزم ممکنه کار کنه. ارزش امتحان کردن رو داره و من نمی‌تونم از... راستی این ماشین کیه؟» می‌گوید: «مامان. امروز صبح بهش پیغام دادم و گفتم ماشین تو تعمیرگاهه و مال اونو امروز لازم داریم.»

می‌دانستم از این بچه خوشم می‌آید.

از او می‌پرسم: «خُب... پس جانت، هان؟»

به سمت پنجره برمی‌گردد و می‌گوید: «خفه شو.»

پشت لندرور، تلی از میله‌های کج و معوج و گل‌ولای بود؛ اما ظاهراً خسارت آن عمیق نبود؛ چون خیلی زود صاف شد.

هرچه در توان داشتم گذاشتم که دوباره از آن دروازه عبور نکنم و سر آن زن دیوانه‌ای که ما را گمراه کرد فریاد نکشم. پدر چارلی، به اندازه کافی به دنیای او گند زده بود.

با خونسردی و آرامش با ماشین به سمت خانه‌ی چارلی می‌روم و همان‌طور که گفته بود، انتهای خیابان منتظرش می‌شوم. به او پیغام می‌دهم که بداند سوار ماشین دیگری هستم.

وقتی منتظر هستم، فرضیه‌های مختلفی را در ذهنم مرور می‌کنم. سخت است که برای توضیح شرایطی که در آن هستیم، اعتقادات مذهبی‌ام را به چالش بکشم؛ اما تنها چیزهایی که به ذهنم می‌رسد، مربوط به دنیاها و دیگر می‌شود. یه نفرین.

دزدیده شدن توسط آدم‌فضایی‌ها.

سفر در زمان.

تومور مغزی دوقلو؟

هیچ‌کدام از این‌ها با عقل جور در نمی‌آید.

دارم یادداشت‌برداری می‌کنم که در سمت کمک‌راننده باز می‌شود. وقتی چارلی وارد ماشین می‌شود، بادی به داخل می‌وزد، آرزو می‌کنم ای کاش باد او را کامل سمت من هل می‌داد. موهایش خیس است و لباس‌های متفاوتی به تن دارد. - سلام.

می‌گوید: «سلام.» و کمربندش را می‌بندد. «چی داری می‌نویسی؟»

دفترچه و خودکار را به او می‌دهم و حرکت می‌کنم. شروع به خواندن خلاصه‌ای که نوشته‌ام می‌کند.

وقتی خواندنش تمام می‌شود، می‌گوید: «هیچ‌کدوم از اینا با عقل جور در نمی‌آد، سیلاس. ما درست شب قبل از اینکه این اتفاق بیفته، دعوا کردیم و به هم زدیم. روز بعدش هیچی رو یادمون نمی‌اومده، غیر از یه سری چیزهای تصادفی، مثل کتاب و عکاسی. یک هفته‌ست داره اتفاق می‌افته تا اینکه تو حافظه‌ات رو از دست نمی‌دی؛ ولی من می‌دم.» پاهایش را روی صندلی می‌آورد و با خودکار روی دفترچه ضربه می‌زند. می‌گوید: «چی رو اینجا از قلم انداختیم؟ باید یه چیزی باشه. من هیچی از قبل از امروز صبح رو یادم نیست، پس بگو قبل از اینکه چیزی یادت بره، چه اتفاقی افتاد؟ دیشب چه اتفاقی افتاد؟»

فوراً جوابش را نمی‌دهم. به سؤالش فکر می‌کنم. به اینکه تمام این مدت، چطور فکر می‌کردیم آدم‌های دیگر در این اتفاق دست دارند. فکر می‌کردیم خرچنگ ارتباطی به این قضیه دارد، فکر می‌کردیم به مادرش مربوط می‌شود. مدتی می‌خواستم پدر چارلی را هم متهم کنم؛ اما شاید هیچ‌کدام این‌ها نباشد. شاید ربطی به کسی ندارد و به خودمان مربوط می‌شود.

به خانه‌ی ما می‌رسیم، بدون اینکه حتی مقداری بیشتر از امروز صبح به حقیقت نزدیک شده باشیم. بیشتر از آنچه دو روز پیش یا حتی هفته‌ی گذشته می‌دانستیم.

«بیا از در پشتی بریم، شاید مامان و بابام هنوز بیدار باشن.» آخرین چیزی که الان نیاز داریم این است که چارلی را یواشکی جلوی آن‌ها به اتاق خوابم ببرم تا شب را پیشم بماند. در پشتی از جلوی دفتر کار پدرم نمی‌گذرد.

قفل نیست؛ بنابراین من اول وارد می‌شوم. وقتی همه‌جا را خوب نگاه می‌کنم، دستش را می‌گیرم و به سرعت دنبال خود داخل می‌کشم و به طبقه‌ی بالا و اتاق خوابم می‌برم. وقتی که می‌رسیم و در را پشت سرمان قفل می‌کنیم، هردو نفس نفس می‌زنیم. می‌خندد و روی تخت من می‌افتد. می‌گوید: «بامزه بود.

شرط می‌بندم قبلاً هم این کار رو کردیم.»

می‌نشیند، موهایش را از روی صورتش کنار می‌زند و می‌خندد. با چشم‌هایی که این اتاق را برای اولین بار می‌بیند، تمام اینجا را از نظر می‌گذارند. ناگهان این اشتیاق و هیجان را در سینه‌ام حس می‌کنم، دقیقاً مثل همان حس دیشب است، وقتی که میان دستانم خوابیده بود. همان حسی که حاضرم هر کاری بکنم تا به یاد بیاورم عاشقش بودن چه حسی دارد. خدایا، دلم می‌خواهد این حس برگردد؛ چرا اصلاً ما به هم زدیم؟ چرا اجازه دادیم هر اتفاقی که برای خانواده‌هایمان افتاد بین ما قرار بگیرد؟ از بیرون که نگاه می‌کنم، تقریباً باور دارم که قبل از به هم خوردن همه چیز، یک روح در دو بدن بودیم؛ چرا فکر می‌کردیم می‌تونیم در کار سرنوشت دخالت کنیم؟ مکث می‌کنم.

وقتی نگاهم می‌کند، می‌داند چیزی در ذهنم می‌گذرد. به لبه‌ی تخت می‌آید و سرش را کج می‌کند. می‌گوید: «چیزی یادت می‌آد؟» روی صندلی پشت میز می‌نشینم و به سمتش می‌چرخم. هر دو دستش را می‌گیرم و آرام فشار می‌دهم. می‌گویم: «نه؛ ولی فکر می‌کنم یه نظریه‌ای دارم؟»

صاف‌تر می‌نشیند و می‌گوید: «چه نظریه‌ای؟» مطمئنم بازگو کردن این نظریه احمقانه‌تر از این است که در ذهنم آنرا بیرورانم. می‌گویم: «خیلی خُب، ببین... ممکنه احمقانه باشه؛ ولی دیشب... وقتی که توی هتل بودیم...؟»

او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و مرا تشویق می‌کند که ادامه دهم.

«قبل از اینکه بخوابیم، یکی از فکرهام این بود که وقتی تو گم شده بودی، من احساس می‌کردم انگار یه بخشی از وجودم نیست؛ اما وقتی پیدات کردم، اولین باری بود که حس می‌کردم سیلاس نش هست. تا اون لحظه، احساس می‌کردم که هیشکی نیستم و یادمه درست قبل از اینکه خوابم ببره، به خودم فحش می‌دادم که هیچ‌وقت دوباره اجازه نمی‌دم از هم جدا باشیم؛ بنابراین داشتم فکر می‌کردم...» دستانش را رها می‌کنم و بلند می‌شوم. یکی دو بار عرض اتاق را طی می‌کنم تا بالاخره او هم بلند می‌شود و می‌ایستد. نباید از اینکه قسمت بعدی جمله را بلند بر زبان بیاورم خجالت بکشم؛ اما خجالت می‌کشم. مسخره است؛ ولی درست مثل بقیه‌ی چیزهای دیگر در دنیا که الان مسخره به نظر می‌رسند.

وقتی با او چشم‌درچشم شده‌ام، با دستم پشت گردنم را فشار می‌دهم تا استرسم کمتر شود. می‌گویم: «چارلی؟ اگه... وقتی به‌هم زدیم... توی کار سرنوشت دخالت کرده باشیم چی؟»

منتظرم که بخندد؛ اما به‌جای خندیدن، دستانش مورمور می‌شود. وقتی دوباره عقب می‌رود و روی تخت می‌نشیند، دست‌هایش را می‌مالد. زیر لب می‌گوید: «مسخره‌ست.» اما در کلماتش خبری از اتهام زدن نیست و این یعنی بخشی از او فکر می‌کند این نظریه ارزش کشف کردن را دارد.

دوباره روی صندلی‌ام می‌نشینم و رو به او قرار می‌گیرم. می‌گویم: «اگه قرار باشه باهم باشیم چی؟ و دخالت کردن توی این رابطه یه جور... نمی‌دونم... شکافی رو ایجاد کرده باشه.»

چشم‌هایش را می‌چرخاند. می‌گوید: «پس یعنی داری می‌گی کائنات حافظه‌ی ما رو پاک کرده؛ چون ما به‌هم زده بودیم؟ این یه جور خودشیفتگی به نظر می‌آد.»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «می‌دونم چطور به نظر می‌آد؛ ولی آره. دارم به‌صورت فرضی می‌گم... اگه واقعاً یه روح در دو بدن وجود داشته باشه چی؟»

و وقتی که باهم باشن، دیگه نتونن از هم جدا بشن؟»
دست‌هایش را روی پاهایش به هم قفل می‌کند و می‌گوید: «خُب این فرضیه
چطوری توضیح می‌ده که این بار تو چیزی یادت نرفت؛ ولی من این جوری
نشدم؟»

بیشتر در اتاق قدم می‌زنم. می‌گویم: «بذار یه دقیقه فکر کنم.»
وقتی که اتاق را متر می‌کنم، او صبورانه منتظر می‌ماند. یک انگشتم را بالا
می‌گیرم و می‌گویم: «گوش کن ببین چی می‌گم، خُب؟»
می‌گوید: «دارم گوش می‌دم.»

«ما از بچگی عاشق هم بودیم. واضحه که یه ارتباطی بین ما بوده که تمام
عمر همراهمون بوده. تا وقتی که عوامل بیرونی سر راه ما قرار گرفتن. مسئله‌ی
باباهامون، خونواده‌هامون که از هم متنفرن. تو که ازم کینه به دل داری؛ چون
فکر می‌کنم بابات گناهکاره. یه الگویی هست، چارلی.» دفترچه‌ای که قبلاً در
آن چیزهایی نوشته بودم را برمی‌دارم و تمام چیزهایی که به‌طور طبیعی یادمان
هست و آنچه یادمان نمی‌آید را نگاه می‌کنم. می‌گویم: «و حافظه‌هامون...»

می‌تونیم چیزایی رو به یاد بیاریم که بهمون تحمیل نشدن. چیزهایی که
باعلاقه‌ی خودمون به سمت‌شون کشیده شدیم. تو کتاب‌ها رو یادت می‌آد. من
یادم می‌آد دوربین چطوری کار می‌کنه. متن ترانه‌هایی که مورد علاقه‌مون بودن
رو به خاطر داریم. چیزهای مهم توی تاریخ رو یادمونه یا داستان‌های تصادفی؛
ولی چیزایی که توسط بقیه بهمون تحمیل‌شده رو فراموش کردیم. مثل فوتبال
بازی کردن.»

می‌پرسد: «پس آدما چی؟ چرا تمام آدمایی که باهاشون آشنا شدیم رو یادمون
رفته؟»

«اگه آدم‌ها رو یادمون می‌موند، اون وقت بقیه‌ی خاطراتمون رو هم باید به
یاد می‌آوردیم. یادمون می‌اومد چطوری باهاشون آشنا شدیم، چه تأثیری روی
زندگی‌مون داشتن.» پشت سرم را می‌خارانم و ادامه می‌دهم: «نمی‌دونم، چارلی.»

هنوز خیلی از اینا با عقل جور در نمی‌آد؛ اما دیشب دوباره یه ارتباط با تو رو حس کردم. انگار سال‌ها عاشقت بودم و امروز صبح... مثل تو حافظه‌ام رو از دست ندادم. این باید یه مفهومی داشته باشه.»

چارلی از جایش بلند می‌شود و شروع به راه رفتن در اتاق می‌کند. زیر لب می‌گوید: «یه روح در دو بدن؟ این واقعاً به اندازه‌ی فرضیه‌ی نفرین و طلسم مسخره‌ست.»

- یا دو نفر که دچار فراموشیِ هماهنگ می‌شن؟

چشم‌هایش را برایم باریک می‌کند. وقتی انگشت شستش را می‌مکد، می‌فهمم که مغزش دارد کار می‌کند. می‌گوید: «خُب... پس این توضیح می‌ده که چرا دو روز پیش عاشق من شدی و اگه ما یه روح در دو بدن باشیم؛ چرا من عاشق تو نشدم؟» از راه رفتن دست می‌کشد و منتظر جواب من می‌ماند.

- تو زمان زیادی رو توی خونه‌ی قدیمی‌ات زندونی بودی. من تمام اون مدت رو صرف گشتن دنبال تو کردم. نامه‌های عاشقانه‌مون رو می‌خوندم، موبایلت رو می‌گشتم، دفترچه‌های خاطراتت رو مرور می‌کردم. وقتی که دیروز پیدات کردم، احساس کردم که می‌شناسمت. برای من، خوندن هر چیزی که به گذشته‌مون مربوط می‌شد، منو دوباره به تو وصل کرد... انگار یه سری از حس‌های قدیمیم برگشته بود؛ ولی برای تو... من یه غریبه بودم.

هر دو دوباره سر جای‌مان نشستیم. فکر می‌کنیم. فکر می‌کنیم که این احتمال، تنها چیزی است که می‌تواند ما را به یک الگوی مشخص نزدیک‌تر کند.

- پس یعنی داری می‌گی که ما... یه روح در دو بدن بودیم؛ ولی تأثیرات بیرونی ما رو نابود کرده و باعث شده از دوست داشتن همدیگه دست بکشیم؟ - آره. شاید. این‌طوری فکر می‌کنم.

- و تا وقتی همه‌چی رو درست نکنیم، مدام اتفاق می‌افته؟
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم؛ چون مطمئن نیستم. این فقط یک فرضیه است؛ اما

بیشتر از هر چیزی که تا الان به آن رسیده‌ایم با عقل جور درمی‌آید.
پنج دقیقه می‌گذرد و هیچ‌کدام هیچ حرفی نمی‌زنیم. بالاخره با آهی عمیق به
پشت روی تخت می‌افتد و می‌گوید: «می‌دونی این یعنی چی؟»
- نه.

خودش را روی آرنج‌هایش بالا می‌کشد و نگاهم می‌کند. می‌گوید: «اگه این
درست باشه... تو فقط سی‌وشش ساعت وقت داری تا کاری کنی من دوباره
عاشقت بشم.»

نمی‌دانم به نتیجه‌ای رسیده‌ایم یا اینکه قرار است ساعت‌های باقی‌مانده از
وقت‌مان را صرف دنبال کردن یک بن‌بست کنیم؛ اما لبخند می‌زنم؛ چون من
حاضرم سی‌وشش ساعت بعد را قربانی این فرضیه کنم. به سمت تخت می‌روم
و خود را کنارش می‌اندازم. هردو به سقف خیره شده‌ایم که من می‌گویم:
«خُب... عشقم چارلی، بهتره شروع کنیم.»

ساعد یک دستش را روی چشمش می‌گذارد. غرولند می‌کند و می‌گوید: «من
خیلی خوب تو رو نمی‌شناسم؛ اما می‌تونم بگم قراره از این جریان خوش
بیاد.»

لبخند می‌زنم؛ چون حق با اوست.
می‌گویم: «دیروक्ته. باید سعی کنیم یه ذره بخوابیم؛ چون فردا قلبت قراره کلی
کار انجام بده.»

ساعت موبایلم را روی شش صبح تنظیم می‌کنم تا قبل از آنکه کسی بیدار
شود، از خانه بیرون برویم. چارلی تا جایی که می‌تواند نزدیک دیوار خوابیده
است و خیلی زود هوا سرد می‌شود. فکر نمی‌کنم خیلی زود خوابم ببرد؛ بنابراین
یکی از دفترچه‌های خاطرات او را از کوله بیرون می‌آورم و پیش از آنکه
بخوابم، شروع به خواندنش می‌کنم.

سیلاس دیوونه‌ست،

یعنی... رسماً دیوونه‌ست؛ ولی خدای من، باهاش خیلی بهم خوش می‌گذره. بعضی وقت‌ها یه بازی‌ای رو شروع می‌کنه و مجبورم می‌کنه ادامه‌اش بدم، اسمش رو هم گذاشته سیلاس می‌گه. دقیقاً عین سایمون می‌گه (۶۳) ست؛ اما... می‌دونین منظورم چیه دیگه. اسمش رو به جای اسم سایمون گذاشته. خیلی هم از سایمون باحال‌تره.

امروز توی خیابون بوربون بودیم و هوا خیلی گرم بود و هر جفت‌مون داشتیم عرق می‌ریختیم و خسته بودیم. نمی‌دونستیم دوستانمون کجا رفتن و قرار نبود که تا یه ساعت بعد ببینیم شون. بین من و سیلاس، من همیشه غر می‌زنم؛ ولی این بار خیلی گرم بود و حتی اونم داشت غر می‌زد. بگذریم، از کنار یه مردی رد شدیم که روی یه چهارپایه نشسته و خودش رو نقره‌ای‌رنگ کرده بود، عین یه ربات. یه تابلو رو به چهارپایه‌اش تکیه داده و روش نوشته بود: «ازم یه سؤال بپرسین. جواب واقعی بگیرین. فقط بیست‌وپنج سنت.»

سیلاس یه سکه به من داد، منم اونو توی سطل مرد انداختم. از مرد نقره‌ای پرسیدم: «معنی زندگی چیه؟»

سرش رو عین چوب چرخوند و مستقیم به چشم‌های من نگاه کرد. با یه صدای ربات‌مانند باحال گفت: «بستگی داره دنبال معنی زندگی کدوم‌تون باشی.»

چشم‌هام رو سمت سیلاس چرخوندم. یه حقه‌ی چرب و نرم دیگه برای جذب توریست بود. سؤال رو اصلاح کردم که اون سکه به هدر نره. گفتم: «باشه. معنی زندگی من چیه؟»

خیلی سریع از روی صندلی‌اش پایین پرید و به زاویه‌ی نود درجه خم شد. با اون انگشت‌های نقره‌ای ربات‌مانندش، سکه‌ی من رو از توی سطل درآورد و کف دستم گذاشت. به سیلاس و بعد به من نگاه کرد. لبخند زد و گفت: «تو، عزیز من، معنی زندگی‌ات رو پیدا کردی. فقط یه کاری مونده که باید انجام

بدی... برقص.»

بعد اون مرد نقره‌ای شروع به رقصیدن کرد؛ یعنی... رقص واقعی. نه مثل ربات. یه لبخند به پهنای صورتش داشت و دستاش رو عین یه بالرین بالای سرش نگه داشته بود و جوری می‌رقصید که انگار هیچ‌کسی اونو نمی‌بینه. همون لحظه بود که سیلاس دست منو گرفت و با یه صدای رباتی گفت: «با... من... برقص.» سعی کرد منو وسط خیابون ببره تا باهاش برقصم؛ ولی معلومه که نه. زشته. خودم رو ازش دور کردم؛ اما دستاش رو دورم حلقه کرد و دهنش رو نزدیک گوشم آورد. می‌دونه من عاشق این کارشم، واقعاً ناعادلانه بود. زمزمه کرد: «سیلاس می‌گه برقص.»

نمی‌دونم اون لحظه چش شده بود. نمی‌دونم به خاطر این بود که واقعاً براش مهم نبود کسی ما رو نگاه می‌کنه یا به خاطر اینکه هنوز داشت با اون لحن رباتی با من حرف می‌زد. هرچی که بود، مطمئنم امروز عاشقش شدم. دوباره و با تمام وجود. فکر کنم برای دهمین بار. درنتیجه من کاری رو کردم که سیلاس گفت. رقصیدم و می‌دونین چیه؟ خیلی خوش گذشت. ما دورتادور میدون جکسون رقصیدیم و وقتی دوستانمون پیدامون کردن هنوز داشتیم می‌رقصیدیم. هر جفت‌مون خیس عرق شده بودیم و نفس‌مون داشت بند می‌اومد. اگه از بیرون به خودمون نگاه می‌کردم، احتمالاً از اون دخترهایی بودم که دماغش رو چین انداخته و زیر لب مدام می‌گفتم، حامل به هم خورد.

اما من اون دختر نیستم. اصلاً دلم نمی‌خواد اون دختر باشم. بقیه‌ی عمرم، می‌خوام دختری باشم که با سیلاس توی خیابون می‌رقصه. چون اون خیلی خُله. به خاطر همین عاشقشم.

دفترچه را می‌بندم. این اتفاق واقعاً افتاده؟ دلم می‌خواهد بیشتر بخوانم؛ اما می‌ترسم اگر ادامه دهم، به چیزهایی برسم که نمی‌خواهم به یاد بیاورم.

دفترچه را روی میز کنار تختم می‌گذارم و غلت می‌زنم تا بتوانم دستم را دورش حلقه کنم. وقتی فردا دوباره بیدار شویم، فقط یک روز برای مان باقی می‌ماند. دلم می‌خواهد هر چیز دیگری که بین ما هست را رها کند تا بتواند روی من و رابطه‌مان تمرکز و به هیچ‌چیزی غیراز آن فکر نکند.

با شناختی که از چارلی دارم... این کار خیلی سختی خواهد بود. مهارت‌هایم باید دو برابر شود تا بتوانم به این هدف دست‌یابم.

اما خوشبختانه... من خُل هستم. به خاطر همین عاشقم بوده.

فصل نهم؛ چارلی

وقتی به سمت ماشینش می‌رویم، می‌پرسم: «خیلی خُب، دقیقاً قراره چجوری باشه؟ باید با یه قایق روی رودخونه پارو بزنینم و آهنگ دختر رو ببوس رو باهم چهچهه بزنینم؟»

سیلاس لبخند می‌زند و می‌گوید: «سعی کن انقدر باهوش نباشی.» سپس قبل از اینکه دستم را سمت ماشین ببرم، جلویم می‌ایستد، دستم را می‌گیرد و مرا عقب می‌کشد. با تعجب نگاهش می‌کنم. می‌گوید: «چارلی.» اول لب‌هایم و سپس چشم‌هایم را نگاه می‌کند. می‌گوید: «اگه بهم یه فرصت کوچولو بدی، می‌تونم کاری کنم که عاشقم بشی.»

گلویم را صاف و سعی می‌کنم نگاهم را ندزدم، اگرچه دلم می‌خواهد این‌کار را انجام دهم. می‌گویم: «خُب... شروع خوبی داشته باشی. بهت این فرصت رو می‌دم.»

می‌خندد. خیلی حس عجیبی دارم، نمی‌دانم باید با خود چه کار کنم؛ بنابراین وانمود می‌کنم که عطسه می‌کنم. او حتی نمی‌گوید عافیت باشه. فقط به من لبخند می‌زند، انگار می‌داند که عطسه‌ی الکی بوده است.

می‌گویم: «بس کن. داری بهم زل می‌زنی.»

- نکته همینه، چارلی. به چشم‌ام نگاه کن.

یک‌دفعه می‌زنم زیر خنده. می‌گویم: «خوب بلدی بازی کنی، سیلاس نش.» و به سمت ماشین می‌روم.

وقتی هردو کمربندمان را می‌بندیم، سیلاس رو به من می‌کند و می‌گوید: «بر اساس یکی از نامه‌هایی که نوشته بودی، اولین باری که باهم بودیم...»

- نه. اصلاً نمی‌خوام در موردش حرف بزنام. اون نامه رو از کجا پیدا کردی؟ فکر می‌کردم قایمش کردم.

سیلاس نیشخند می‌زند و می‌گوید: «ولی خوب قایمش نکرده بودی.»
فکر می‌کنم سیلاسی که این‌طوری با من حرف می‌زند را دوست دارم. اگر حتی فردا دوباره همه‌چیز را فراموش کنیم، حداقل یک روز خوب و کامل برای فرار از این داستان را دارم. می‌گویم: «بریم یه جا خوش بگذرونیم. یادم نمی‌آد آخرین بار کی خوش گذروندم.»

هر دو هم‌زمان می‌خندیم. از او خوشم می‌آید. واقعاً خوشم می‌آید. اطراف او بودن آرامش دارد. شاید چون خیلی می‌خندد. اینکه ما در حال حاضر واقعاً وضعیت پیچیده‌ای داریم و او هنوز هم همیشه لبخند می‌زند به من آرامش می‌دهد. به نظرم باید اندکی نگران باشد. هر وقت که باید نگران باشد، کاری می‌کند بخندم.

نگاهی به من می‌اندازد و می‌گوید: «خیلی خُب. واقعاً دلم می‌خواد برم همون جایی که توی نامه نوشته بودم و اون‌کارو کردم؛ ولی...»
واکنشی ناخودآگاه است، حتماً متعلق به خود چارلی است؛ اما به محض اینکه این کلمات از دهانش بیرون می‌آید، به دستش ضربه‌ای می‌زنم. قبل از اینکه بتوانم دستم را بکشم، آن‌را می‌گیرد و روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد. خیلی شبیه کاری است که قبلاً انجام داده‌اند، کاری که متعلق به آن‌ها بوده؛ به سیلاس و چارلی، نه به من و این پسر.

حس می‌کنم از اینکه این‌طور در مقابلش باشم کسل می‌شوم، حتی اگر فقط دستم را گرفته باشد. تحمل کسل بودن را ندارم؛ بنابراین دستم را از دستش می‌کشم و به بیرون پنجره خیره می‌شوم.

می‌گوید: «واقعاً داری باهاش مقابله می‌کنی. یه جورایی این تصمیم رو بی‌اثر می‌کنه.»

حق با اوست. دستم را دراز می‌کنم و دستش را می‌گیرم. می‌گویم: «این منم که دارم عاشقت می‌شم. عشق واقعی و عمیق.»

- دارم فکر می‌کنم اگه حافظه‌ات برگرده سعی می‌کنی کمتر مسخره باشی یا

نه.

با دست دیگرم که آزاد است رادیو را روشن می‌کنم. می‌گویم: «شک دارم.» دوست دارم کاری کنم که او لبخند بزند. خیلی سخت نیست که بتوانم گوشه‌ی لب‌هایش را حرکت دهم؛ اما برای اینکه کاملاً لب‌هایش را به حالت خنده بگشاید، باید بیشتر دلبری کنم. وقتی وارد ترافیک می‌شویم، لب‌هایش کاملاً لبخند می‌زند و می‌توانم بدون اینکه مرا نگاه کند، نگاهش کنم. طوری رفتار می‌کنم که انگار همدیگر را می‌شناسیم؛ اما ذهن خودآگاه‌مان، همدیگر را نمی‌شناسد. چرا این طوری است؟

دستم را به سمت کوله می‌برم تا دنبال جواب‌های بیشتری در نامه‌ها یا دفترچه‌های خاطرات آن‌ها بگردم.

سیلاس می‌گوید: «چارلیز. جواب توی اون نیست. فقط حواست پیش من باشه. اونا رو ول کن.»

کوله را می‌اندازم. نمی‌دانم کجا می‌رود. نمی‌دانم که خودش می‌داند کجا می‌رود یا نه؛ اما به محض اینکه باران می‌گیرد، وارد یک محوطه‌ی پارکینگ می‌شویم. هیچ ماشین دیگری دوروبرمان نیست و باران آنقدر شدید می‌بارد که نمی‌توانم ساختمان‌های اطراف‌مان را ببینم.

- کجاییم؟

سیلاس می‌گوید: «نمی‌دونم؛ ولی باید از ماشین پیاده بشیم.»

- داره بارون می‌آد.

- آره. سیلاس می‌گه از ماشین پیاده شو.

- سیلاس می‌گه...؟ مثل سایمون می‌گه؟

طوری به من خیره شده انگار انتظاری دارد؛ بنابراین شانه‌هایم را بالا می‌اندازم. صادقانه می‌گویم، چه چیزی را از دست می‌دهم؟ در ماشین را باز می‌کنم و زیر باران قدم می‌گذارم. باران گرمی است. صورتم را بالا می‌گیرم و می‌گذارم به صورتم بخورد.

صدای بسته شدن در ماشینش را می‌شنوم و از جلوی ماشین می‌دود و روبه‌روی من می‌ایستد.

- سیلاس می‌گه پنج بار دور ماشین بدو.

«تو خیلی عجیبی، می‌دونی؟» به من زل می‌زند. دوباره شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و شروع به دویدن می‌کنم. حس خوبی دارد. انگار با هر قدمی که برمی‌دارم گرفتگی عضلاتم از بین می‌رود.

وقتی می‌دوم و از او رد می‌شوم، نگاهش نمی‌کنم؛ تمرکز می‌کنم که زمین نخورم. شاید چارلی ورزش دوومیدانی یا چیزی شبیه آن را انجام می‌داده است. پنج دور دویدن دور ماشین تمام می‌شود و جلوی او می‌ایستم. هردو خیس آب شده‌ایم. قطره‌های باران از پلکش آویزان و روی گردن برنزه‌اش جاری شده است؛ چرا احساس می‌کنم که دلم می‌خواهد به او نزدیک‌تر شوم؟ اوه، آره. ما عاشق یکدیگر هستیم یا شاید هم او خیلی جذاب است.

- سیلاس می‌گه برو توی اون مغازه و یه هات‌داگ سفارش بده. وقتی گفتن هات‌داگ ندارن، پات رو بکوب زمین و مثل دیروز صبح توی هتل جیغ بکش.

- چی...

دست‌به‌سینه می‌شود و می‌گوید: «سیلاس می‌گه.»

اصلاً چرا دارم این کار را می‌کنم؟ عصبانی‌ترین نگاهی که می‌توانم را تحویل سیلاس می‌دهم و در مسیری که به من نشان داده حرکت می‌کنم. یک اداره‌ی بیمه است. در را باز می‌کنم و سه نفر بزرگسال با قیافه‌هایی عبوس سرشان را بالا می‌آورند تا ببینند چه کسی وارد شده است. یکی از آن‌ها این‌قدر گستاخ و پررو است که بینی‌اش را به سمت من چین می‌اندازد، انگار خودم نمی‌دانم که آب را همه‌جا پخش کرده‌ام.

می‌گویم: «یه هات‌داگ با تمام مخلفات می‌خوام.»

نگاه خالی و بی‌روح آن‌ها را می‌بینم. کسی که پشت پیشخوان اطلاعات نشسته می‌گوید: «مستی؟ کمک می‌خوای؟ اسمت چیه؟»

پایم را زمین می‌کوبم و یک جیغ بنفش با تموم وجود می‌کشم، طوری که هر سه‌ی آنها هرچه دست‌شان است روی زمین می‌افتد و همدیگر را نگاه می‌کنند.

از لحظه‌ی غافل‌گیر شدن‌شان برای فرار کردن استفاده می‌کنم. سیلاس بیرون در منتظر من است. از ته دل قهقهه می‌زند؛ از کمر خم شده و دلش را گرفته است.

با مشت به بازویش می‌کوبم و هردو به سمت لندور می‌دویم. صدای خنده‌ی خودم و او که باهم مخلوط شده را می‌شنوم. خیلی بامزه بود. داخل ماشین می‌پریم و سرمان را می‌دزدیم، آن مرده‌های عبوس بیرون آمده‌اند تا ما را تماشا کنند.

سیلاس چند کیلومتر دیگر رانندگی و سپس در پارکینگ دیگری توقف می‌کند. این بار می‌توانم علامتی که روشن است را ببینم: بهترین قهوه و دونات میوه‌ای در لوئیزیانا!

می‌گویم: «موش آب‌کشیده شدیم.» به نظر می‌رسد که نمی‌توانم لبخندم را از صورتم پاک کنم. «می‌دونی دونات‌های میوه‌ای چقدر بدمزه‌ان؟» با سردی می‌گوید: «سیلاس می‌گه ده‌تا از اون دونات‌ها بخور.» - آه. چرا وقتی داری این بازی رو می‌کنی باید عین ربات‌ها حرف بزنی؟ واقعاً منو می‌ترسونه.

جواب نمی‌دهد. کنار پنجره پشت یک میز می‌نشینیم و قهوه با دوازده‌تا دونات پنیری سفارش می‌دهیم. به نظر نمی‌رسد که پیشخدمت زن از لباس‌های خیس ما یا لحن ربات‌گونه‌ی سیلاس ناراحت شده باشد. به سیلاس می‌گویم: «پیشخدمته فکر می‌کنه ما بامزه‌ایم.» - خُب هستیم.

چشم‌هایم را می‌چرخانم. این‌کار خیلی بامزه‌ست. چارلی هم فکر می‌کرد این‌کار بامزه‌ست؟

وقتی دونات‌های میوه‌ای‌مان می‌رسند، آن‌قدر دلم قاروقور می‌کنم که اصلاً نگران موها یا لباس‌های خیس‌م نیستم. روی آن‌ها می‌پریم و وقتی گرمای شیرینی روی زبانم می‌نشیند، از شدت هیجان و ذوق‌زدگی ناله می‌کنم. سیلاس مرا با اشتیاق نگاه می‌کند.

- واقعاً از اونا خوش‌تر می‌آید، نه؟

می‌گویم: «اونا جدی‌تر از آدم رو به‌هم می‌زنن. واقعاً این بازی رو جدی گرفتم.»

هرچقدر که می‌توانیم، می‌خوریم تا صورت‌مان پر از خاک قند می‌شود. قبل از اینکه برویم، سیلاس مقداری از آن‌را به صورت و موهای من می‌مالد. برای اینکه مغلوب نباشم، من هم همین کار را می‌کنم. خدایا، با این پسر خیلی خوش می‌گذرد. شاید می‌توانم بفهمم که چارلی در او چه می‌بیند که عاشقش است.

فصل دهم؛ سیلاس

از این خوشش می‌آید. در چند روز اخیر که همراهش بودم اصلاً حتی لب‌خند هم نزده بود؛ اما حالا حتی نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد.

می‌گوید: «الان کجا می‌ریم؟» و دست‌هایش را به‌هم می‌زند. هنوز گوشه‌ی دهانش خاک قند مانده است. دستم را سمتش می‌برم و با انگشت شستم آن‌را پاک می‌کنم.

می‌گویم: «می‌ریم منطقه‌ی فرانسوی‌نشین. اونجا، جاهای رمانتیک زیادی داره.»

چشم‌هایش را می‌چرخاند و داخل موبایلش را می‌گردد. می‌گوید: «دارم فکر می‌کنم دقیقاً ما برای خوشگذرونی چی‌کار می‌کردیم. البته غیر از سلفی گرفتن.»

- حداقل سلفی‌های خوبی بودن.

با چشمانی ناراحت نگاهم می‌کند. می‌گوید: «این یه عبارت متناقضه. چیزی

تحت عنوان سلفی خوب وجود نداره.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

- من تمام عکس‌های دوربینت رو دیدم. باکمال احترام، باهات مخالفم. سرش را پایین می‌اندازد و به بیرون پنجره نگاه می‌کند؛ اما می‌توانم ببینم که گونه‌هایش سرخ‌تر می‌شود.

بعد از آنکه ماشین را متوقف می‌کنم، قطعاً هیچ برنامه‌ی مشخصی نداریم. آن قدر برای صبحانه دونات میوه‌ای خورده‌ایم که نمی‌دانم هنوز برای ناهار آماده باشد یا نه.

اولین قسمت بعد از ظهر را با بالا و پایین کردن تمام خیابان‌های آنجا گذرانده و تقریباً جلوی هر مغازه‌ای می‌ایستادیم. انگار هردو مجذوب مناظر دیدنی شدیم که فراموش کردیم امروز هدفی داریم. او قرار است از لحاظ احساسی نرم‌تر و عاشق من شود. برگرد به مسیر اصلی‌ات، سیلاس.

در خیابان دوفین هستیم، از جلوی مغازه‌ای عبور می‌کنیم که گویا یک کتاب‌فروشی است. چارلی رویش را برمی‌گرداند و دستان مرا می‌گیرد. مرا به داخل مغازه می‌کشد و می‌گوید: «زود باش بیا. مطمئنم که راه نفوذ به قلب من اون توهه.»

داخل مغازه، هر طرف، چندین ردیف کتاب تا سقف چیده شده است. به حالت ستون‌هایی کج و راست، کتاب‌هایی که برای کتاب‌های دیگر به عنوان قفسه استفاده شده‌اند. مردی سمت راست، پشت صندوق و پیشخوان نشسته که روی آن هم پر از کتاب است. وقتی وارد می‌شویم با سر به ما سلام می‌کند.

چارلی به انتهای مغازه می‌رود که خیلی هم دور نیست. مغازه‌ی کوچکی است؛ اما تعداد کتاب‌هایی که اینجا است خیلی بیشتر از آن چیزی است که یک نفر می‌تواند در عمرش بخواند. وقتی از جلوی کتاب‌ها رد می‌شود، انگشتش را روی آن‌ها می‌کشد، بالا، پایین و اطرافش را نگاه می‌کند. وقتی به انتهای ردیف

می‌رسد دور می‌زند. چه به یاد بیاورد و چه نه، به‌طورقطع در شرایطی است که از آن نهایت لذت را می‌برد.

به گوشه‌ی مغازه خیره می‌شود و کتاب قرمزرنگی را از داخل قفسه برمی‌دارد. پشت سرش می‌روم و یکی دیگر از کارهای سیلاس می‌گه را به او تحمیل می‌کنم.

- سیلاس می‌گه... کتاب رو به‌صورت تصادفی باز کن و چند جمله‌ی اولی رو که به چشمت می‌آد بخون...

زیر لب خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «راحته.»

می‌گوید: «حرفم تموم نشده بود. سیلاس می‌گه اون جمله‌ها رو با صدای خیلی بلند بخون.»

برمی‌گردد تا رو به من باشد، چشم‌هایش درشت شده‌اند؛ اما لبخند موزیانه‌ای روی لب‌هایش نقش بسته است. وقتی کتاب را جلوی صورتش گرفته صاف می‌ایستد. می‌گوید: «باشه. خودت خواستی.» گلویش را صاف می‌کند و سپس، با صدای هرچه بلندتر شروع به خواندن می‌کند: «باعث شده بود دلم بخواهد با او ازدواج کنم! باعث شده بود دلم بخواهد یک هواپیمای جادویی بخرم و او را جایی ببرم که هیچ اتفاق بدی نتواند در آنجا رخ دهد! باعث شده بود بخواهم سیمان را روی قفسه‌ی سینه‌ام بمالم تا سنگین شوم، سپس روی او بخوابم که تا ابد همراه هم باشیم و اگر قرار بود روزی از هم جدا شویم و برای جدا شدن تلاش می‌کرد، آسیب می‌دید!»

وقتی خواندنش تمام می‌شود، می‌خندد؛ اما وقتی جمله‌هایی که خواند را می‌فهمد، خنده‌اش محو می‌شود. انگشتانش را روی جمله‌هایی که خوانده بود حرکت می‌دهد، انگار برایش معنا و مفهومی دارد. می‌گوید: «واقعاً قشنگ بود.» کتاب را ورق می‌زند و جایی توقف می‌کند و انگشتش را روی یک پاراگراف دیگر حرکت می‌دهد. سپس، با صدایی که شبیه زمزمه است، دوباره شروع به خواندن می‌کند: «سرنوشت، آهزبای قدرتمندی است که روح ما را به

سمت آدم‌ها، مکان‌ها و چیزهایی که به آن‌ها تعلق داریم، می‌کشد.»
یک لحظه به کتاب زل می‌زند و سپس آن‌را می‌بندد. آن‌را بالای قفسه قرار می‌دهد؛ اما دو کتاب دیگر را از جلوی‌ش برمی‌دارد تا این کتاب بتواند کاملاً دیده شود. می‌گوید: «تو به این اعتقاد داری؟»

- کدوم قسمتش؟

به دیواری از کتاب‌ها تکیه می‌دهد و به پشت سر من خیره می‌شود. می‌گوید:
«اینکه روح ما به سمت آدم‌هایی کشیده می‌شه که بهشون تعلق داریم.»
دستم را به سمتش دراز می‌کنم و طره‌ای از موهایش را می‌گیرم. انگشتم را روی آن حرکت می‌دهم و دور انگشتم می‌پیچم. می‌گویم: «نمی‌دونم که در حالت عادی به یک روح در دو بدن اعتقاد دارم یا نه؛ ولی تا بیست و چهار ساعت آینده حاضرم سر زندگی‌ام شرط ببندم که بهش اعتقاد دارم و حقیقت داره.»

شانه‌هایش را می‌چرخاند تا پشتش به دیوار کتاب‌ها بچسبد و کاملاً رو به من باشد. در حال حاضر، قطعاً روی زندگی‌ام شرط می‌بندم که سرنوشت حقیقت دارد. به گونه‌ای، بیشتر از آنچه درونم هست نسبت به این دختر حس دارم و بیشتر از هر چیزی می‌خواهم او هم همین را احساس کند. اینکه همین را بخواهد.

«چارلی...» طره‌ی مویش را رها می‌کنم و می‌گویم: «سیلاس می‌گه.»
سرش را کج می‌کند و تند پلک می‌زند. یک لحظه، فکر می‌کنم واقعاً می‌خواهد این کار را بکند؛ اما لبخندی روی چهره‌ای برافروخته‌اش نقش می‌بندد و می‌گوید: «سیلاس نگفت چی کار کنم.» از زیر دستم سریع فرار می‌کند و در یک ردیف دیگر ناپدید می‌شود. دنبالش نمی‌روم. کتابی که می‌خواند را برمی‌دارم و زیر بغلم می‌زنم و به سمت صندوق می‌روم.

می‌داند چه کار دارم می‌کنم. تمام مدتی که جلوی صندوق هستم، از انتهای ردیف مرا نگاه می‌کند. بعد از آنکه کتاب را می‌خرم، از مغازه بیرون می‌روم و در

را پشت سرم می‌بندم. چند ثانیه منتظر می‌مانم تا ببینم سریعاً دنبالم بیرون می‌آید یا نه؛ اما نمی‌آید. همان چارلی لجباز است.

کوله را از روی شانه‌ام پایین می‌آورم و کتاب را داخلش می‌گذارم. سپس دوربینم را بیرون می‌آورم و روشن می‌کنم.

نیم ساعت دیگر داخل کتابفروشی می‌ماند. برایم مهم نیست. می‌داند که هنوز این بیرون هستم. پشت سر هم عکس می‌گیرم، از آدم‌هایی که رد می‌شوند و خورشیدی که بر فراز ساختمان‌ها می‌تابد و روی کوچک‌ترین چیزها سایه می‌اندازد. از همه چیز عکس می‌گیرم. وقتی چارلی بالاخره بیرون می‌آید، تقریباً باطری دوربینم تمام شده است.

به سمت من می‌آید و می‌گوید: «کتابم کو؟»

کوله را روی شانه‌ام می‌اندازم و می‌گویم: «من اون کتاب رو برای تو خریدم. واسه خودم خریدم.»

وقتی به سمت انتهای خیابان حرکت می‌کنم، پوف می‌کند و دنبالم می‌آید. می‌گوید: «این اصلاً کار خوبی نیست، سیلاس. تو باید عاقل باشی، نه خودخواه. من می‌خوام عاشقت بشم، نه اینکه ازت ناراحت بشم.»

می‌خندم. می‌گویم: «چرا احساس می‌کنم عشق و ناراحتی، دست در دست تو دارن باهات راه می‌آن؟»

می‌گوید: «خُب... تو بیشتر از خودم منو می‌شناسی.» دستم را می‌گیرد تا متوقفم کند. می‌گوید: «نگاه کن! خرچنگ خاردار!» مرا به سمت یک رستوران می‌کشاند. «ما خرچنگ خاردار دوست داریم؟ من خیلی گرسنمه!»

مشخص می‌شود که ما اصلاً خرچنگ خاردار دوست نداریم. خوشبختانه آن‌ها مرغ سوخاری هم در منو داشتند. ظاهراً که هردو از مرغ خوش‌مان می‌آید.

وسط خیابان، عقب عقب می‌دود، می‌گوید: «باید اینو به جایی بنویسیم. اینکه از خرچنگ خاردار بدمون می‌آد. دلم نمی‌خواد به بار دیگه اون تجربه‌ی نفرت‌انگیز رو داشته باشم.»

«وایسا! الان...» قبل از اینکه بقیه‌ی جمله از دهانم بیرون بیاید، چارلی با باسن زمین می‌خورد. جمله‌ام را تمام می‌کنم: «می‌افتی تو به چاله!»

دستم را دراز می‌کنم تا کمکش کنم بلند شود؛ اما نمی‌توانم کاری برای شلوارش بکنم. بالاخره از بارانی که امروز می‌بارید تازه خشک شده بودیم و او حالا دوباره خیس شده است. این بار با آبی گل‌آلود و کثیف. می‌پرسم: «حالت خوبه؟» سعی می‌کنم نخندم. سعی می‌کنم کلمه‌ای کلیدی است؛ چون بیشتر از هرچه که امروز خندیدم، دارم می‌خندم.

می‌گوید: «آره، آره.» و تلاش می‌کند تا گل را از دست‌ها و شلوارش بتکاند. هنوز دارم می‌خندم که چشم‌هایش را باریک می‌کند و به گودال گلی اشاره می‌کند. «چارلی می‌گه بشین توی اون گودال، سیلاس.»

سرم را تکان می‌دهم. می‌گویم: «نه. امکان نداره. اسم بازی سیلاس می‌گه ست، نه چارلی می‌گه.»

ابرویش را بالا می‌برد. می‌گوید: «اوه، واقعاً؟» یک قدم به من نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید: «چارلی می‌گه بشین توی اون گودال. اگه سیلاس کاری که چارلی می‌گه رو بکنه، چارلی هر کاری سیلاس بگه رو انجام می‌ده.»

این نوعی عامل محرک محسوب می‌شود؟ این‌طوری بودن چارلی رو دوست دارم. به گودال نگاه می‌کنم. خیلی عمیق نیست. برمی‌گردم و پایین می‌آیم و چهارزانو داخل گودال گل‌آلود می‌نشینم. چشمانم روی صورت چارلی است، نمی‌خواهم قیافه‌ی کسانی را ببینم که از کنارمان رد می‌شوند. خنده‌اش را قورت می‌دهد؛ اما می‌بینم از این وضعیت چه لذتی می‌برد.

آنقدر در آن گودال می‌نشینم تا چارلی را شرمنده می‌کند. بعد از چند ثانیه، روی آرنج‌هایم لم می‌دهم و پاهایم را جمع می‌کنم. یک نفر از من که داخل

گودال نشسته‌ام عکس می‌گیرد و چارلی به من اشاره می‌کند که بلند شوم. سریع اطرافش را نگاه می‌اندازد و می‌گوید: «پاشو، زود باش.»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهم. می‌گویم: «نمی‌تونم. چارلی نگفته.»

دستم را می‌گیرد و می‌خندد. می‌گوید: «چارلی می‌گه بلند شو، احمق.»

کمکم می‌کند که بلند شوم، پیراهنم را می‌گیرد و صورتش را روی سینه‌ام فشار می‌دهد. می‌گوید: «وای خدای من، همه‌شون به ما زل زدن.»

دستم را دورش حلقه می‌کنم و جلو و عقب می‌روم که احتمالاً کاری نیست که از من انتظار دارد انجام دهم. به من نگاه می‌کند، پیراهنم هنوز داخل مشتهایش مچاله شده است. می‌گوید: «می‌شه بریم؟ زود باش بیا.»

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «سیلاس می‌گه برقصیم.»

ابروهایش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «اینو جدی نمی‌گی!»

حالا چندین نفر در خیابان توقف کرده‌اند و بعضی از آن‌ها دارند از ما عکس می‌گیرند. به‌نوعی اصلاً آن‌ها را سرزنش نمی‌کنم. احتمالاً من هم اگر بودم، از کسی که به میل خود داخل یک گودال گل‌آلود نشسته عکس می‌گرفتم.

مشتش را از روی پیراهنم باز و وادارش می‌کنم که دستم را بگیرد و به‌زور با موسیقی‌ای که نیست برقصد. اول بدنش سفت و خشک است؛ اما بعد به نظر می‌رسد اجازه می‌دهد تا خنده جای خجالتش را بگیرد. در خیابان بوربون می‌چرخیم و می‌رقصیم و به آدم‌هایی که رد می‌شوند برخورد می‌کنیم. در تمام این مدت، آن‌قدر می‌خندد که انگار هیچ چیز دیگری در این دنیا برایش اهمیت ندارد.

بعد از چند دقیقه، به قسمتی خالی در بین جمعیت می‌رویم. می‌ایستم و او که در حال چرخیدن است را به سمت سینه‌ام می‌کشم و آرام به جلو و عقب حرکتش می‌دهم. مرا نگاه می‌کند و سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «خیلی خُلی، سیلاس نش.»

با سر تأیید می‌کنم و می‌گویم: «خوبه. این چیزیه که به خاطرش عاشق منی.»

لبخندش لحظه‌ای محو می‌شود و نگاهی که در چشمانش است، مرا از حرکت باز می‌دارد. کف دستش را روی قلبم می‌گذارد و به پشت دستش خیره می‌شود. می‌دانم که حتی یک تپش قلب من در سینه‌ام را هم حس نمی‌کند. بیشتر شبیه ضربه‌های آرام یک درام میان موسیقی است.

دوباره به چشم‌هایم خیره می‌شود. لب‌هایش را باز می‌کند و زمزمه‌کنان می‌گوید: «چارلی می‌گه... عشقت رو بهم ثابت کن.»

اگر چارلی نمی‌گفت هم این کار را می‌کردم. وقتی از او جدا می‌شوم، انگار با مشت به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیده و قلبم را در مشتش نگه‌داشته است. درد می‌کند، نه، زیباست. ترسناک است. می‌خواهم تا ابد ادامه داشته باشد؛ ولی اگر این لحظه، یک دقیقه‌ی دیگر ادامه پیدا کند دیگر نمی‌توانم نفس بکشم. دستانم دورش حلقه شده و وقتی او را به خودم نزدیک‌تر می‌کشم، جیغ کوتاهی می‌زند. خدایا.

تنها فضای خالی ذهنم، فقط برای این است که فکر کنم سرنوشت قطعاً وجود دارد. سرنوشت... یک روح در دو بدن... سفر در زمان... شما اسمش را هرچه می‌خواهید بگذارید. همه‌اش وجود دارد؛ چون بوسیدن او همین حس را دارد. وجودیت.

وقتی یک نفر به ما می‌خورد، یک لحظه از جای‌مان تکان می‌خوریم. از او جدا می‌شوم؛ اما تلاش زیادی لازم است تا خودمان را از آنچه ما را به هم پیوند داده جدا کنیم. ناگهان موسیقی‌ای که از تمام درهای باز مغازه‌های خیابان بیرون می‌آید توجه‌مان را جلب می‌کند. نورهای درخشان، آدم‌ها، صدای خنده. تمام چیزهای خارجی که ده ثانیه پیش با بوسیدنش بلوکه شده بود به سرعت به سمت‌مان سرازیر می‌شود. خورشید در حال غروب کردن است و به نظر می‌رسد که شب تمام این خیابان را از دنیایی به دنیای دیگر تبدیل می‌کند. بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواهد از اینجا برویم؛ اما انگار هیچ‌کدام از ما نمی‌توانیم حرکت کنیم و وقتی دستم را به سمتش می‌برم تا دستش را بگیرم،

انگار چند کیلو وزن دارد. انگشتانش را بین انگشتان دستم قرار می‌دهد و در سکوت به سمت پارکینگی که ماشینم آنجا پارک شده است حرکت می‌کنیم. در تمام طول مسیر، هیچ‌کدام از ما حرفی نمی‌زنیم. وقتی هردو سوار ماشین می‌شویم و قبل از روشن کردن ماشین یک لحظه صبر می‌کنم. همه چیز به نظر خیلی سنگین می‌آید. تا زمانی که آنچه باید بگوییم گفته نشود، نمی‌توانم رانندگی کنم. چنین اتفاقی نمی‌تواند بدون کلمه‌ای حرف زدن همین‌طور بین‌مان معلق بماند.

به بیرون پنجره خیره شده است. می‌پرسد: «حالا چی؟»

یک لحظه او را نگاه می‌کنم؛ اما حرکتی نمی‌کند. انگار یخ‌زده است. بین آن لحظه و لحظه‌ی بعدی معلق است.

کمربندم را می‌بندم و ماشین را روشن می‌کنم. حالا چی؟ هیچ نظری ندارم. می‌خواهم میلیون‌ها بار دیگر این اتفاق بیفتد؛ اما هر بار مثل همین دفعه تمام خواهد شد. با این ترس که شاید فردا هیچ چیزی را به یاد نیاورم.

می‌گویم: «باید بریم خونه و خوب استراحت کنیم و بخوابیم. باید

یادداشت‌های دیگه‌ای هم بنویسم، برای اینکه شاید...» جمله‌ام را تمام نمی‌کنم.

او هم کمربندش را می‌بندد. او جمله‌ام را تمام می‌کند: «یک روح در دو بدن

اصلاً وجود نداشته باشه...»

فصل یازدهم؛ چارلی

تمام طول مسیرمان به خانه‌ی سیلاس در مورد تمام چیزهایی که امروز فهمیدیم فکر می‌کنم. در مورد پدرم و اینکه آدم خوبی نیست فکر می‌کنم. بخشی از من می‌ترسد که خوب بودن شاید ارثی باشد. به اندازه کافی در این مورد خوانده بودم که خیلی خوب با آدم‌ها رفتار نمی‌کردم. از جمله سیلاس. فقط می‌توانم امیدوار باشم آدمی که به آن تبدیل شده بودم نتیجه‌ی تأثیرات بیرونی باشد و نه به خاطر ذات وجودی‌ام. آدمی سطحی، انتقام‌جو و خیانت‌کار.

وقتی سیلاس رانندگی می‌کند کوله‌پشتی را باز می‌کنم و یادداشته‌ها و نامه‌های بیشتری را می‌خوانم. به چیزی برمی‌خورم که در مورد پرونده‌ای است که سیلاس از پدرش دزدیده بود و اینکه او شک داشت آن‌ها پدرم را گرفتار خواهند کرد یا نه. چرا سیلاس آن پرونده را از پدرش دزدیده بود؟ اگر پدر من گناه‌کار بوده است که فکر می‌کنم واقعاً هم هست؛ چرا سیلاس باید بخواهد آن‌را پنهان کند؟

از او می‌پرسم: «فکر می‌کنی چرا اون پرونده رو از بابات دزدیدی؟»
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌دونم. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه اینه که اونا رو مخفی کردم؛ چون حس بدی داشتم. شاید دلم نمی‌خواست بابات بیشتر از اینی که الان توی زندونه، اون تو همونه؛ چون ممکن بود قلبت رو بشکنه.»

به نظر می‌رسد این کاری است که سیلاس می‌کرد.

می‌پرسم: «هنوز توی اتاقته؟»

سیلاس با سر تأیید می‌کند و می‌گوید: «فکر کنم. مطمئنم تو یکی از همین نامه‌ها خوندم که اونا رو یه جایی نزدیک تختم گذاشتم.»

- وقتی امشب رفتیم خونه تون، فکر می‌کنم که باید اونا رو به بابات بدی.

سیلاس مرا نگاه می‌کند. می‌گوید: «مطمئنی؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم. می‌گویم: «اون زندگی خیلی‌ها رو نابود کرده، سیلاس. لیاقتش اینه که بهاش رو بپردازه.»

من پشت در دفتر کار پدر سیلاس ایستاده‌ام. وقتی از در وارد شدیم و او مرا با سیلاس دید، فکر کردم یک لحظه می‌خواهد او را بزند. سیلاس به او گفت فقط پنج دقیقه به او اجازه بدهد تا برایش توضیح دهد. سیلاس به طبقه‌ی بالا دوید تا پرونده را بیاورد و آنرا به پدرش بدهد.

نمی‌توانم گفت و گوی‌شان را کامل بشنوم. سیلاس دارد برایش توضیح می‌دهد که آن‌ها را برای محافظت از من پنهان کرده بود. عذرخواهی می‌کند. پدرش ساکت است و سپس...

- چارلی؟ می‌تونی لطفاً بیای تو؟

پدرش مرا می‌ترساند. نه آن‌طوری که از پدرم ترسیده بودم. کلارک نش آدم ترسناکی است؛ اما به نظر شیطان صفت نمی‌آید. نه مثل برت و این‌وود. وارد دفترش می‌شوم و به من اشاره می‌کند که کنار سیلاس روی صندلی بنشینم. همین کار را می‌کنم. چند بار طول می‌ز کارش را بالا و پایین می‌کند و سپس می‌ایستد. وقتی رو به ما می‌شود، مستقیم مرا نگاه می‌کند.

- من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

مطمئنم که شوکه شدن را در صورت من دیده است. می‌گویم: «واقعاً؟»

با سر تأیید می‌کند. می‌گوید: «من باهات تند رفتار کردم. کاری که پدرت با من کرد، با مؤسسه‌مون کرد، اصلاً ارتباطی به تو نداشت؛ ولی وقتی این پرونده گم شد من تو رو مقصر دونستم؛ چون می‌دونستم که تو طرف اون بودی.» به

سیلاس نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «اگه بگم از تو ناامید نشده بودم هم دروغ گفتم، سیلاس. دخالت توی تحقیقات و تجسس فدرال...»

- من شونزده سالم بود، بابا. نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم؛ ولی الان می‌دونم و من و چارلی هر جفت مون می‌خوایم که همه چی رو درست کنیم. کلارک نش سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و دور می‌زند تا پشت میزش بنشیند. می‌گوید: «پس فکر می‌کنم معنی‌اش اینه که تو رو بیشتر اینجا می‌بینیم، چارلی؟»

به سیلاس و سپس به پدرش نگاه می‌کنم. می‌گویم: «بله، آقا.» او لبخندی می‌زند و لبخندش درست مانند سیلاس است. کلارک باید بیشتر لبخند بزند.

می‌گوید: «خیلی خُب، پس...»

من و سیلاس این جمله را به عنوان اینکه باید برویم برداشت می‌کنیم. وقتی داریم از پله‌ها بالا می‌رویم، سیلاس متظاهر به طبقه‌ی بالا که می‌رسد و امی‌رود و به سینه‌اش چنگ می‌زند. می‌گوید: «خدایا، اون مرد واقعاً ترسناکه.»

می‌خندم و او را بلند می‌کنم.

حداقل اگر فردا آن‌طور که می‌خواهیم پیش نرود، یک کار خوب انجام داده‌ایم.

سیلاس می‌گوید: «چارلی، امروز کارت خیلی خوب بود.» و یک تی‌شرت برایم می‌اندازد. چهارزانو کف اتاق خوابش نشسته‌ام. آن‌را می‌گیرم و باز می‌کنم تا ببینم رویش چه نوشته است. یک تی‌شرت کمپ فوتبال است. شلوار به من نمی‌دهد.

می‌پرسم: «همیشه همین‌طوری باهام تیک می‌زنی؟ اصطلاحات ورزشی برای تعریف کردن ازم استفاده می‌کنی؟»

سیلاس قیافه‌اش را درهم می‌کشد و می‌گوید: «یه نگاهی به این اتاق بنداز. چیزی می‌بینی که به ورزش مربوط باشه؟»

درست است. او بیشتر از هر چیز دیگری به عکاسی علاقه دارد. می‌گویم: «ولی تو تو تیم فوتبالی.»

- آره، خُب، دلم نمی‌خواد باشم.

می‌گویم: «چارلی می‌گه از تیم فوتبال بیای بیرون.»

می‌گوید: «شاید همین کار رو بکنم.» با این جمله در اتاق خوابش را باز می‌کند. می‌توانم بشنوم که وقتی پایین می‌دود، پله‌ها را دوتایی طی می‌کند. یک لحظه صبر می‌کنم که ببینم چه کار می‌خواهد انجام دهد. سپس، مدت کوتاهی بعد، دوباره از پله‌ها بالا می‌دود. در اتاقش باز می‌شود و لبخند می‌زند. با افتخار می‌گوید: «همین‌الان به بابام گفتم که از تیم فوتبال می‌آم بیرون.»

- اون چی گفت؟

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌دونم. حتماً خیلی ازش می‌ترسم؛ چون به محض اینکه بهش گفتم زود دویدم اومدم بالا.» چشمک می‌زند و ادامه می‌دهد: «و تو قراره چی رو بذاری کنار، چارلیز؟»

جواب می‌دهم: «بابام رو. چارلی باید از چیزهایی که مانع رشد احساسی‌اش می‌شه فاصله بگیره.»

مکث می‌کند و نگاهی به من می‌اندازد. نگاه عجیبی است. چیزی که با آن آشنا نیستم.

ناگهان حالت تدافعی می‌گیرم. می‌گویم: «چیه؟»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «هیچی. فکر خوبی بود، فقط همین.» زانوهایم را بغل می‌کنم و به فرش کف اتاقش خیره می‌شوم. چرا هر وقت که کل روز از من تعریف می‌کرد بدنم واکنش زیادی نشان می‌داد؟ مطمئناً نظر او

خیلی برای چارلی مهم نبوده است. برای من. اگر مهم بود، مطمئناً به یاد می‌آوردم. واقعاً نظر چه کسی باید در زندگی مهم باشد؟ پدر و مادر؟ بابا و مامان من که داغون بودن. دوست‌پسر آدم؟ اگر کسی با قدیسی مثل سیلاس نش نباشه، قطعاً داره اشتباه می‌کنه. فکر می‌کنم اگر جانت این سؤال را از من بپرسد چه باید جوابش را بدهم.

بلند می‌گویم: «به حساسات اعتماد کن.»

سیلاس می‌پرسد: «چی داری می‌گی؟» داخل جعبه‌ای که در کمدش پیدا کرده را می‌گردد؛ اما به پشت تکیه می‌دهد تا مرا نگاه کند.

- به حساسات اعتماد کن، نه قلبت؛ چون اون چیزیه که آدما رو خوشحال نگه می‌داره و حتی مغزت هم نه؛ چون به شدت وابسته به منطقه.

او آرام سر تکان می‌دهد و چشم از من بر نمی‌دارد. می‌گوید: «چارلیز وقتی به این چیزا عمیق فکر می‌کنی واقعاً جذاب می‌شی. پس بی خیال تعمق شو، مگه اینکه دلت بخواد یه بازی دیگه از سیلاس می‌گه رو انجام بدی.»

تی شرت را زمین می‌گذارم و به او خیره می‌شوم. به امروز فکر می‌کنم. به اتفاقی که امروز افتاد. این بار بدون دوازده چشمی که به ما زل بزنند. دستم را سمت فرش می‌برم و با لبه‌ی آن بازی می‌کنم. می‌توانم حس کنم صورتم سرخ و گرم می‌شود.

می‌پرسم: «اگه بخوام یه بار دیگه سیلاس می‌گه رو بازی کنم چی؟» شروع به حرف زدن می‌کند: «چارلی...» انگار اسم من یک جور اخطار است.

- سیلاس چی می‌گه؟

بلند می‌شود و می‌ایستد، من هم همین‌طور.

می‌پرسد: «مطمئنی می‌خوای دوباره بازی کنی؟» و مرا با چشمان نافذش نگاه می‌کند.

با سر تأیید می‌کنم. چراکه نه؟

بر اساس نامه‌های مان، احتمال دارد که فردا اصلاً این اتفاق را به یاد نیاوریم.

می‌گویم: «البته.» تلاش می‌کنم بیشتر از آنچه الان هست، اعتماد به نفسم را نشان دهم. «دوست دارم.»

ناگهان حالت نگاهش نرم‌تر می‌شود، دیدن این حس در صورتش خیلی هیجان‌انگیز است.

آرام یک قدم به سمتم برمی‌دارد. گوشه‌های لبش بالا می‌رود.
- سیلاس می‌گه بیا اینجا.

وقتی مرا این‌طور نگاه می‌کند، نمی‌توانم رویم را برگردانم. به سمتش می‌روم.
- سیلاس می‌گه...

وسط حرفش می‌پریم: «خفه شو، سیلاس.»
زانوهایم سست می‌شود. چشمانم برق می‌زند.
به او اعتماد دارم؟

بهش اعتماد دارم.

می‌گویم: «الان چارلی می‌گه.»
- این بازی اسمش سیلاس می‌گه ست.
- دیگه نیست.

فصل دوازدهم؛ سیلاس

وارد اتاقش می‌شوم، کنار تختش می‌ایستم و زمزمه می‌کنم: «چارلی، عشقم. وقتشه بیدارشی.»

غلت می‌زند؛ اما هنوز زیر ملحفه است. آنرا از روی صورتش کنار می‌زنم و نگاهش می‌کنم. چشم‌هایش را باز و اخم می‌کند. می‌گوید: «تو بوی خوب می‌دی. این عادلانه نیست.»

- دوش گرفتم.

- و دندونات رو مسواک زدی؟

با سر تأیید می‌کنم و پیشانی‌اش بیشتر چروک می‌افتد.

- این اصلاً عادلانه نیستم. منم می‌خوام دندونام رو مسواک بزنم.

می‌گویم: «پس زود باش برو دندونات رو مسواک بزن و برگرد.»

از تخت پایین می‌خزد و به طرف دستشویی می‌رود. صدای باز شدن آب روشویی را می‌شنوم؛ ولی خیلی زود در صداهایی که از طبقه‌ی پایین می‌آید گم می‌شود. صدای قوری و ماهیتابه که به هم می‌خورد، بسته شدن در کابینت‌ها. انگار یک نفر دارد خانه را تمیز می‌کند. به ساعت نگاه می‌کنم. نزدیک نُه صبح است.

دو ساعت دیگه.

در باز می‌شود و چارلی می‌دود و روی تخت می‌پرد و خیلی سریع لحاف را دوباره روی خودش می‌کشد. می‌گوید: «بیرون خیلی سرده.»

و وقتی تلاش می‌کنم که به زمان توجه‌ای نداشته باشم، همان‌جا می‌مانیم. زمزمه می‌کند: «سیلاس. ساعت چنده؟»

دستم را سمت میز کنارم می‌برم و به موبایلم نگاه می‌کنم. «نُه و ربع.»

آهی می‌کشد و دقیقاً می‌دانم به چه فکر می‌کند. منم هم به همان فکر

می‌کنم.

با چشم‌هایی شبیه دو قلب شکسته به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «دم
می‌خواه فراموش کنم.»

زمزمه‌کنان می‌گویم: «منم همین‌طور.»

احساس می‌کنم که قلبش در قفسه‌ی سینه‌اش به‌تندی می‌تپد و می‌دانم به
خاطر این نیست که کنار هم هستیم. می‌ترسد و کاش می‌توانستم کاری بکنم
که دیگر نترسد؛ اما نمی‌توانم.

می‌گویم: «می‌تونیم امیدوار باشیم بهترین اتفاق بیفته؛ ولی فکر می‌کنم واسه
بدترین حالت باید آماده بشیم.»

سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد. می‌گوید: «می‌دونم. پنج دقیقه‌ی
دیگه، باشه؟ بذار پنج دقیقه‌ی دیگه بیشتر وانمود کنیم که مثل قبل عاشق
همدیگه هستیم.»

آه می‌کشم و می‌گویم: «نیازی به وانمود کردن ندارم، چارلی.»
لبخند می‌زند.

پونزده دقیقه بهش وقت می‌دم. پنج دقیقه کافی نیست.

هنگامی که وقت مان تمام می‌شود او را از تخت بیرون می‌کشم. می‌گویم: «باید
بریم صبحونه بخوریم. این‌طوری اگه ساعت یازده بشه و دوباره قرار باشه
بترسیم، دیگه نیازی نیست نگران غذا خوردن مون باشیم.»

وقتی وارد آشپزخانه می‌شویم، به نظر می‌آید عزرا دارد صبحانه را جمع
می‌کند. چارلی را می‌بیند که چشم‌هایش را می‌مالد و ابروهایش را به طرف
من بالا می‌برد. فکر می‌کند من دارم با بودن چارلی در خانه شانسم را امتحان
می‌کنم.

می‌گویم: «نگران نباش، عزرا. بابا گفت الان دیگه می‌تونم عاشقش باشم.» عزرا

هم جواب لبخندم را می‌دهد.

می‌پرسد: «شما دوتا گرسنه‌تونه؟»

با سر تأیید می‌کنم. «آره؛ ولی می‌تونیم خودمون غذا درست کنیم.»
عزرا دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «چرت نگو. غذای مورد
علاقه‌تون رو درست می‌کنم.»

چارلی با لبخند می‌گوید: «ممنون عزرا.» قبل از اینکه به سمت ماهیتابه‌ها
برود، نگاهی غافل‌گیرانه را در صورت عزرا می‌بینم.

چارلی زیر لب می‌گوید: «خدای من. فکر می‌کنی من واقعاً این قدر بد بودم؟
اینکه کسی بشنوه تشکر می‌کنم خیلی غافل‌گیرکننده‌ست؟»
همین موقع، مادرم وارد آشپزخانه می‌شود. وقتی چارلی را می‌بیند سر جایش
می‌ایستد. می‌گوید: «دیشب اینجا موندی؟» به نظر می‌آید مادرم خیلی از این
موضوع خوشحال نیست.

به خاطر چارلی به دروغ می‌گویم: «نه. امروز صبح رفتم دنبالش.»
مادرم چشم‌هایش را باریک می‌کند. لازم نیست در موردش چیزی را به یاد
بیاورم که بدانم مشکوک شده است. می‌گوید: «چرا شما دوتا الان مدرسه
نیستین؟»

هر دو لحظه‌ای ساکت می‌شویم و سپس چارلی می‌گوید: «امروز اختیاری بود.»
مادرم بدون هیچ سؤال‌ی سر تکان می‌دهد. به سمت ماهیتابه‌ها می‌رود و
شروع به حرف زدن با عزرا می‌کند.

زمزمه می‌کنم: «روز اختیاری چیه دیگه؟»

چارلی شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌دونم؛ ولی به نظر چیز خوبی
می‌آد.» می‌خندد و سپس زمزمه‌کنان می‌گوید: «اسم مادرت چیه؟»

دهانم را باز می‌کنم تا جواب بدهم؛ اما هیچ چیزی ندارم که بگویم. «نمی‌دونم.
مطمئن نیستم که اسمش رو توی هیچ‌کدوم از اون نامه‌ها نوشته باشم.»
مادرم سرش را از روی ماهیتابه بالا می‌آورد و می‌گوید: «چارلی، امشب برای

شام می‌آی پیش ما؟»

چارلی به من و سپس به مادرم نگاه می‌کند و می‌گوید: «بله خانم. اگه یادم بهونه.»

من می‌خندم و چارلی لبخند می‌زند و یک ثانیه یادم می‌رود که دوباره قرار است چه اتفاقی بیفتد.

چارلی را می‌بینم که به ساعت بالای اجاق‌گاز خیره شده است. نگرانی را در چهره‌اش می‌بینم، نه فقط در چشمانش، بلکه در جزء‌جزء بدنش. دستش را می‌گیرم و فشار می‌دهم. زمزمه می‌کنم: «بهش فکر نکن. تا یه ساعت بهش فکر نکن.»

چارلی آخرین لقمه‌ی چیزی که عزرا برای‌مان درست کرده را می‌خورد و می‌گوید: «نمی‌دونم چطور ممکنه کسی، چیز به این باشکوهی رو فراموش کنه.» بعضی‌ها ممکن است آنچه او درست کرده را یک صبحانه‌ی معمولی قلمداد کنند؛ اما این غذا لیاقت این را دارد که در دسته‌ای جداگانه از غذاها قرار بگیرد.

چارلی از عزرا می‌پرسد: «دوباره می‌گی اسم این چی بود؟»
جواب می‌دهد: «تست نوتلا.»

چارلی روی یک‌تکه کاغذ می‌نویسد تست نوتلا و دو قلب کنار آن می‌کشد. سپس بعد از آن جمله‌ای می‌نویسد: از خرچنگ خاردار متنفری، چارلی!!!
قبل از آنکه از آشپزخانه بیرون بیایم و به اتاق من برویم، چارلی به طرف عزرا می‌رود و محکم بغلش می‌کند. «ممنون برای صبحونه، عزرا.»
عزرا یک لحظه قبل از آنکه او هم بغلش کند، مکث می‌کند. می‌گوید:
«خواهش می‌کنم، چارلی.»

- دفعه‌ی بعدی که برای صبحونه اومدم اینجا بازم برام از اینا درست می‌کنی؟
مهم نیست اگه یادم نیاد که امروز خوردم.

عزرا شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «فکر کنم.»

وقتی به طبقه‌ی بالا می‌رویم، چارلی بی‌مقدمه می‌گوید: «می‌دونی چیه؟ فکر می‌کنم پول رفتار ما رو عوض کرده بود.»

«چی داری می‌گی؟» به اتاق من می‌رسیم و در را پشت سرمان می‌بندیم.

- به نظر می‌آد شاید آدم‌های قدرشناسی بودیم. یه ذره خراب شده بودیم.

می‌دونم پدر و مادرهامون یادمون دادن که آدم‌های فروتنی باشیم یا نه؛

بنابراین یه جورایی... خوشحالم که این اتفاق برامون افتاد.

روی تخت می‌نشینم و او را به خودم می‌چسبانم. دستانش را روی شانه‌هایم

می‌گذارد و سرش را روی سینه‌ام خم می‌کند. می‌گوید: «فکر می‌کنم تو همیشه

یه ذره از من بهتر بودی؛ ولی فکر نمی‌کنم هیچ‌کدومون بتونیم به چیزی که

بودیم افتخار کنیم.»

سریع بوسه‌ای بر پیشانی‌اش می‌زنم و سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. می‌گویم:

«فکر می‌کنم ما محصول محیط اطرافمون بودیم. ذاتاً آدم‌های خوبی هستیم.

ممکنه دوباره حافظه‌مون رو از دست بدیم؛ ولی هنوزم درونمون همون

آدمه. یه جایی در اعماق وجودمون می‌خوایم که خوب باشیم. خوب به‌مونیم.

در اعماق وجودمون عاشق همدیگه‌ایم. خیلی زیاد و هر اتفاقی که برامون

می‌افته اینو نمی‌تونه عوض کنه.»

انگشتانش را میان انگشت‌های من می‌برد و فشار می‌دهد. مدتی کوتاه در

سکوت می‌نشینیم. هرازگاهی نگاهی به موبایلم می‌اندازم. تا ساعت یازده، ده

دقیقه وقت داریم و فکر می‌کنم هیچ‌کدام مان هیچ نظری نداریم که چگونه

این زمان را سپری کنیم. قبلاً یادداشت‌های مان را نوشته‌ایم که بتواند به درک

چهل‌وهشت ساعت بعدی کمک کند.

فقط می‌توانیم منتظر باشیم.

فصل سیزدهم؛ چارلی

قلبم آن قدر تند می‌زند که ریتم همیشگی‌اش را ازدست داده است. دهانم خشک شده. بطری آبی که روی میز کنار تخت سیلاس قرار دارد را برمی‌دارم و جرعه‌ای طولانی می‌نوشم. می‌گویم: «خیلی وحشتناکه. کاش می‌تونستیم پنج دقیقه‌ی بعدی رو سریع‌تر جلو ببریم و تمومش کنیم.»

روی تختش صاف‌تر می‌نشیند و دستم را می‌گیرد. می‌گوید: «بیا روبه‌روی من بشین.»

روبه‌رویش می‌نشینم. هردو چهارزانو روی تخت نشسته‌ایم، درست در همان حالتی که دو روز پیش داخل اتاق هتل نشسته بودیم. فکر کردن به آن روز صبح حالم را بد می‌کند. دلم نمی‌خواهد به این احتمال فکر کنم که تا چند دقیقه‌ی دیگر نمی‌دانم او کیست.

باید این بار ایمان داشته باشم. نمی‌تواند این جریان تا ابد ادامه داشته باشد. می‌تونه؟

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم نفس کشیدنم را کنترل کنم. حس می‌کنم سیلاس دستش را بالا آورده و موهایم را از جلوی صورتم کنار می‌زند.

می‌پرسد: «بیشتر از همه از فراموش کردن چی می‌ترسی؟»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. «تو.»

انگشت شستش را روی چانه‌ام حرکت می‌دهد و به سمتم خم می‌شود.

می‌گوید: «منم همین‌طور. دوست دارم، چارلی.»

و بی‌هیچ درنگی می‌گویم: «منم دوست دارم، سیلاس.»

دیگر نمی‌ترسم؛ چون می‌دانم هر اتفاقی که قرار است تا چند ثانیه‌ی دیگر رخ دهد... همراه سیلاس اتفاق می‌افتد و این مرا آرام می‌کند.

انگشت‌های مان را به هم محکم‌تر فشار می‌دهد و می‌گوید: «ده ثانیه.»

نفس‌های عمیقی می‌کشیم. حس می‌کنم که دستانش می‌لرزد؛ اما نه به اندازه‌ی من.

- پنج... چهار... سه... دو...

فصل چهاردهم؛ سیلاس

تنها صدایی که می‌شنوم، صدای تپش قلبم است. بقیه‌ی دنیا در سکوت فرورفته.

هنوز پیشانی‌ام رو پیشانی‌اش است. زانوهای‌مان به هم چسبیده، چشم‌های‌مان بسته است و وقتی منتظر حرکت بعدی‌ام هستم، نفس‌های‌مان درهم‌آمیخته می‌شود. این را به‌یقین می‌دانم که این بار من حافظه‌ام را از دست نداده‌ام. این یعنی دو بار پشت سر هم... اما در مورد چارلی نمی‌دانم. آرام چشم‌هایم را باز می‌کنم که بتوانم او را ببینم. چشم‌های او هنوز بسته است. چند ثانیه نگاهش می‌کنم و منتظرم تا ببینم اولین واکنشش چیست.

منو یادش می‌آد؟

نمی‌دونه کجاست؟

خودش را آرام عقب می‌کشد، پلک‌هایش می‌لرزد و باز می‌شود. چهره‌اش، ترکیبی از ترس و شوکه شدن دارد. چند سانتی‌متر دیگر عقب می‌رود و صورت مرا خوب ورنده می‌کند. سرش را می‌چرخاند و اتاق را می‌بیند. وقتی دوباره مرا نگاه می‌کند، قلبم فرومی‌ریزد، درست مثل لنگری که از کشتی می‌افتد. اون نمی‌دونه کجاست.

- چارلی؟

با چشم‌هایی که اشک در آن‌ها حلقه‌زده مرا نگاه می‌کند و سریعاً با دستش

جلوی دهانش را می‌گیرد. نمی‌دانم می‌خواهد جیغ بکشد یا نه. باید مثل دفعه‌ی قبل یک یادداشت روی در می‌گذاشتیم.

به تخت نگاه می‌کند و دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد. زمزمه می‌کند: «تو لباس سیاه تنت بود.»

نگاهش روی بالشت کنار من می‌افتد. به آن اشاره می‌کند. می‌گوید: «ما درست همون جا بودیم. تو یه تی‌شرت سیاه تنت بود و من داشتم بهت می‌خندیدم؛ چون بهت گفتم که خیلی برات تنگه. گفتم شبیه سایمون کاول (۶۴) شدی. تو منو روی تشک نگه داشتی و بعد...» چشم‌هایش به چشم‌های من می‌افتد و می‌گوید: «و بعد صورت منو بوسیدی.»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم؛ چون به‌نوعی... تک‌تک آن لحظه‌ها را به یاد می‌آورم. می‌گویم: «اون اولین تجربه‌مون بود. چهارده‌ساله بودیم؛ ولی از وقتی من دوازده سالم بود می‌خواستم این‌کارو بکنم.»

دوباره دستش را روی دهانش می‌کوبد. با تمام وجود هق‌هق می‌کند و می‌لرزد. به جلو می‌افتد، دستانش را دور گردنش درهم گره می‌کند. کنار هم روی تخت می‌افتیم و همه‌ی خاطرات دوباره مثل موجی به ما برخورد می‌کند.

می‌گوید: «اون شبی که یواشکی اومدی تو و گیر افتادی یادته؟»

- مامانت با کمربند افتاد دنبالم. از پنجره‌ی اتاق تا بیرون دنبالم اومد. چارلی همان‌طور که اشک می‌ریزد، می‌خندد. او را با دستانم نگه‌داشته‌ام، صورتم در موهای او مدفون شده است. چشم‌هایم را می‌بندم و تمام خاطرات را مرور می‌کنم. خاطرات خوب. خاطرات بد. تمام آن شب‌هایی که به خاطر اتفاقاتی که بین پدر و مادرش افتاده بود و در آغوش من گریه می‌کرد.

آرام می‌گوید: «تلفنی حرف زدنامون. هر شب.»

می‌دانم دقیقاً از چه چیزی حرف می‌زند. هر شب به او زنگ می‌زدم و یک ساعت پشت تلفن باهم حرف می‌زدیم. وقتی خاطرات از ذهن‌مان پاک شد، نمی‌دانستیم اگر رابطه‌مان داشت از هم می‌پاشید؛ چرا این‌همه وقت شب‌ها

باهم حرف می‌زدیم.

می‌گویم: «جیمی فالن (۶۵). ما هر جفت‌مون عاشق جیمی فالن بودیم و هر شب وقتی می‌خواست شروع بشه بهت زنگ می‌زدم و باهم تماشا می‌کردیم.» می‌گوید: «ولی اصلاً حرف نمی‌زدیم، فقط بدون هیچ حرفی باهم برنامه رو نگاه می‌کردیم و بعدش می‌خوابیدیم.»

- چون من عاشق شنیدن صدای خنده‌ها بودم.

نه تنها تمام خاطرات به ذهنم برگشته بود، بلکه تمام احساساتم هم برگشت. تمام احساساتی که به این دختر داشتم، داشت تک‌به‌تک برایم باز می‌شد و برای یک لحظه، مطمئن نیستم که بتوانم همه‌اش را یکجا حس کنم یا نه. وقتی یک عمر خاطرات را برای هم مرور می‌کنیم، محکم همدیگر را در آغوش کشیده‌ایم. چند دقیقه گذشت و ما هردو به خاطرات خوب می‌خندیدیم و چند دقیقه‌ی بعد از خاطرات بد پشیمان و ناراحت بودیم. آسیبی که خانواده‌های مان به ما زده بودند. آسیبی که به یکدیگر زده بودیم. آسیبی که به بقیه زده بودیم. تک‌تک‌شان را ناگهان باهم حس می‌کنیم.

چارلی تی‌شرت مرا چنگ می‌زند و صورتش را به گوشم نزدیک می‌کند. زمزمه می‌کند: «اذیت‌کننده‌ست، سیلاس. من دیگه نمی‌خوام دوباره همون دختر باشم. چطوری می‌تونیم مطمئن بشیم اون آدمای قبل از این اتفاق نیستیم؟» دستم را پشت سرش می‌برم. به او می‌گویم: «ولی ما همون آدمای هستیم. نمی‌تونیم با همون خصوصیات باشیم چارلی؛ اما می‌تونیم چیزی که الان هستیم رو کنترل کنیم.»

سرش را از روی شانه‌ام بلند می‌کنم و صورتش را در دست‌هایم می‌گیرم. می‌گویم: «چارلی، باید یه چیزی رو بهم قول بدی.» اشک‌هایش را از روی گونه‌هایش با انگشت شستم پاک می‌کنم. «بهم قول بده دیگه هرگز از عاشق من بودن دست نمی‌کشی؛ چون اصلاً دلم نمی‌خواد دوباره همه‌چی رو فراموش کنم. نمی‌خوام حتی یه ثانیه از با تو بودن رو فراموش کنم.»

سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «قسم می‌خورم. هرگز از عاشقت بودن دست
نمی‌کشم، سیلاس و هرگز فراموش نمی‌کنم.»
سرم را پایین می‌آورم تا پیشانی‌اش را ببوسم. «هرگز، هرگز.»

پایان

نشر کتاب (nbookcity.com)

خاتمه: بیست و چند سال بعد؛ چارلی

سیلاس دارد با شام به خانه می‌آید. کنار پنجره‌ی آشپزخانه منتظرش می‌مانم و وانمود می‌کنم که دارم سبزی سالاد را می‌شویم. دوست دارم وقتی می‌بینم با ماشین وارد پارکینگ جلویی می‌شود، وانمود کنم دارم چیزی را در ظرف‌شویی می‌شویم.

ده دقیقه بعد با ماشین وارد می‌شود؛ انگشتانم از آب بی‌حس شده است. یک حوله را برمی‌دارم، آن پروانه‌های لعنتی را حس می‌کنم که در دلم پرواز می‌کنند. آن‌ها هیچ‌وقت نمی‌روند. با توجه به چیزهایی که شنیده‌ام، بعد از این همه سال زندگی مشترک، چیز عجیب و نادری است.

بچه‌ها اول از ماشین پیاده می‌شوند. جِسا (۶۶)، دخترمان و سپس دوست‌پسرش، هری (۶۷). در حالت عادی بعد از آن‌ها چشم‌هایم روی سیلاس می‌چرخد؛ اما چیزی باعث می‌شود نگاهم روی جِسا و هری بماند. جِسی مثل من است: لَج‌باز، پرحرف و دست‌نیافتنی. گریه‌ام می‌گیرد؛ اما او بیشتر مرا با آن متلک‌های کوتاه و بامزه‌اش می‌خنداند. از هری خوشم می‌آید؛ از سال اول دبیرستان باهم هستند و می‌خواهند سال بعد که فارغ‌التحصیل می‌شوند باهم به کالج بروند. آن‌ها نمونه‌ی بارز یک عشق دوران نوجوانی هستند، با همان چشمان براق و ذوق‌زده، مثل من و سیلاس که قبلاً بودیم. هنوزم هستیم؛ اما امروز، جِسا کناری ایستاده و دست‌به‌سینه است.

هری هم از ماشین پیاده می‌شود و می‌رود تا کنارش بایستد. فکر می‌کنم، حتماً دعواشون شده. جِسا دوست دارد که با بچه‌های محله حرف بزند؛ اما این هری را ناراحت می‌کند.

سیلاس یک دقیقه بعد وارد می‌شود. مرا بغل و دستانش را دورم حلقه می‌کند و شانه‌ام را می‌بوسد.

می‌گوید: «سلام، عشقم چارلی.» نفسم بند می‌آید. به سمتش خم می‌شوم.
می‌پرسم: «اون دوتا چشون شده؟» هنوز دارم از پنجره نگاه‌شان می‌کنم.
- نمی‌دونم. تو راه خونه خیلی عجیب رفتار می‌کردن. به‌زور باهم حرف
می‌زدن.

می‌گوییم: «اوه، اوه. حتماً دوباره سر اون پسر جذابه‌ی همسایه‌ست.» صدای
محکم بسته شدن در ورودی را می‌شنوم و جسا را صدا می‌زنم که به آشپزخانه
بیاید. «جسا، بیا اینجا!»

آرام و بدون هری نوک‌پنجه وارد می‌شود.
می‌پرسم: «چی شده؟ به نظر آشفته می‌آی.»
می‌پرسد: «واقعاً؟»
به سیلاس نگاه می‌کنم و او شانه بالا می‌اندازد.
- هری کجاست؟

جسا با انگشت شست به پشت سرش اشاره می‌کند: «اونجاست.»
- خیلی خُب، برید واسه شام آماده بشین. سالاد رو درست کنم شام رو
می‌خوریم.

با سر تأیید می‌کند و قسم می‌خورم که هرآن ممکن است گریه کند.
وقتی می‌خواهد برگردد و برود، می‌گوییم: «هی، جسا.»
- بله؟

- داشتم فکر می‌کردم که واسه تولدت ماه دیگه بریم میامی. به نظر تو خوبه؟
می‌گوید: «آره. خوبه.»

وقتی می‌رود رو به سیلاس می‌کنم که ابروهایش را درهم کشیده است.
می‌گوید: «نمی‌دونستم می‌خوایم بریم میامی. نمی‌تونم به این زودی از کارم
مرخصی بگیرم.»

فوراً می‌گوییم: «سیلاس. شیش ماه دیگه تولدشه.»
خط میان ابروهایش صاف می‌شود و دهانش باز می‌ماند. می‌گوید: «اوه، آره.»

و ناگهان به ذهنش خطور می‌کند: «اوه. اوه.» دستش را پشت گردنش می‌برد و می‌گوید: «لعنتی، چارلی. دوباره نه!»

شماره کتاب (nbookcity.com)

۱.Charlie

۲.Wynwood

۳.Michael

۴.Mr Dulcott

۵.Andrew

۶.Marcy

۷.Silas

۸.Annika

۹. Mrs Cardona

۱۰.Nash

۱۱. Ezra

۱۲. Janette Elise Wynwood

۱۳. Amy

۱۴. Brian

۱۵. Payton

۱۶. Jerry Springer - جرال د نورمن اسپرینگر یک مجری تلویزیونی،

سیاستمدار، اخبارگو، بازیگر، موسیقی‌دان و وکیل بوده است. او یک برنامه‌ی تاک‌شو دارد و در آن به گفت‌وگو با چهره‌های شاخص می‌پردازد

۱۷. Kanye West - کانی اُماری وست، یک رپر، خواننده، آهنگساز، ترانه‌سرا،

تهیه‌کننده‌ی موسیقی، بنیان‌گذار شرکت موسیقی و طراح مُد است

۱۸. Kardashian - خانواده‌ی کارداشین‌ها. کیم کارداشین یکی از بازیگران و

مدل‌های محبوب آمریکایی و همسر کانی وست است

۱۹. Robin Williams - او یکی از محبوب‌ترین بازیگران آمریکایی سینما و

تلویزیون و نیز یک استندآپ کمدین بود

۲۰. Ryan Gosling - نام یک بازیگر فیلم‌های هالیوودی است که اصلیتی

کانادایی دارد

۲۱. Seinfeld - نام یک سریال کمدی آمریکایی است که در نُه فصل بین

۱۹۹۸ از شبکه‌ی ان.بی.سی پخش می‌شد تا ۱۹۸۹ سال‌های

۲۲. Doritos

۲۳. Land Rover

۲۴. Oldsmobile

۲۵. The Electric Crush

۲۶. North Rampart

۲۷. MINI Cooper

۲۸. Shirley Temple - شرلی تمپل یک نوشیدنی غیرالکلی است که معمولاً با آبجوی زنجبیل و شربت انار درست می‌شود و با یک گلاس رویش را تزئین می‌کنند

۲۹. Dover

۳۰. London

۳۱. Brian Finely

۳۲. Brett

۳۳. Clark

۳۴. Ms Ashley

۳۵. Tetris - بازی خانه‌سازی و چیدن قطعات کنار یکدیگر

۳۶. Poppy

۳۷. Lucy

۳۸. Xena

۳۹. Rogue

۴۰. Bourbon Street

۴۱. New Orleans

۴۲. Mr Deeston

۴۳. Mardi Gras - در زبان فرانسه یعنی سه‌شنبه‌ی چرب، عنوان دوره‌ای از جشن‌های سالیانه که در بسیاری از کشورها برگزار می‌شود

۴۴. Lent - lent یکی از مراسم‌های عبادتی مسیحیان است که در تقویم مذهبی مسیحیان، از چهارشنبه‌ی اش (اولین روز شروع روزه‌ی مسیحیان) شروع می‌شود و نهایتاً شش هفته بعد، قبل از یکشنبه‌ی عید پاک به پایان می‌رسد

۴۵. St Philip

۴۶. Eller

۴۷. David

۴۸. Pretty Woman

۴۹. Grant

۵۰. Laura

۵۱. Sammy

۵۲. Saint Bartholomew

۵۳. Edward

۵۴. ترکیب دو کلمه‌ی گرسنه و عصبانی و کلمه‌ای است که سیلاس و چارلی آنرا بین خودشان درست کرده‌اند

۵۵. Harry Styles - ترانه‌سرا و بازیگر -

بریتانیایی و یکی از اعضای گروه وان‌دایرکشن است

۵۶. Oh Cecilia - نام بخشی از ترانه‌ی گروه پاپ و بریتانیایی ومپز است که

منتشر شد ۲۰۱۴ در سال

۵۷. One Direction - نام یکی از گروه‌های موسیقی

۵۸. Jamais Jamais

۵۹. Janice Delacroix

۶۰. Cora

۶۱. Delilah

۶۲. Funyun

نام یک بازی کودکانه برای سه نفر یا بیشتر که در آن - Simon Says. ۶۳
یک نفر نقش سایمون حاکم را بازی می‌کند و به بقیه‌ی بازیکن‌ها دستوراتی
می‌دهد

تهیه‌کننده‌ی تلویزیونی انگلیسی است. وی بیشتر به - Simon Cowell. ۶۴
خاطر حضور در مسابقات موسیقی آمریکن آیدل و آمریکا استعداد دارد و
داوری و اجرای این مسابقات معروف است. او کارگزار شرکت سایکو است.
همچنین او به خاطر داوری و ساخت مسابقات ایکس فکتور انگلستان و ایکس
فکتور آمریکا شهرت دارد

جیمی فالن، مجری تلویزیون، کمدین، بازیگر، آهنگساز - Jimmy Fallon. ۶۵
و تهیه‌کننده‌ی آمریکایی است. او در تلویزیون در کارش برای پخش زنده‌ی
شنبه‌شب‌ها به‌عنوان عضوی از تیم بازیگران و هم‌چنین برنامه‌ی گفت‌وگوی
شبانه‌ی برنامه‌ی امشب با جیمی فالن به‌عنوان مجری برنامه شناخته شده
است

Jessa. ۶۶

Harry. ۶۷